





The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>

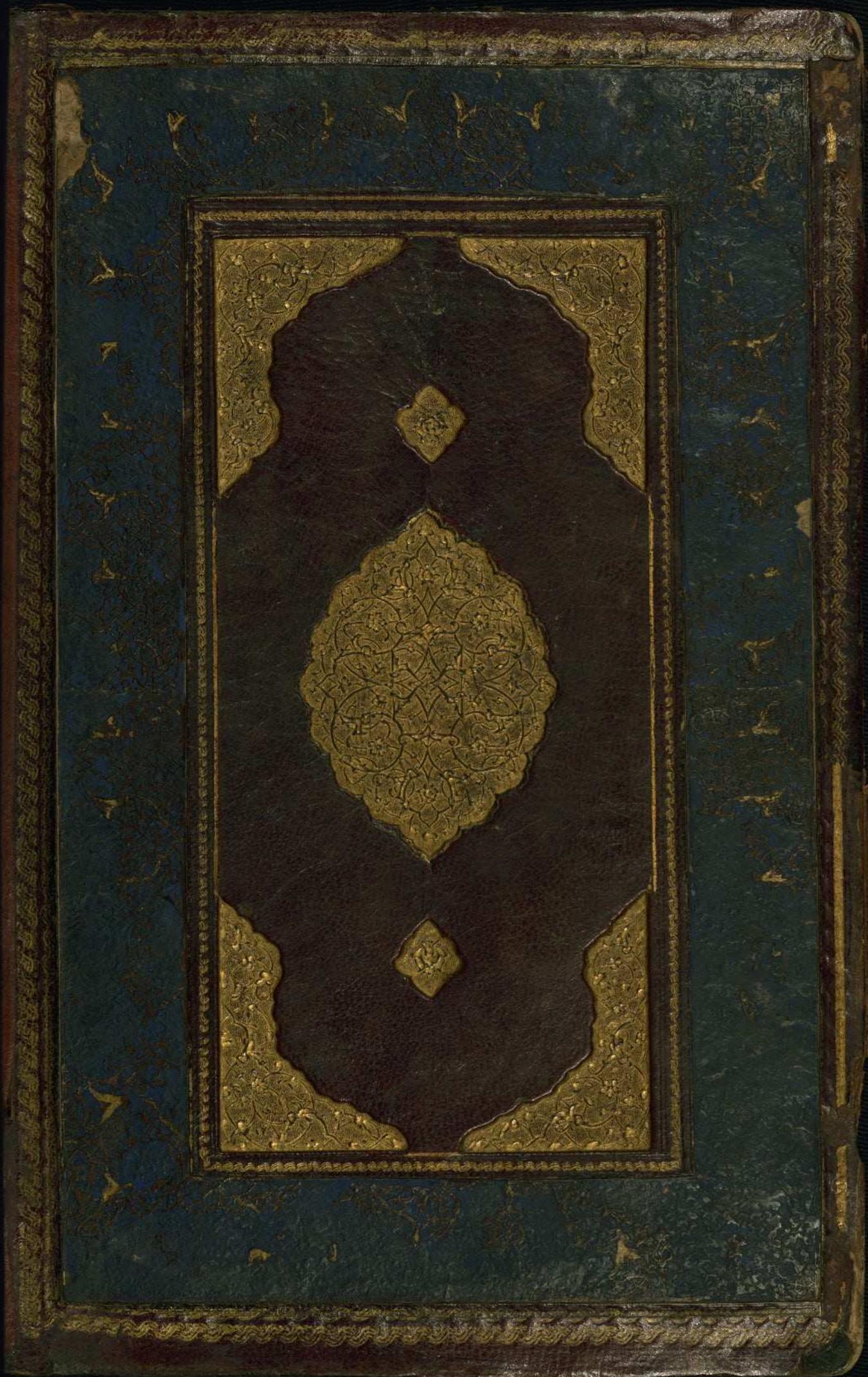


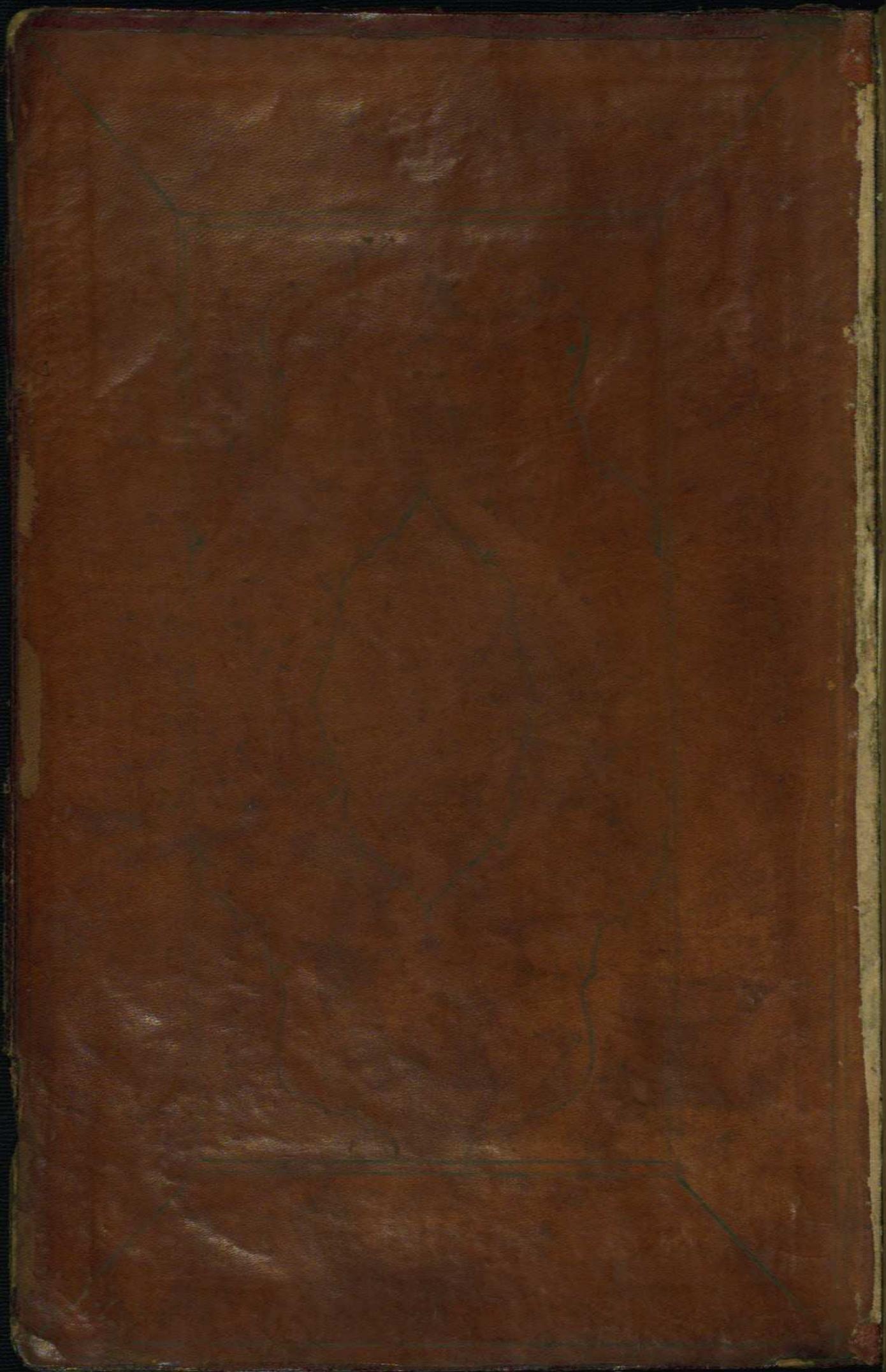
<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



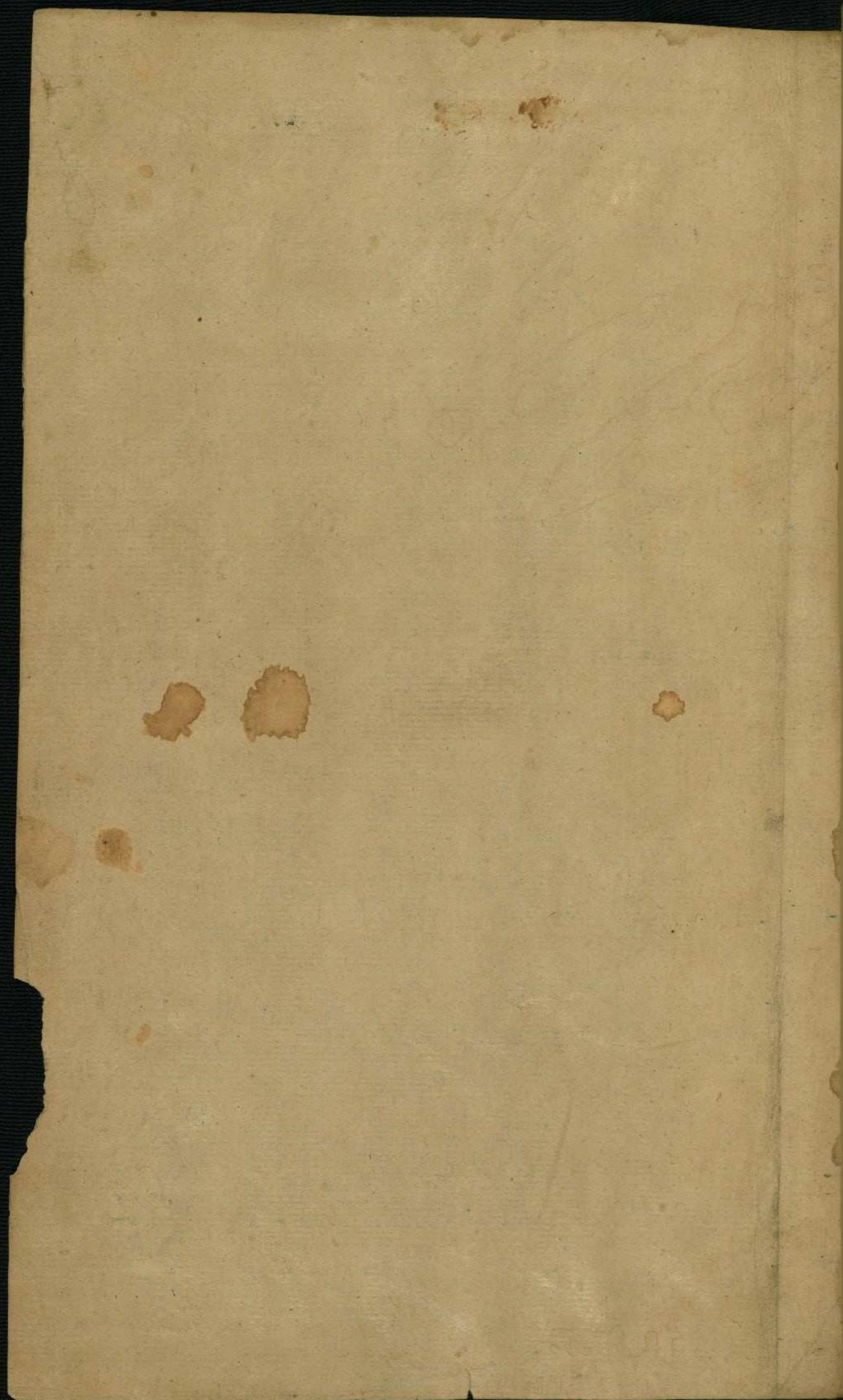


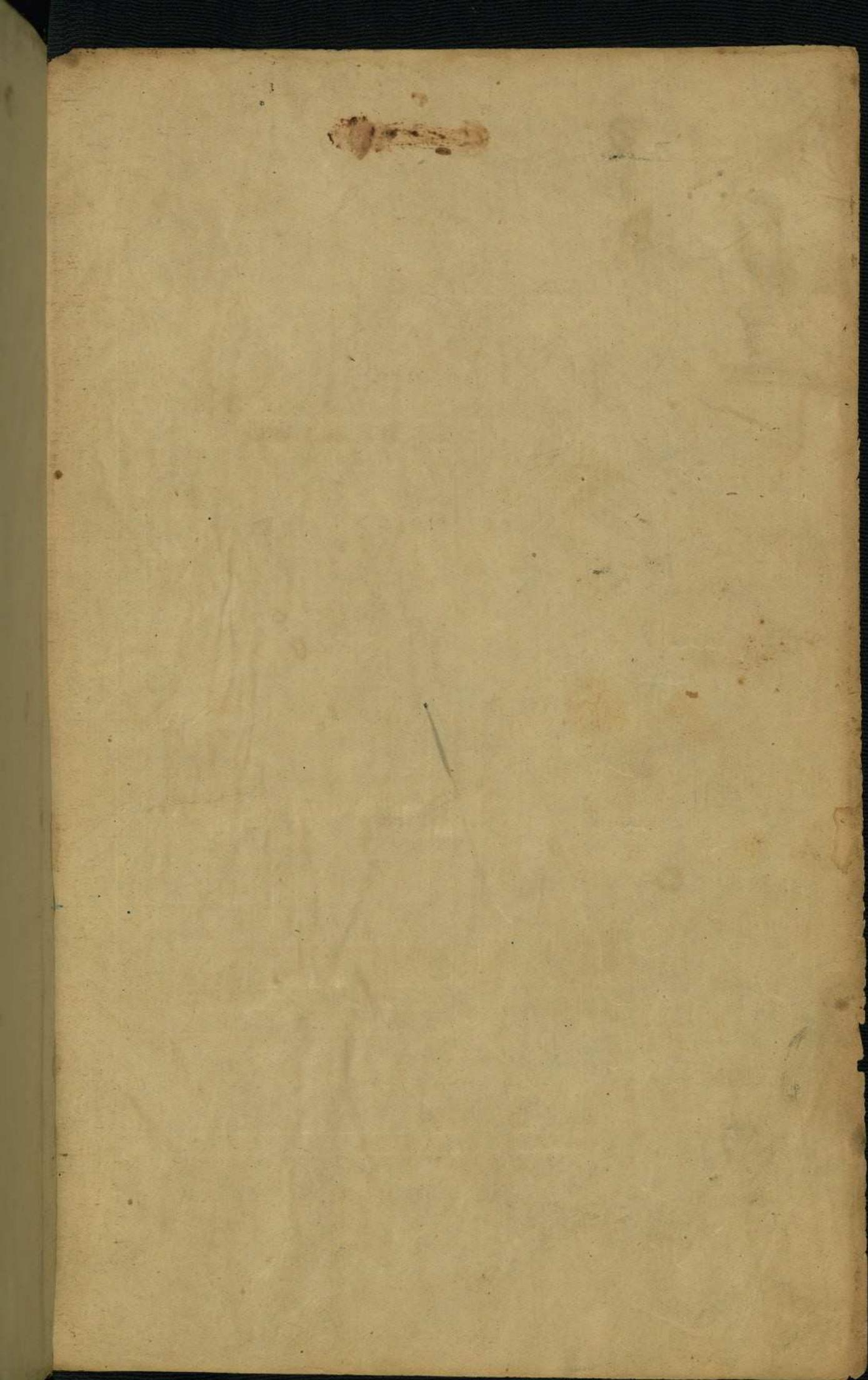
M-5-7

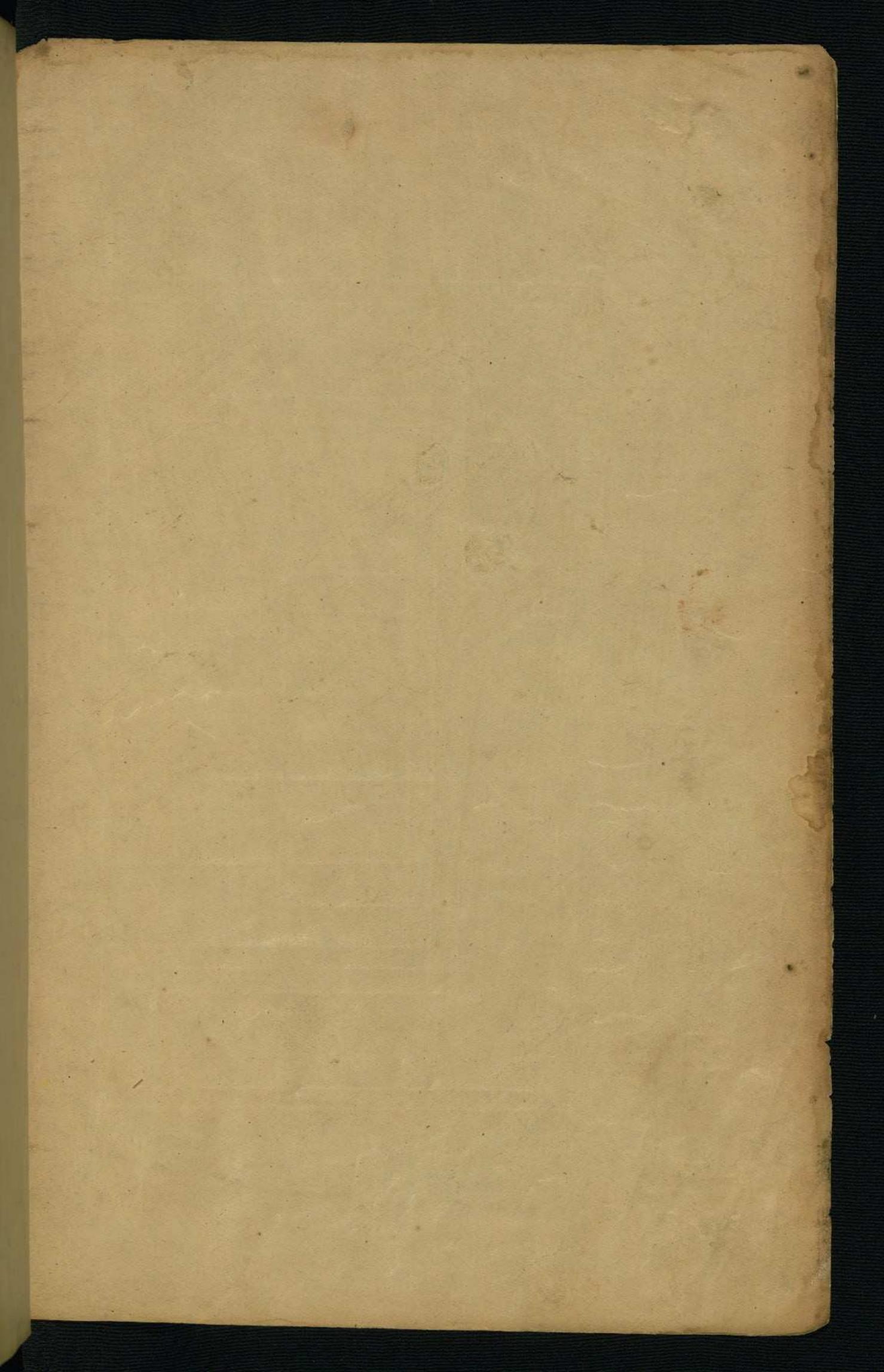
W. 6.18

page - $10\frac{3}{8} \times 6\frac{1}{8}$ in. (.264 m. x .167 m.)

text - $13\frac{11}{16} \times 5\frac{1}{2}$ in. (.299 m. x .165 m.)







| | |
|---|--|
| <p>آید نماز آن مستمرا در پیش بید نماز و نماز در پیش مستمرا ایام مستمرا از دل پیش ای کاش من از پیش تو ای پیش</p> | <p>بیش تو که غایت ز اینهاست در پیش تو در پیش تو در پیش از زین سبب تو در پیش تو در پیش کار از این سبب از کار از این سبب</p> |
| <p>خوبرو که پلاس در بر کن زشت رو که هزار حله پوی</p> | <p>که همان لعبت نکارین است که همان مرد ده شوی پین است</p> |
| <p>ز چشم مست تو امید خواب مید بدیدن از توقعات نیست بگو کرد</p> | <p>تو خوش نخت که ما را تو سخن حکایتی در کرم مست جای گفت</p> |
| <p>دوست گفتیم ز عشق تو بگویم تو به کردم ازین سخن چو ما بر زبان نام کون او بردا</p> | <p>که که رفتن از جهان آمد یاد آن یار درستان آمد خیر آب در دمان آمد</p> |
| <p>تا دل من به بخور و پان اختر لغت ایقدر زنده</p> | <p>کز غصه تلف شوی و بر کالراحت اندرون</p> |

انما ذکر کفایتی که در سخن است
وین بارش نظر کنی شیطان
دول که چو پیش نشان از جانی
از زین چو در پیشین باستان

دی جام از غزل جام
کشت رسبه طالع میبویان

بکسی با بی بی خون بود
چون ز کز پیران خون بود
چون ز کز پیران خون بود
چون ز کز پیران خون بود

از دین غریبی با نند
عظیم از دین غریبی با نند
بدر از دین غریبی با نند
بدر از دین غریبی با نند

باید که از دین غریبی با نند
باید که از دین غریبی با نند
باید که از دین غریبی با نند
باید که از دین غریبی با نند

بیل بر سر در آن خان شایسته
بهر کس در آن در سندان پستی
زین کس زین کس با کس
زین کس زین کس با کس
زین کس زین کس با کس

نخن این است
تا کویست
نخن این است
تا کویست
نخن این است
تا کویست

| | |
|--|---|
| که کر پانم بدر و قیسه کوی میان کلبه کس خندان کر به سپنم این مردان او روز حسرت می گذارم شبی دو غبایی در میان پای اینهمه دستمان عشق نماند هر که خواهد هر چه خواهد گوید جز متاع خویشش توانم دوست | گاه کنکی بشکند فدای من رحمتی آمد دید که درین ذولت آن شد که بشکند کفندش را از کند باران سپهکن بشد با و کان و این دو دستی فاجع از او از بدی و نیکی می درشان این ایضا عتبه بود زبان |
|--|---|

| | |
|--|--|
| خوش بود عیش با شکرد روز و شب در سر او در کل گاه بر رسم نماده و نیت که چنان شک رفقه در اعو | یا سمن بوی ارغوان در دکان مردود در سلم پنجوی سپهر ایستاده در که دو تن را بست پر |
|--|--|

نخن این است
تا کویست
نخن این است
تا کویست
نخن این است
تا کویست

نخن این است
تا کویست
نخن این است
تا کویست
نخن این است
تا کویست

این که در این کتاب
از این کتاب است
از این کتاب است
از این کتاب است

این که در این کتاب
از این کتاب است
از این کتاب است
از این کتاب است

چو آنکستی فرورد بخام
چو اعرابی بس چاه زام
اگر محش نباشد کو خوشم
عدو سیر ایدست او هم
تو سپداری که خروار ششم
عن بر عارضش اشد شوم
که در زیرم بنا که خرسستم
بر روی دوستان خشنم
که توان گفت بر پست من
که محرم کون پوشت منم
اگر پستی بخت میکنی خم
هنوزت عقد صحبت نیست محکم
حدیث دشمنان بدست و خم

بدستیر که در شتی بچند
کل عید این کجشم اوقاف
هر آنکس که طاری در کار
عدو سان مقع پشمار
که کر پرون کنی شلوار
و کر یکدیگر بگوشت در سپهر
من آن بازی سوار پسندم
اگر دانی که دنیا غم نبرد
نظر بر روی منظوری حرام
حجاب نام و ننگ از پیش رو
دو دست و دست از او بر
و کر محکم به بندی نباشد
دصال دوستان بخت و

این که در این کتاب
از این کتاب است
از این کتاب است
از این کتاب است

این که در این کتاب
از این کتاب است
از این کتاب است
از این کتاب است

این که در این کتاب
از این کتاب است
از این کتاب است
از این کتاب است

| | | |
|--|--|--|
| <p>با نیت دل بر توان داشت که او خدا که مایش کشت زنده زرم</p> | <p>آن زلف که دل بود مشغولم آفتد لبش غنچه رخسارم باز آید در آن رخسار زینت نظار خویشش آورد که من مستورم</p> | <p>تا حال عسر عا بوی نفوسم صد خرمشادی می بودم در کیم اگر هفت اربابان دست در کمال حال کمال فدای بودم</p> |
| <p>آن دو پست که دیدش با چشمم راز برای دیدت با چشمم</p> | <p>پدیدش از گریه نیارم چشم وردوست نه پند بکارم چشم</p> | <p>ای روی تو آتش زده در من تو دست نیکه از ای از من آن دست نکارن که بد زن دنیا ای تو حلال نیت در کردن</p> |
| <p>شبهای در از پشتر پیدام می پذیری که دیده بی دیدت</p> | <p>تردیک حس روی مالین دلم در خواب رو و خیال می پذیرم</p> | |
| <p>می آبی و لطف و کرمت می بینم آنوقت که غایب هست می بینم</p> | <p>آسایش جان در قدرت می بینم هر جا که گم می گم می بینم</p> | |
| <p>خورشید رخ من کند تو درم کز بسم و زرم خواست و کرجان</p> | <p>بار کبک بجان جوربم خود را بفرودشم و مادیت بخرا</p> | <p>من غمگند در دل به بودم ای ضمیر بپای من چون بای کسی که در غم چون آنکه بانی تو توان زنی</p> |
| <p>از جمله هبندگان منش نبینم وز چشم خداوندیش فلک</p> | <p>وز چشم خداوندیش فلک</p> | <p>به راز فک بطلان وز زردم کلید با شام آوردن دروغ تو توان ز با هم آوردن تو توان تو ان با هم آوردن</p> |
| <p>باز من دلان باین با هم آوردن فروغ تو توان ز با هم آوردن فروغ تو توان ز با هم آوردن از آرزوی با هم آوردن</p> | <p>باز من دلان باین با هم آوردن فروغ تو توان ز با هم آوردن فروغ تو توان ز با هم آوردن از آرزوی با هم آوردن</p> | <p>باز من دلان باین با هم آوردن فروغ تو توان ز با هم آوردن فروغ تو توان ز با هم آوردن از آرزوی با هم آوردن</p> |

در این عالم که هر چه در آن است
 در این عالم که هر چه در آن است
 در این عالم که هر چه در آن است

| | |
|---|---|
| همسایه که میل طبع منی بس و آنرا که نخواهی که به پستی بری | فردوسین بود سر او کوش دو رخ باشد بهشت در پهلوش |
|---|---|

| | |
|---|---|
| منعم که بعیش میرود روزوش بس آب که میرود همچون دریا | نالدین دروشین اندیش در بادیش گمان ببرد پیش |
|---|---|

| | |
|---|--|
| کر لاین خدمتم ندانی بر خویش یا بچو همای بر سر افکن بر خویش | تا من خردیش کیزم و کوش آبند کیت کم بجان و سر خویش |
|---|--|

| | |
|--|--|
| ای قیوسه اخای جهان بر شک با تو بصلیحه و ترا با جانک | ما را بتوفیقست و ترا زانک آخر به نگوئی که دست آن شک |
|--|--|

| |
|---|
| کرد دست زهد دولت ایام و صل در سر برود در سر سودای محال |
|---|

در این عالم که هر چه در آن است
 در این عالم که هر چه در آن است
 در این عالم که هر چه در آن است

در این عالم که هر چه در آن است
 در این عالم که هر چه در آن است
 در این عالم که هر چه در آن است

در این عالم که هر چه در آن است
 در این عالم که هر چه در آن است
 در این عالم که هر چه در آن است

| | |
|---|---|
| <p>بنا که کفن آزار آید تا بوم و روز از جان آرد بر</p> | |
| <p>ز مردم اگر کسی زخم از معده تو باز خوای کشیم بجز رو خدای تو باز</p> | <p>ای ماه شب او در شبتان نوزد خون دل آنکه با تو باشد در روز</p> |
| <p>کردست تو در خون و آنم باشد گویم چه کنی از من میکنی آمد</p> | <p>مندیش که آن دم غم جانم باشد کوخته شد از من غم آنم باشد</p> |
| <p>روزی نظرش بر من درویش نکند است که آفتاب بر من تابد</p> | <p>دیدم که معلم بد اندیش آمد آن سایه گران بر پیش آمد</p> |
| <p>از هر چه کنم مرهم ریش او تیر ای دست بدت دشمنم سپار</p> | <p>دل داری خلق هر چه پیش او تیر گر میکشیم بدت خویش او تیر</p> |
| <p>گر آدمی باده کلر نکند بجز گر بنگ خنری چونک نانی برجا</p> | <p>بر ناله زانی و نمند چنگ بجز یکبار و چونک میخوری سنگ بجز</p> |
| <p>بتان رخ تو گلستان آرد با وصل تو بقای جاودان آرد با</p> | |

ای ماه شب او در شبتان نوزد
خون دل آنکه با تو باشد در روز
ای دست بدت دشمنم سپار
ای در دستهای تو زلف تو باز
ای بی بسی که نشانی از من باز
ای در دست تو نشانی از من باز
که چو زدن و بیکباران بر لب
نمندی که نشانی از من باز
افزونی است در دست دارم باز
نظریست در دست دارم باز
از دم از خاک که کوی بی پای
در دم از خاک که کوی بی پای
در دم از خاک که کوی بی پای
در دم از خاک که کوی بی پای

این که بر او بیست و نه روز است
 این که بر او بیست و نه روز است
 این که بر او بیست و نه روز است
 این که بر او بیست و نه روز است

| | |
|---|--|
| هر یک براد خوشتر کامی را در ایاب که از تو همچون خواهد ماند | بس چون تو ملک زمانه برتر شد ایشاه چو عنم دور کستی بود |
| یا طاق دوستی دور می باشد چو شیدن بلبلان ضروری باشد | مار آجپس وجه از تو صبور می باشد جایکه درخت گل سوری باشد |
| زان بونی اگر با و صبا بر دازد در حال ز خاک تیره سر بر دازد | دستار چه گان بت دلبر دازد بر مرد و صد ساله اگر که دازد |
| شاید که پیش قاشق خم باشد بالای لبند را خرد کم باشد | هر سرو که در بیط عالم باشد از سرو لبند هرگز این خم باشد |
| گوسین مرد از پی آن سرو باشد انگشت ناهنجری بودن چند | |

این که بر او بیست و نه روز است
 این که بر او بیست و نه روز است
 این که بر او بیست و نه روز است
 این که بر او بیست و نه روز است
 این که بر او بیست و نه روز است
 این که بر او بیست و نه روز است
 این که بر او بیست و نه روز است
 این که بر او بیست و نه روز است

هر که در این عالم است
 هر که در این عالم است
 هر که در این عالم است
 هر که در این عالم است
 هر که در این عالم است
 هر که در این عالم است
 هر که در این عالم است
 هر که در این عالم است

| | | |
|--|--|---|
| از نیش بیاد عجب است برسان که با ز درستان چنین فرای کرد | بیا طافت دوستی در دوری باشد چون که در آن صبر و صبر و صبر کین حکیم که نغمه صبر و صبر خسند می عاشقان در دوری باشد | من عهد و وفا چنانکه بود از خرد تقرض پیشی سرش بر بیست است که در آن زمانه بر پیشی در پستی از آن که جمال ما پیکر باشد |
| شب نیست که چشم از ز من تو کر تو در می بجای من بگرین | وین جان لب رسید در بند تو من عهد تو نشکتم که مانند تو | از آن که جمال ما پیکر باشد بهر چه نظر کنی من در پست انچه است که در نیاید قویا از طافت بی صف می او در پست |
| سرو از قدت انداره و لاریت هر جا که بنفشه بی سپنم کویم | بجز از دهننت لولو لاریت مونی ز سرت باد صحر است | از آن که جمال ما پیکر باشد بهر چه نظر کنی من در پست انچه است که در نیاید قویا از طافت بی صف می او در پست |
| چون صورت خویش اندر آید میگفت چنانکه میت و انشیند | و آن کام و دمان لب دندان بر جان لب آمد که برین کسند | از آن که جمال ما پیکر باشد بهر چه نظر کنی من در پست انچه است که در نیاید قویا از طافت بی صف می او در پست |
| باد دست بگر با به درم صلو کشا در این روی کس دارد | آن روی کلینش کل حمام اندو کشم کل آفتاب شوان اندو | از آن که جمال ما پیکر باشد بهر چه نظر کنی من در پست انچه است که در نیاید قویا از طافت بی صف می او در پست |
| ای باد چو منم از زمین جوی رخ بر رخ یار نازین خواهی کرد | | از آن که جمال ما پیکر باشد بهر چه نظر کنی من در پست انچه است که در نیاید قویا از طافت بی صف می او در پست |
| نویس که در آن کس عالمی که در آن کس نویس که در آن کس عالمی که در آن کس | من عا که در آن کس عالمی که در آن کس من عا که در آن کس عالمی که در آن کس | |

ای غیران بگردد
بازدوانه در زار
بازدوانه در زار

کندل کی در کینه باری
کندل کی در کینه باری
کندل کی در کینه باری

الان در وقت که در دلم
الان در وقت که در دلم
الان در وقت که در دلم

تا آینه دیگر نگذارد برت
او خود نگذارد که پسند قطره

صد بار بختم بغلامان درت
خود را چه بپسندی برو دل آرد

اندیشه کار بت پرستی بخت
آن بت که زیند ارغلی بخت

تا یکسر موی در تو هستی بخت
کشم بت پندار شکستم رسم

ای سرور وان و بشنوم او است
ورنای کسی کشند باری ناست

در حسرت آنم که به منیم بارت
گر چو کسی بر ندباری جو است

یا نیز ترش بودن آن دی ناست
مانند برون شویم چون نوی آست

کز حمت مردمان کوی ناست
فردا تغیر شود از روی چو شیر

بوی گل و بانگ بیل زار است
کویند هوای فصل از ار است

کویند هوای فصل از ار است
کویند هوای فصل از ار است

چون در تنم کز زخم برون
چون در تنم کز زخم برون
چون در تنم کز زخم برون

چون در تنم کز زخم برون
چون در تنم کز زخم برون
چون در تنم کز زخم برون

بیش که در دست تو
بیش که در دست تو
بیش که در دست تو

بیش

چو در خواب که در خواب و در مستی
ز آن پیش که خدایت پیوسته با
ای چشم زنت خواب و در مستی
عاشق زنت نشسته و وصل تو سرا
باشد که در آینه توان دید او را

دل برود در دین بسیار بد وقت
چون زبانه باشد تو استند وقت
پیران را از این مستی را شمع نبوت
آن سوخت که شعر چنین می آید وقت

از زحمت کشتی کف دست
وز بسبب غمان خود کف دست
دیده ای که از آرزوی چشم کف دست
از گفته خود هیچ نیاید کف دست

کینه را با کشتی که آید بی وقت
خوبی نیز از بهر کسی که در وقت
ببیند که آید به بیان من و در وقت
ببیند که آید در آفت از در وقت

ببیند که آید به بیان من و در وقت
ببیند که آید در آفت از در وقت

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| تو خود بهرست بر کن قدرش | که خویش زبانه شد بهر غم |
| ای خداوندان طین و طه | نعمت دنیا نمی آرد و فزون |
| اندک اندک خانه آن آیتن | بس پیکار از سرش بر جان |
| هر که آمد بر خدای قبول | نمکده هچش از خدا مشغول |
| پوشش اندر دمان آبی شد | همچنان مونس آبی شد |
| تت المقطعات | |
| هر ساعتی اندرون بچو شد خونا | و آکا هی نیت مردم پسر و زنا |
| الا مگر آنکه روی لیبلی دیدت | داند که چه در میکند همچو زنا |
| عشاق بدر کمت ایرند پیا | بد خوبی تو بر تو نمیسرند پیا |

ان دوست که در دهه و سینه ای
در هیچ خانه چو تو نیستی ای
ببیند که آید به بیان من و در وقت
ببیند که آید در آفت از در وقت

| | |
|--|---|
| راست خواهی مکان بازاره | استخوان از تو دو پستردانه |
| برگزید میت ای کل خرم حلقه از عب دی ندر کوش دامن این قبایع بلالی ای تراوی حسن التیوم کادمی کونه در مقام خود | از کلپستان اصطفی آدم خلعیتی از یحیی هم رودش تا بخاشاک درین لالی حذر از اتباع دیو بجم اصطالپ فیلین دیو و دوا |
| قیمت عساکر بدانند طفل را سیبک و منقش جوهری را که این بصیرت پند سعدی بکوشش دل شتو | بس بگریه بر چرخ ضایع بتند از نوکین بخش نهد بی بهای خویش اره مزد خواهی بکار در بکرو |

خدی از دستهای کبریا
بیل بگنجد و پادشاه
در پادشاهان چه در
ببیند سیکر و غلب
که جان آدم زخت و بند
چو بریط را با چشم
که ازین پس کام چشم
کشتن ای بکار کشتن

ببیند خدی از دست
که خدی از دست
ببیند خدی از دست
که خدی از دست
ببیند خدی از دست
که خدی از دست

ببیند خدی از دست
که خدی از دست
ببیند خدی از دست
که خدی از دست
ببیند خدی از دست
که خدی از دست

ببیند خدی از دست
که خدی از دست
ببیند خدی از دست
که خدی از دست
ببیند خدی از دست
که خدی از دست

| | |
|--|--|
| <p>بفرمان جهان بگویند که هر که بخواهد از این دولت بگریزد باید که در پیش پادشاه بماند و در پیش دیگران نماند</p> | <p>بهر دو بپسندید که در پیش پادشاه بماند و در پیش دیگران نماند</p> |
| <p>چو نیکو گفت ابراهیم ادم بنا بدست اندر چرخ کس دل که دل برداشتن کار مشکلیست چو ترک ملک و دولت گفت و خانی</p> | <p>یکی را دیدم اندر خاقانی بپشت از بارگاهش خاک فیر ندادم پادشاه یا پاسبانی که میگوید قهر پادشاهی سرشک از دیدن بسیار میخورد همی پندم که مش استخوانی</p> |
| <p>یک سال در چادر می سخن چین بدبخت در کیفش</p> | <p>میان کس افکند دشمنی خلاف افکند در میان دو</p> |
| <p>نکوئی کر چه بانا پس نباید سک در ز چون ندان کند</p> | <p>برای مصلحت که که بیاید بر حال استخوانی پیش انداز</p> |

بفرمان جهان بگویند
که هر که بخواهد از این
دولت بگریزد باید
که در پیش پادشاه
بماند و در پیش
دیگران نماند

بهر دو بپسندید
که در پیش پادشاه
بماند و در پیش
دیگران نماند

بفرمان جهان بگویند
که هر که بخواهد از این
دولت بگریزد باید
که در پیش پادشاه
بماند و در پیش
دیگران نماند

بهر دو بپسندید
که در پیش پادشاه
بماند و در پیش
دیگران نماند

بفرمان جهان بگویند
که هر که بخواهد از این
دولت بگریزد باید
که در پیش پادشاه
بماند و در پیش
دیگران نماند

که امیر کبیر در روز شنبه در مجلس شاهی در تبریز
 که امیر کبیر در روز شنبه در مجلس شاهی در تبریز
 که امیر کبیر در روز شنبه در مجلس شاهی در تبریز

نیایدت بدستم بوجه ازاری
 حرام می نبود ز دشمنان
 ازین جمله امرت هست صدی

گفت آنکه تو پس بی حلال ملکیت
 و زان که سپر انم بغارت آورد
 هیه گفت حکایت در از خواهی کرد

در از فلک بر بانی کلاه جاری
 نیند آمد آنکه وجودی خود در

اگر مالک روی زمین بری
 و کر خراین قرون ملک چو دار

که دست وصل کند و این مید
 یحیت در همه عالم و ثواب
 در آن بنیته در دست پیش بها
 که پر تومی ند به پیش آفتاب بها
 که گفته خیر صلوات الکرام امود

توان نکرده از فضل خیر موع
 جز استانه فضل که مقصد
 بجز روی از مٹی نطنه همی کرد
 متاع خویشتم در نظر خیر آمد
 بیع خواهد رسیدت کوفی

در این کلام که در روز شنبه در مجلس شاهی در تبریز
 در این کلام که در روز شنبه در مجلس شاهی در تبریز
 در این کلام که در روز شنبه در مجلس شاهی در تبریز

کابین دولت و منصبان
 کابین دولت و منصبان
 کابین دولت و منصبان

در این کلام که در روز شنبه در مجلس شاهی در تبریز
 در این کلام که در روز شنبه در مجلس شاهی در تبریز
 در این کلام که در روز شنبه در مجلس شاهی در تبریز

| | | |
|---|---|---|
| <p>خداوندان غیب که در مکتب و کتب صمدیه به دستوار و کتب صمدیه به دستوار خبر حق آنکه نامش است جزای غیب درست به غیبی تواند</p> | <p>خداوندان غیب که در مکتب و کتب صمدیه به دستوار و کتب صمدیه به دستوار خبر حق آنکه نامش است جزای غیب درست به غیبی تواند</p> | <p>خداوندان غیب که در مکتب و کتب صمدیه به دستوار و کتب صمدیه به دستوار خبر حق آنکه نامش است جزای غیب درست به غیبی تواند</p> |
| <p>راغب زبانه که چون بر دو جهان پیش عاجت خلق از رخسار مرد خدا را چه کار بود</p> | <p>آن جوانان که زلف می نشوند کاش این ناپسان بردندی</p> | <p>آن جوانان که زلف می نشوند کاش این ناپسان بردندی</p> |
| <p>ای طبع که در کس از چون کج پیش درین خار پستی بهتر است از قاضی</p> | <p>تا کی بجال مال دنیا نازی وقتی که برکت را و عجبی زای یکچند بنو خاستگان پردازی</p> | <p>تا کی بجال مال دنیا نازی وقتی که برکت را و عجبی زای یکچند بنو خاستگان پردازی</p> |
| <p>تو آن که در مکتب و کتب صمدیه به دستوار و کتب صمدیه به دستوار خبر حق آنکه نامش است جزای غیب درست به غیبی تواند</p> | <p>عماز را بجز سلطان که راه هم صحبت تو سپهر تو بادین مرد زگر که گوش من کرد پیش تو فردا که گوش تو کند پیش دیگری</p> | <p>عماز را بجز سلطان که راه هم صحبت تو سپهر تو بادین مرد زگر که گوش من کرد پیش تو فردا که گوش تو کند پیش دیگری</p> |
| <p>تو آن که در مکتب و کتب صمدیه به دستوار و کتب صمدیه به دستوار خبر حق آنکه نامش است جزای غیب درست به غیبی تواند</p> | <p>بلی هنر را دیدن صاحب هر که نام مردم بود عذرش راست سخنهای چشم خارش</p> | <p>بلی هنر را دیدن صاحب هر که نام مردم بود عذرش راست سخنهای چشم خارش</p> |
| <p>تو آن که در مکتب و کتب صمدیه به دستوار و کتب صمدیه به دستوار خبر حق آنکه نامش است جزای غیب درست به غیبی تواند</p> | <p>بس دست دعا بر آسمان بود تا پای بر آیدت بکنی</p> | <p>بس دست دعا بر آسمان بود تا پای بر آیدت بکنی</p> |

پند دانی سرمداری و دلشزی
آنکه رود ار که با تو در دینداری

بهر نام زبان از پند
دل در هر کسی نه که در آن دلخواه
دل در هر کسی نه که در آن دلخواه

از آن خراج رعیت با سیرت
بهر نام زبان از پند
دل در هر کسی نه که در آن دلخواه

چرا باید که بر موران نهی

اگر طقت نداری صید

شکر یک نعمت از انعام خدا کنی
که بجای آوری پیوسته وفا کنی
تا بشیر در محسوب د که ای کنی

ای که هر چه بر سر مویت زبانی کردی
بر تو چندین کرم و رحمت و رحمت
پادشاهیت میسر نشود بر سر

روا بود که بگفت کنایه بکنی
خلاف حکم خداوند کار چندی

چو بنده کان کر که بشد طاعت
تو نیز بن جنت ستیزه شوان کردی

خوار و ندموم و متهم باشی
تا هر وقت محترم باشی

آن کن در عمل که در رعیت
در همه حال نیک محترم باشی

که برای من اندیشه من خردی

بشوازم من خشنی می پر فرزند

راحت جان خوارشده چو
ال بون

بهر نام زبان از پند
دل در هر کسی نه که در آن دلخواه

بهر نام زبان از پند
دل در هر کسی نه که در آن دلخواه

بهر نام زبان از پند
دل در هر کسی نه که در آن دلخواه

بهر نام زبان از پند
دل در هر کسی نه که در آن دلخواه

بهر نام زبان از پند
دل در هر کسی نه که در آن دلخواه

بهر نام زبان از پند
دل در هر کسی نه که در آن دلخواه

بهر نام زبان از پند
دل در هر کسی نه که در آن دلخواه

| | |
|--|--|
| <p>خفته در چشمش از آن کسب است کجا عیبی باشد تا جانی نماند از آن کسب است تا جانی نماند از آن کسب است تا جانی نماند</p> | <p>تا آن زمان که پسر ما هست بگفتند خالی مباد محبت از ماه پسران</p> |
| <p>ز آن ضایع کن در علم صورت که چند آنکه در دستش بی راه که آن تخت و بالی که بر کاه که بر لبه راه جوی نماند</p> | <p>چند کوهی که مهر از و برد خورشید بصر و نگین که بار را بگویی تابند چکند کاه پان میکن</p> |
| <p>بغیر از این است ز جلال که صاحب جوان است که صاحب جوان است که صاحب جوان است</p> | <p>کسی ملائمت از عشق روی او میگردد که خیر و خیرت تالی بخون خود خود از و پسر که دارد اسیر بر فتر از و پسر که دارد گند در کرد</p> |
| <p>که صاحب جوان است که صاحب جوان است که صاحب جوان است که صاحب جوان است</p> | <p>دوران ملک ظلم و فزوان چندان وان بود که بر آید روان هرگز کسی که خانه مردم خسته آبا و بعد از آن نبود خانان</p> |
| <p>که صاحب جوان است که صاحب جوان است که صاحب جوان است که صاحب جوان است</p> | <p>ز نیگار ابد افتادست هرگز ز به کردار افسر جام نیکو بدان فرستند و نیکان هم نماند چه ماند نام زشت و نام نیکو</p> |
| <p>که صاحب جوان است که صاحب جوان است که صاحب جوان است که صاحب جوان است</p> | <p>از فایت او که در غلظت شایسته از آن کسب است تا جانی نماند از آن کسب است تا جانی نماند از آن کسب است تا جانی نماند</p> |

این کتاب در بیان فضیلت و عبادت خداوند
 عز و جل و توبه و استغفار و اصلاح اعمال
 و تقوی و اجتناب از گناه و رسیدن به سعادت
 ابدی است و در هر باب از این کتاب
 کلماتی است که در روز قیامت
 بر بنده خوانده می شود و اگر
 بنده در این کتاب کلماتی را
 بخواند و عمل کند به آن
 کلمات در روز قیامت
 بهشتی را خواهد یافت که
 در آنجا با کلمات و اعمال
 خود در آنجا خواهد بود

| | |
|----------------------|---------------------|
| صبر بر قحمت خدا کردن | به که حاجت بنا سازد |
| تسهل بر خاک کرم مردن | کتاب تقوی مصفا خورد |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| اگر گویندش اندر نار جاوید | بخواهی اندیشه عین با جان |
| چنان سختش سینه باید صحرای | که گویندش مرفود ابد یون |
| دو بجهت دینش از معدوم کرد | نیاید بر ضمیرش هیچ نقصان |
| بر آید جانش از محنت به بالا | که از رسمش بزیاید منی نان |

| | |
|-------------------------------|-------------------------|
| کدام این پستی اندر در محشر | بخت و ملک به چون پستان |
| چنان نورانی از قسرت عبادت | که کوی آقا باشند و جان |
| تو خود چون از خجالت سر بر آبی | به دشت این همه بار کمان |
| اگر دانی که به کردی و بدی | پایش از عقوبت غدر خوان |

این کتاب در بیان فضیلت و عبادت خداوند
 عز و جل و توبه و استغفار و اصلاح اعمال
 و تقوی و اجتناب از گناه و رسیدن به سعادت
 ابدی است و در هر باب از این کتاب
 کلماتی است که در روز قیامت
 بر بنده خوانده می شود و اگر
 بنده در این کتاب کلماتی را
 بخواند و عمل کند به آن
 کلمات در روز قیامت
 بهشتی را خواهد یافت که
 در آنجا با کلمات و اعمال
 خود در آنجا خواهد بود

این کتاب در بیان فضیلت و عبادت خداوند
 عز و جل و توبه و استغفار و اصلاح اعمال
 و تقوی و اجتناب از گناه و رسیدن به سعادت
 ابدی است و در هر باب از این کتاب
 کلماتی است که در روز قیامت
 بر بنده خوانده می شود و اگر
 بنده در این کتاب کلماتی را
 بخواند و عمل کند به آن
 کلمات در روز قیامت
 بهشتی را خواهد یافت که
 در آنجا با کلمات و اعمال
 خود در آنجا خواهد بود

| | | | | |
|--|---|---|---|---|
| <p>چو باد از پیش صف ز کوهی گر خیزد ز پشت زلف ز کوهی چون در صفت لعل آن کفایت ترا ز غیب زمین دم در آوارگی بسینم</p> | <p>امروز که در شکاه داری توان چنانکه بر سعادت آرد پیش ن پیش از تو نیست دیگران بود جان بعد از تو نیست دیگران باشان</p> | <p>چو خواهد رفت جان از جسم مرد اگر کوشش بچرخد خواهد دردم</p> | <p>طیلب و تجس به سودی ندهد خرم ده نخواهد خاست پرا</p> | |
| <p>بگو با راد است سخن بر کن تا فهمی که کار جهان از سر بر کن فراهی که کسی را از بسد بر تو کن تو خود بین که تا چه نیکوست بکن</p> | <p>نه سپنم که چه برشته حال و کینم فاطمه صفت و برد و بار بی ایم نه همچو آدمیان خشناک بشینم کفایت همان پوسین پارینم</p> | <p>یکی شکایت ایام با یکی کفایت نه آشیانه چرم خان نه غله چون کرم و همند خرم و نه میروم مرا نه برک زمان عیش تابان</p> | <p>که او فاده بنسپنی بر برد و چینم که جایگاه کلوخت و سنگ لنینم رواست که ز نه بعد از آن برونم که او فتاده بود در زنده زنده چینم برابر است کلهستان قل سر کینم چه کردم که سزاوار سنگ بچینم</p> | <p>هزار سنگ پریشان پکنه جورم نه در ریاضت خلوت مقام میدارم بقعه که ست اول کتم ز دست چو کر به در ز با بیم ز دست مردم بجای من که نشیند که در مقام رضا مرا که سیرت ازین صفت و خوبی ازین</p> |
| <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> | <p>نه به آنگی که کان کله سنان بجای است بجای کوهستان</p> | <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> | <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> | <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> |
| <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> | <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> | <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> | <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> | <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> |
| <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> | <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> | <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> | <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> | <p>بگو که با بیان کردن و با است بگو که با سخن جزو شوقان</p> |

درین بنای قفسه بر علم به جمال
 در آن عبادت فزون ازین طاعتها
 در آنجا قضا محبت اهلان
 در آنجا قضا محبت اهلان

| | |
|---|--|
| آنچه کوی نجس خود پیش باری از عیب یکران خواست قبحه را میسزند که روی پریش | ای که دانش بر دم آموزی خویش را علاج مینمائی محنت کون برهنه بر آوری |
|---|--|

| | |
|---|--|
| در تنگی صفت میدان بر در جنگ آتش برون نیاید از این کربک | پید است خود که مرد که دست زنگ سردی درون شعله چو آتش این است |
|---|--|

| | |
|---|---|
| کاین چه ساقست و ساقچه پیش حشمت جهان کتم تا کیت | کسی گفت عن بسکوتی را گفت اگر در کس در من |
|---|---|

| | |
|--|--|
| ترش کنند چه پند روی اهل سواد قیاس کن که در او خود چو کوه نشسته میان عالم و نادان تا لغت می | کسان که تمنی حاجت نیاز نمودند ترا که میشنوی طاق شنیدن چنانکه جابل و حاقل بهم پیوستند |
|--|--|

خدای عز و جل ازین صفتی با
 ما که ن فرود کردی که ما را زنده
 کسی را علی است و امید ما را
 که ایام درین صفت ما را کلام

در آنست که عادل مثل ابرار است
 خطاب عالم عادل مثل ابرار است
 چه بر حد نفس سلطان چه بر کینه
 اگر رعایت نغف نغف بوی است
 زبال زبده عالمتاد خون عمر

چو در پستان ز آرد دل پاره
 چو در پستان ز آرد دل پاره

بی حقیقت در عوای و پستان
 که دشمنان ز آرد دل پاره
 اراد مطلب دنیا و آخرت
 کسی که جو از دوش و آتش
 تو بخت شوی در میان که زین
 خدای عز و جل ازین صفتی با

چو در

دل بسندای کیم در دنیا
که زین خیزد ازین خوار
ای بر او نظر از نظر
خرد که بر کوه بودین
چو کوه ازین نظر
خرد که بر کوه بودین
چو کوه ازین نظر

که ازین نظر
خرد که بر کوه بودین
چو کوه ازین نظر
خرد که بر کوه بودین
چو کوه ازین نظر

که غایت و با این
رعب ازین کیم در دنیا
که غایت و با این
رعب ازین کیم در دنیا

دورانی که در این
که در این کیم در دنیا
که در این کیم در دنیا
که در این کیم در دنیا

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| با آنکه خصومت توان کرد بنا | دستی که برندان بر دیوان |
| سودی نکند فراخای بر | کرا آدمی ترا خرد باید و بس |
| کاوازمین و تو فرا خرد آرد | پل از من تو بزرگتر دارد |
| ای صاحب مال فضل کن برده | که فضل خدای می شناسی بر خویش |
| نیگونی کن که مردم نیک اندیش | از دولت و بخشش نیک آید پیش |
| مسمر بود ملک آن پادشاه | که او را نباشد خردمند |
| خرد هست که پادشاهی پادشاه | که خود پادشاهت و ملک پادشاه |
| پروردگار خلق خدای کس نداند | تا همچو کعبه روی بالند بر سر |
| از مال و دست گاه خرد و بجز | چون راحتی بکس ز رخسار بر سر |

در بخت بی سزای خود خواهی بگر
 که بر باد تویش توانی بگر
 که از زمان براد کسیر با بود
 که از تن زین کسیر با بود

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بسج خواجه رسیده اگر مجال بود | که ای خستین از ز تو کف تکیه |
| بخوی و لطف تو در بوستان | شکوفه شکفت و ستم نهید |
| چنانکه سیرت آزادگان بود | بمن رسید که کردی لی بن رسیده |

از دانی که بسین پی
 از دیشتم جوان چون کج
 از باب با هم سب کج
 از دغنا شمشیر کج

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| نه هر که پستم بد گیران توان | مباک چنانکه میسه و میران |
| پیدا است که امر و نهی کاف | ناچار زمانه داد خود دستا |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| در یاب کرین جهان که خرد بود | و نیحال به صورتی دگر خرد بود |
| گرچه هم خلیز دستا تو | دست ملک الموت ز بر خرد بود |

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| هر کس که دست قول ایمان شد | اورا چه غم از شخم و وسطان شد |
| و آن خبث که دطیف لعلان شد | اورا به از آن نیت که پنجهان شد |

غمخوار که چه شمع زنجار
 مصلی را کس که ز باغش بر آوار
 کف کو کس بود او فاضل
 چون شتر از دسر در بندار

ز هر که طرد از جام بر درون
 خود از شراب که به او نوشند
 در وقت نوا که کافرا نوشند
 نادان سب طایفه غلی اینند
 چون که هر چه در دست او نشیند
 از دست نجات که میناید
 از غمخواران که میناید

شاه آراغ کبیر که بود برب آب
تا جهان بر سرت چنین خواهد بود

ز آردیت که در خوشی مجموعی
نخندان پاسته به اینج کلیم زاری

حاکم عالم بستان و علم
دراکه ز زبان پیر و کمان بکنید

پس تو بتای نقش دیواری

که همی گوش و چشم و لب دارد

بس با طاخت او نذکان و
چو قطره قطره باران خورد
امیرا پس از دست خویش می
عجب که در عمل از زهر میگذرد

که آب دین مطسوم در نورد
که پس کلهای زر که زگر کرد
که زهر در کس امکان تواند بود
حد میکنند از تیراه زهر آلود

یکی نصیحت در ویش از خوام
اگر چه غالی از دشمن ضعیف بر
کسی بجد و شناسی بر دران
زدشمنان شنوای دوستی

اگر موافق شاه زمانه می آید
که تیرا سحر بر نشانه می آید
ز عیب خویش نباید که بجز
که عیب در نظر دوستان بر آید

هر که در روی زمین مملت عید
ای بسا روز که در زیر زمین

بود

بنام کار از خرد بود
این که می نویسد که
کمان که با خود بر آید
ز زبان پیر و کمان بکنید

در نصف صدای باقی
دراکه از کف ای بر کینه

بسی عفو تو بر کسی نشیند
ازانی که با تو در این
کمان که با خود بر آید
ز زبان پیر و کمان بکنید

که از خردی با آنکه در آن دار
خردی از خردی با آنکه در آن دار

که از خردی با آنکه در آن دار
خردی از خردی با آنکه در آن دار

گر چه باریک طبع و بد خویند
کوید این عیب من بسی کویند

ناکساز فرستی ست عظیم
چون دوپس شورت کندیم

و تش صعب پیش و پس باشد
کو را منسن تو بس باشد
شب روز از انم اعرس باشد

گر جهان فتنه گیر در چپ و راست
راستی پیش گیر و امین باش
خویناز بود در شمشه هر اس

اول اندیشه کند مرد که حال
که چو اکفتم و اندیشه باطن

سخن گفت در باز نیاید بزبان
تا زمانی در اندیشه بناید کرد

که نو دپساله چون پر کرد
شازده ساله چون پر کرد

پسر نو رسیده شاید بود
پرفانی طبع مدار که باز

چو از فصل بر در جوان
چو از فصل بر در جوان

چو از فصل بر در جوان
چو از فصل بر در جوان

دو پستان از خردی با آنکه در آن دار
خردی از خردی با آنکه در آن دار

که با او با آنکه در آن دار
خردی از خردی با آنکه در آن دار

چو از فصل بر در جوان
چو از فصل بر در جوان

تو بفصل از دو آب تمیزی
در زاریت ان بقوت از تو بند

نشانی از عهد و زوال کلمات
که در صراحی جبارگان نقش بسته
بست خورشید کن جاکا خود دوران
که در ششمان تو با تو ازین بسته بکنند

بسیارم ز میان نه اولی
که کسی از آن دارا در جیبش ماند
تو هم دل مبینده ای خود و کج
چو کسی از آن آنه خل سکنده
چو در بر جوی خوار مینماید
بسیارم ز آن کسیر می خوار مینماید

آسیاب سنگ ده هزار منی
لیکن از زیر بر زبردن
بد و مرد از کم بگردانست
هزار آدمیش توانست

نفس ظالم مثل زبوره
بسر کن تا پوفت در روزگار
که جهانش ز دست میند
که همه پای بر سرش نهد

خواهی از دشمن نادان که کند
کاهن سرد که بر سنگ صلابت بند
رفی پیش آرد مدار تو اضع کوه
شواند که تو اضع بخت بدو

یا دارم ز سپهر نشیند
هر چه بر نفس خویش نپسند
تو هم از من سپه داریند
نیز بر نفس دیگران مپسند

آدمی ز ادبیک محض است
تا ترا بر دو آب فضل نهند

دل از جیبش چنانی از جیبش
که از کز زنده تو در دست تو زنده

نظمت که در زبورت خوی برنگ
که چون با لب تو دیوای ارم تانند

ای امست یال اینام
بمعمل تو حال ز یاد بر
هر کز زین دم در کف دست
نسل از تو بید از زاریت
مظفان ز این بپایه بر
بجو ز زمان بی از یاد
اطفال تشنه ز یاد این
از زاریت تو ز یاد این

بسیارم ز آن کسیر می خوار مینماید
بسیارم ز آن کسیر می خوار مینماید
بسیارم ز آن کسیر می خوار مینماید
بسیارم ز آن کسیر می خوار مینماید

دانی که بر کوه سیمان چه خوب بود
 دل بهمان بلند کند که کوه ناز
 ترمی که در کوه سیمان
 باد و بستان بخورد و بوی ناز

اگر که پرده بر انداختم ز صورت
 دخی خسیر کم گرم از او سخن
 سخن آن نیم که سخن در خلاف خوام
 و کز خلاف کنی بر خلاف خوام

بماتشای میوه زهی شو
 کرم این دست رس بود
 آد میرا که دست شک بود
 او انداخته پای فرسخ
 ای که دست نیر سردر شاخ
 بار که کرده وصفه کا
 شواند نخساید پای فرسخ

چه سود از دزدی آنکه توبه کرد
 بلند از زمین کو کوتاه کن دست
 که توانی کند انداخته بر شاخ
 که کوه خود ندارد دست بر شاخ

بس دورمانه چون تو بر شاخ
 از جمله بیساند دور کتی بود
 هر یک براد خوشتر کامی بند
 در یاب که از تو همچنان خندان

بناگفته که عیان ۶
 بنامان دولت شاه
 بنامان دولت شاه
 بنامان دولت شاه

چو در دست خواجه
 که کوه ناز
 در دود و آبروی برین کوه

بگنجی دفع طالع از مطلق
 تا در غنچه کرم بر شاخ
 تا تو بصدی کرم بر شاخ
 کوهستان طالع می باشد

باید که در عالم بر سر کوه
 باری تا در کوه کوه کوه
 در این بادش کوه
 کوه خندان کوه کوه کوه
 بفر دست زاده کوه

کفایت غایت پالانیت
چو دردی که در دست راست
چو دردی که در دست چپ
چو دردی که در دست چپ
چو دردی که در دست راست
چو دردی که در دست چپ
چو دردی که در دست راست

مردی که هیچ جامه ندارد باطن
بستر ز جامه که در هیچ مردی

کونید سعد یا بچسپه بطال این
این دست سلطنت که تو در این
بچند اگر بدیج کنی کاران شوی
بلی ز میرت نشود کام دوستان
به پیش بدت نیست که چشم بدست
از من نیای این که به بهتان و کدخد
از ننگ سوزنی طلپسیدن زلفه
صد کج شایگان به با جی می

کرم اوست و در بهشت برند
که چسبیم خدای و عن نکر و

جایست اگر او که پند
بجایست اگر او که پند

بهر آنکه از دست راست
بهر آنکه از دست چپ
بهر آنکه از دست چپ
بهر آنکه از دست راست
بهر آنکه از دست چپ
بهر آنکه از دست راست
بهر آنکه از دست چپ
بهر آنکه از دست راست

باید چون نندمان بر کنی زاری نمان
 نوزاد کنی زاری نمان
 نوزاد کنی زاری نمان
 نوزاد کنی زاری نمان
 نوزاد کنی زاری نمان

او نمودن بکسیر نمان
 او نمودن بکسیر نمان
 او نمودن بکسیر نمان
 او نمودن بکسیر نمان

چون مکافات فضل شو کرد
 عذر چسار کی باید خواست

خواست به چسبم کند پروردگار
 لاغری بر من گرفت آن که کد است
 کر چه درویشم بجد الله بخشیم
 شیرا که مفلوک باشد همچنان است

دشمن اگر دوست شود چند بار
 دیو همانست بپیرت که است
 صاحب عقلش نشمارد بدست
 ار چه بصورت بد آید ز پوست

که در همه شکر بخیز شیرت
 با آهنه راستی که میندازد
 در پای کسی رود که درویشت
 میل از طرف کند که آن شیر است

در سیرای بهسبم کرده از نرد
 از و بر س که مکنون غیب میجوید
 مباحش غره که هیچ آفریده است
 کوش بند بخوانی درش همه است

صاحب کمال را چه کنم از فضل است
 چون در سبک ما که در و در است
 ای نفس چون وظیفه روزی شود
 از او بدین نفسی روزگار است
 چون دولت جوان خاوندت است
 صاحب کمال را چه کنم از فضل است

بکی از بخت کام آن کسی
 دوان در آنگاه که بوی
 دین بر این است و بوی

تاج و دولت خدای می بخشد
 که را از بخت کام در بخت
 لاجرم بخت است
 که بخت کی باید است

تو به کفایت از دل خوش
 سر به عاقبت کفایت
 سنجی ز دل شکسته به در است
 سنجی ز دل شکسته به در است

| | |
|--|-------------------------------------|
| <p>کتابی صحت جادیت است از بخت موی سپید جوانی کبریا عظم است</p> | |
| <p>فردا که بر من تو وز دبا و مصلحت کلان</p> | <p>آنکه شود پدید که نام دوم دیت</p> |
| <p>ضرورتست تیوج با کسی کفن</p> | <p>که نپند مصلحت امیر کار بندش</p> |
| <p>اگر لطیف بسر میرود بجهت کوی</p> | <p>که هر که پس نکند حاجت کس</p> |
| <p>امید خلق بر او چنانکه بوا</p> | <p>بجلم آنکه تر هم آمد معرفت</p> |
| <p>که کر ز پای درانی بدانی ای</p> | <p>که دستگیری در ماندگان چه</p> |
| <p>علاج واقعه پیش از وقوع با</p> | <p>درین سود ندارد چه روز کلا</p> |
| <p>بروز کار سلامت سلاح جلیب</p> | <p>و کرسیل جو برخاست سدا نشاید</p> |
| <p>کشم چه کرده ام که گاهی نمیکنی</p> | <p>و آن دوستی که داشتی اول چرا</p> |
| <p>کتابی بجز آنکه بیفتد ساکنی</p> | <p>تدبیر سو میکنی و جایی ما</p> |
| <p>لازم آید که از کارهای باطنی بجز آنکه بیفتد و باطنی کارهای باطنی که در پیش بود کارهای باطنی که در پیش بود</p> | |

در صفت از خصم بود و صورت غیر
 که در نظر ما شکی که در چشم
 صفت ناپسند که بر چشمت ازین
 صفت ناپسند که بر چشمت ازین
 دست ازین کار با لبان
 تلفظ نیک کار شایسته
 کان به خندان بی ادب است
 نیک با سر زدن کینه آوار است
 که عیبی زبان در از خطا
 فی عین غیبت نمیشد از است
 او با قزاق خویش غار است

صاحب لایب مذهب
ای صفت ز لایب بعضی
خود وصف از زبان بعضی

بارب کمال عاقبت بر دوام باد
اقبال دولت اشرف است ام باد
سال دولت سارک در وقت عجب
تخت بند که سر کسی از کلام باد

چگون تو یک عاقبت در بنام باد
شیر تو با رسول طلب اللام باد
خبر تو از حسن و اوست
بخت تو از سستی بود اوست
کشتی تو از غلظت بود اوست
در کس بود غلظت تو با غلظت

چو عاقبت است طه راوی ز بار بار

ای نه اسم خداست زود بودی
ای نه درانی بطرفی ضایع است
بعد از آن نفس آتش بودی
بعد از آن بر لبه زود بودی
و اعیان اندر در آن زمان بودی
ظان بون تو در آن زمان بودی

نمناز که در وقت عجب
نمناز که در وقت عجب
نمناز که در وقت عجب
نمناز که در وقت عجب

| | |
|---|--|
| که برانی بجانان پیش از در چشم در بنومیدی زیند برود بنده دست در دامن غموش ز غم و کد حاجت موری اندیشه کت حیوانی گر همه خلق نجسی بر آیند و خدا بمه را ملک مجازت و میسر سعدیامن ملک الملک غنیمت | هم بدرگاه تو ای که لطیفی و خیری در کس شای نباشد که تو شیعی که کریمی و حلیمی و حلیمی و قدیری بر تو پوشید مانند که سمیع و بصیری چه نشاوت کند از آنکه تو بودی تو خداوند جهانی که نمرودی چاره درویشی و عجزت و کندی |
|---|--|

تمت العزایات

بعون الله

| | |
|--|---|
| نیکین ختم رسالت محمد عربی اگر نه واسطه رومی و موی | تفیع روز قیامت محمدی خدا کجای بختی قسم بل و خا |
|--|---|

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| ای چشم و چرخ اهل سپهر | تقصود وجود و قدر نیست |
|-----------------------|-----------------------|

در نظر باران بسا چه در نظر
در زمانه ای بی نظیر

فصلی در بیان جانی تو خرم
 در کوهستان و تو ازین کوهستان
 غنچه بخت تو در کوهستان
 در کوهستان و تو ازین کوهستان
 غنچه بخت تو در کوهستان

| | |
|---|--|
| زندگانی صرف کردن و طلب جانی دوستان معذوره در آید از جوهرها رقش دل میرا کینش حیا عمر سعدی که سپید در حدیث | کرد روی خواهد کشودن سهل باشد کربنالد در دهنش می بگریه با چنین حسن و لطافت چون کز کو خواجه آید بآبی شکستین |
|---|--|

| | |
|--|--|
| مگر در سخنان دشمنان نپوشیدی من از جانی مان ببلانختم دوش قصایبنا له مظلوم و لایه مجرم کنون جلالت پیوند را بدانی بمقتضای زمان اختیار کن سعدی | که روی چون قمر از دستان سپیدی ترا چه بود که تا صبح میخوشیدی در کز نیشو دای نفس بکه کوشیدی که شربت غم بهجران غم نپوشیدی که آنچه غایت جدم بود کوشیدی |
|--|--|

| |
|---|
| ما پتو بدل بر تو دیم آب صبری بعد از تو که در چشم من آید که چشم چون سنگد لال تنها دیم بدوی کونی همه عالم طما شد و تو نوری |
|---|

نیشا من گرفت هم به هم
 که هر کس در راه چاره
 قوتین با ز سپهر چاره
 نزاران سپهرت لی خدای
 از نیش بشتی آن که
 تودل با جوشین در آید

بیدارند زانم که دستش
 اگر خرد در راه چاره
 خرد با جان بپوشید
 دین با جان بپوشید
 در راه چاره
 در راه چاره
 در راه چاره

روی تو بگردان
 ای دل که در چشم
 در چشم من آید که چشم

بلکه دردی بین بس که در صیقل چشم از زمان چشم دراز برون
 الکی فی بین بس که در صیقل چشم از زمان چشم دراز برون
 خدی غش تویند که بکشد توفا
 خیال حق تو از بس غیر درون

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| یک در بشیدنی در لطف تو اویرا | زان دولب شیریت صد شور را |
| کر قصد خداری انیک من بکشد | در راه وفا داری جان در وقت برنا |
| بس تو بر و پرهنیرم کر عشق تو بکشد | من بعد بر آن ششم کز تو بهر برنا |
| سیم دل میکنم بر خاک درت کشد | خاک سر هر کوی پنداید می برنا |
| در شهر بر سوائے دشمن بفرم برنا | تا بردف عشق آمد بر تو نظر برنا |
| مجنون رخ لیلی چون قیس نبی غار | فرما دلب شیرین جان خور برنا |
| کھی نیم بنشین یا ز سر جان برنا | فرمان برمت جا بنشینم و برنا |
| کر متوبه بدجت برکت کر نشینم | وربا تو بود و فرخ در سلسله برنا |
| باید تو کر سعدی در شعر میکنم | چون محبه تو در زیدم با غیر برنا |

بکن چمن
 که من دلست
 چنان من دم در حسیس کرد

نشین
 که با بشن
 که در آن که در شکر
 که قاریت در شکر
 جبین قانت سر و جان
 نیندازم که در شکر
 الا ای با جان آن سر و جان

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| نشان بخت بدست و طبع کرمون | علی الصبیح نظر بر جمال خود |
| علی انخصوص کسی که طبع موزون | چگونه دوست نذر و شمایل موزون |

جان روشن با و واقفیت
 که صاحب دل آن سر و جان
 که با بشن که در شکر
 که قاریت در شکر
 جبین قانت سر و جان
 نیندازم که در شکر
 الا ای با جان آن سر و جان

باز از شراب دوشین در سحر
 ساقی سپر جامی که ز بهر تو بر کرد
 سیلاب میتی را سپرد و وجود
 ششم بآب غیرت نقش و نگار
 آن لفظ ام که دایم کردم بر سر
 کرم از جالت باز خور و بیا
 موسی طور عظم در واد می تن
 زمان می که بخت وصلت در کلام

در باغ وصل جان کل در کنه درام
 مطرب بزین نوا که که نو بخار درام
 کز خاکه ان هستی دل بخار درام
 کانه سپر اچه دل نقش و نگار درام
 سر کشته ام ولیکن پای تو درام
 بگذر که نیجانی بجزنت درام
 مجروح لسترنی چون خود درام
 تا باد محشر در سحر درام

باز از شراب دوشین در سحر
 ساقی سپر جامی که ز بهر تو بر کرد
 سیلاب میتی را سپرد و وجود
 ششم بآب غیرت نقش و نگار
 آن لفظ ام که دایم کردم بر سر
 کرم از جالت باز خور و بیا
 موسی طور عظم در واد می تن
 زمان می که بخت وصلت در کلام

بیدار تو خوش نمودم بختار تو
 مباد از روز و آن عت که من بجز
 کمن کانه رو فاداری بخوای جنت
 کجا همای من باکی جان در پایت

خزانه ز درم باز آکت از جان
 اگر چه خاطرت بهر کسی بوند ما
 بجای همای من هستی نهی به عهد کول
 وگر خود نعمت قارون کسی در پایت

باز از شراب دوشین در سحر
 ساقی سپر جامی که ز بهر تو بر کرد
 سیلاب میتی را سپرد و وجود
 ششم بآب غیرت نقش و نگار
 آن لفظ ام که دایم کردم بر سر
 کرم از جالت باز خور و بیا
 موسی طور عظم در واد می تن
 زمان می که بخت وصلت در کلام

باز از شراب دوشین در سحر
 ساقی سپر جامی که ز بهر تو بر کرد
 سیلاب میتی را سپرد و وجود
 ششم بآب غیرت نقش و نگار
 آن لفظ ام که دایم کردم بر سر
 کرم از جالت باز خور و بیا
 موسی طور عظم در واد می تن
 زمان می که بخت وصلت در کلام

باز از شراب دوشین در سحر
 ساقی سپر جامی که ز بهر تو بر کرد
 سیلاب میتی را سپرد و وجود
 ششم بآب غیرت نقش و نگار
 آن لفظ ام که دایم کردم بر سر
 کرم از جالت باز خور و بیا
 موسی طور عظم در واد می تن
 زمان می که بخت وصلت در کلام

باز از شراب دوشین در سحر
 ساقی سپر جامی که ز بهر تو بر کرد
 سیلاب میتی را سپرد و وجود
 ششم بآب غیرت نقش و نگار
 آن لفظ ام که دایم کردم بر سر
 کرم از جالت باز خور و بیا
 موسی طور عظم در واد می تن
 زمان می که بخت وصلت در کلام

باز از شراب دوشین در سحر
 ساقی سپر جامی که ز بهر تو بر کرد
 سیلاب میتی را سپرد و وجود
 ششم بآب غیرت نقش و نگار
 آن لفظ ام که دایم کردم بر سر
 کرم از جالت باز خور و بیا
 موسی طور عظم در واد می تن
 زمان می که بخت وصلت در کلام

باز از شراب دوشین در سحر
 ساقی سپر جامی که ز بهر تو بر کرد
 سیلاب میتی را سپرد و وجود
 ششم بآب غیرت نقش و نگار
 آن لفظ ام که دایم کردم بر سر
 کرم از جالت باز خور و بیا
 موسی طور عظم در واد می تن
 زمان می که بخت وصلت در کلام

دو بوی که در کوزه است
 یکی بوی گل است یکی بوی
 کبریاست که در کوزه است
 یکی بوی گل است یکی بوی
 کبریاست که در کوزه است
 یکی بوی گل است یکی بوی
 کبریاست که در کوزه است

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| باش تا خون هرسی ریزند | ما بد آن دست و پنجه سینکها |
| گر بر آنند و گرنه بخشاید | ما بدین در که ای کینه طم |
| دوست چند آنکه میکشند | ما بفضل خدای زلف تریم |
| ای نسیم صببای وضه اش | در که ریشش از آنکه در گذریم |
| تو خداوند کار با کرے | گر چه ما بندگان پستیم |
| سعد یا زهره قاتل از پیش | کو پا ور که چون شکر خرم |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| ما که ایان حیل سلطانیم | شهر بسند هوای جانیم |
| چون دلارام نیز نه شمشیر | سر بیازیم در رخ نگر دیم |
| دو پستان در هوای صحرای | زرق نشند و سرفشایم |
| م خداوند عقل و دانش | عیب ما کو مکن که نادیم |
| هر گل نو که در جهان آید | ما عشقش هزار دستایم |
| شک چشمان نظیر میوه کینه | ما تا شاکن بستانیم |

بمردم در نرسد هر چه
 در کوزه ای که در کوزه است
 یکی بوی گل است یکی بوی
 کبریاست که در کوزه است
 یکی بوی گل است یکی بوی
 کبریاست که در کوزه است

عقل نه سلوک است
 جان من زلف است
 ما کار چرخند
 بیرون پندل
 که من پندل
 بیای ما هم در از بار
 از ای نسیم که جان
 جانیه دست از سرم
 در کوزه ای که در کوزه است
 یکی بوی گل است یکی بوی
 کبریاست که در کوزه است

از کوزه ای که در کوزه است
 یکی بوی گل است یکی بوی
 کبریاست که در کوزه است
 یکی بوی گل است یکی بوی
 کبریاست که در کوزه است
 یکی بوی گل است یکی بوی
 کبریاست که در کوزه است

کرم بر سپهر موی ملامت بکنند
 و کر نصیحت دل میکنم که عشق
 رقیب گفت بدین در چه می کشی
 تعلقی است مرا با کان بروی دیو
 بگرداوم از ز پست جبین
 در آمد از در من بباد و سپند
 پری نذیده ام و ادسه نمیدانم
 چو دیدمش که نزار در سرفا
 و لیک در همه کاشایه هیچ بودی
 هزار قطعه موزون بهج در دست
 چو کردام که چو چکان کان و در
 کر قدم آتش دل در نظر نمی آید
 من آن نیم که برای حطام بردم

کان میر که شادوت کند سر موی
 سیاه ای از رخ زنگنه باب بیوم
 چه میکنم دل لکشته باز مچوم
 اگر چه نیت کمانی بقصد بازوم
 و لیک تاریخی در دست می پوم
 که آفتاب بر آمد ز مشرق کویم
 بهشت بود که در باز کرد بر رویم
 بختش که زمانی بساز ما خویم
 مگر شمشاد افاس غیرین بویم
 چو ز زنده بر کچهره در تراروم
 نظر چشم ارادت نمی کنی سویم
 نگاه می کنی آب چشم چون چوم
 بریزم نعت در آبی که هست بروم

بچشم شادوت حال خوب خویش
 که به جیب یوان شترم که به
 چون فشر که دعا کوی دولت اویم
 میان هم که دل ز نهد و دست بر دم
 اگر ز کینند دشمن جان بس کارم
 ز راهی ز نشتن از خاک آستانه بود
 کجا رودم که دلم با جان بکرم
 بفرمید ز فغان که من گرفتارم
 بفرمید ارادت نظر جانم
 ز او چشم ارادت نظر جانم
 نگاه که من از ضعف ناچارم
 نگاهت کنی و طغیان
 اگر خوارت هست ز دست کلام
 من این طریقی هست از ناچارم
 بنظر خوبان از ناچارم
 دست شد خف کفش و درارم

در آن فتنه که با بهر
 از جهان همه در کوی تو خوش
 بوی او ای تو خوش
 در جهان بر آید که با نکلارم
 کجا تو از آن غلار دلسنی کردن
 که آب دیو که او ای دیو با فرارم

در آن فتنه که با بهر
 از جهان همه در کوی تو خوش
 بوی او ای تو خوش
 در جهان بر آید که با نکلارم
 کجا تو از آن غلار دلسنی کردن
 که آب دیو که او ای دیو با فرارم

از در دیوان بسند است من این دو
بازگویی دل سدی می بود از درم

تا از غم زده در دین ای که بیان بودم
تا از غم زده در دین ای که بیان بودم

دل نهادم بصبوری که جز جان
که بجانان ز رسم تا ز سپد کای جان
نکمی باز بین کن که بس در بچکانم
که بی پایان رسد عمر و پایان سلامت

ز مرا طاق غریب نه ترا خاطر
من هم از در بختتم که طریقی بر گزینم
درم از دین چکانست پادشاه
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم

فارسه زینان ای کلستان بودم
فارسه زینان ای کلستان بودم
فارسه زینان ای کلستان بودم
فارسه زینان ای کلستان بودم

یا کنایت که اول من سکن کردم
غم دل تو نکویم که ندانم دردم
تو بودی که من ایندر محبت خودم
ترک جان کردم از آن پیش که دل
شرط انصاف بنشد که بانی فرود
اگر این عهد بیایان بنسزم نامردم
کرد عالم بچشم روزنه من میکردم
تا بد آن دامن عصمت تشدید کردم

عقبازی نه من خسته بجان آوردم
تو که از صورت حال دل خنجر
ایکدم دمس از عشق و ملاکوتی
تو بر مصیبت خویش نچسب که گریه
منکه روی از همه عالم بوسه کرد
عهد کردیم که جان در سه کار کنیم
راست خواستی تو را شیشه سگ
خاک نعلین تو اید دست نمیسازم

کر خسته از در کار که بی
ببین قصه شمشاد
ببین قصه شمشاد
ببین قصه شمشاد

سنان بی غمت را بست که چون
که دل بسبب بچکان از آن چون

از در دل بی غمت را بست که چون
که دل بسبب بچکان از آن چون

دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید

دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید

دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید

دولت است که محسوس نیست
مشک دارد شواهد که کند پیش

دولت با دراز روی حقیقت پری
خوی سعید نصیحت چکند کرگنده

شب فراغ نخستیم لاجرم زخیل
که دین سیر نمیکرد در نظر زخیل
که دشمنان که بفرست پافشند
چنان که دوست بشیر غمزه قتل
نظر حسد کم بگردند و خون خنجر
عجب شادان مرد دست در گنجه
براه با دیدند قد آرزو
که ترک دست بگویم تصور زخیل
ز سر برکنم همچنان امید وصل
که ذکر دوست نیکو و بهیچگونه

جزای آنکه کفایتم شکر روز وصل
بدار کنیض ای ساریان با هم ارد
فراوان دست چنان سخت نیت بر
بقع هندی شمن قتل می کند
جاعتی که نظر احسام میداد
غزال اگر کینند و قد عجیب بود
تو در کنار فراتی ندانی ای حسنی
اگر مراد نصیحت بخان این است
بجان پای تو جانا که کریم بود
سخن دراز کشیدیم و همچنان با

دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید

آن در پیش من و صنف جانش
بمیدانند این صنف که من می بینم
بمیدانند این صنف که من می بینم
بمیدانند این صنف که من می بینم

دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید

دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید

دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید
دولت با کار مینماید

بهرت از دست بپوش با مهر
 قوتی است که در دهن کی سوی
 کز غایت زین همه منتهی
 قیامت از لایحه کار کان ایام
 در آنست که در دهن کی سوی
 کز غایت زین همه منتهی
 قیامت از لایحه کار کان ایام

دل در دست از آنست که در دهن
 جویند و دردی گویم در دهن
 حال با حال نیست آنچه
 کفن از زین بودی حاصل بود
 با کی در رسم فون فون بود
 سوزن با دیکر کی نیست کی
 که ننگ بر دست دهن در دهن

تا یکس از جان شیرین دستت کرد او کرد که حلو میکند

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| دل بر گفستی از برم اید دستت بگیر | کز دست میرود سرم ای دستت بگیر |
| سهلت دست گیری در ماندگان و من | هر روز تا تو نستم ای دستت بگیر |
| راضی شوم بکنیفه اکنون که وصلی | آخر بدین محشرم ای دستت بگیر |
| از دامن تو دست نذارم که دستت | بر دست بگیر و یکرم ای دستت بگیر |
| پایب دست بحسب غمتر او من غم | خواهم که پس بر برم ای دستت بگیر |
| سعدی بار ما تو برداش دستت | بجایش از ره کرم ای دستت بگیر |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| نظر دروغ مدار از من ای مه منظور | که مه دروغ نمیدار در خلیای تو |
| بچشم نیکت نکه کردم ترا همه عمر | چرا چو چشم با فاده ام ز روی تو |
| ترا که در دهن دست جان من گز | چو در دهن ندانند اندیش معذور |
| تن در دست چه داند خواب نوشین | که شب چگونه پیا نیان همی برد بخور |

دل که در دهن کی سوی
 کز غایت زین همه منتهی
 قیامت از لایحه کار کان ایام
 در آنست که در دهن کی سوی
 کز غایت زین همه منتهی
 قیامت از لایحه کار کان ایام

سر از جانی بود زدی علم سبب از آرد
سند شوقی که در صبح با آرد
زاد عشق بود که در صبح با آرد
زاد عشق بود که در صبح با آرد

| | |
|---|---|
| کربار در کرد من صهلش بچند آرد ترسم که نامم من ازین رخ درینا قاصد رود از پارس بکشی بجز آن فریاد که کرش رخ فرای تو بسم شرح غم بجز آن تو هم با تو گفت ز نهار که خون میچکد از کف روی | تا زنده ام از چنگ من کس ز با کاندر دل من حسرت روی تو با گر چشم من انداختش خون چکانند فریاد بر آید ز دل هر که بچونم پیدا است که قاصد چه بچونم هر کین همه نشتر تجرد خون چکانند |
|---|---|

دل بجای موم که پودلا در که از آرد
تو قبول کنی در چشم در وقت
چیت پست که در پیش است نازار
بجای بیخ رخا که شش ال بعدی
که سوز عشق خندهای دلوار آرد

| | |
|---|---|
| زلف او بر رخ چو جویا میکند جوهری عقل در بار احسن آفتاب حسن او مشعله ز من همه قصد وصالش میکند تیر مژگان و کان ابرویا از وفا ما هر چه میتوان میکند | مسک را در شعله از آن میکند قیمت لعش بصد جان میکند ماه رخ در پرده پنهان میکند و آن سکر قصد بجز آن میکند عاشق از اعیب در میان میکند وز جفا ما هر چه میتوان میکند |
|---|---|

میل ازین فزونی که در آرد
تا تو نشانی که در آرد
عاشق از اعیب در میان میکند
عاشق از اعیب در میان میکند
عاشق از اعیب در میان میکند

از آن که در آرد
از آن که در آرد
از آن که در آرد
از آن که در آرد

خطت آنکه دل درستان بازاری
 رگت قائل همه از خطا چه غم دارد
 اگر بگریزستی آن چه غم دارد
 ای عشق عظیم صبا چه غم دارد
 چو دل بر لب لباب است لاله را
 قضا بجزی و شکر است از بلا چه غم دارد
 خوار و خجسته توانی قضا
 خوار و خجسته توانی قضا

در این بند چنان که چو قار کینه
 شوخ شکر دهن که چو شکر کینه
 در این از جگر دل صبا چه غم دارد
 هر که از انقضا چه غم دارد
 این چشم است چنان که ز شوخی و دردی
 ضد بلاست در دم شبانه کینه

من روی که در این عالم بروی داد
 دان کیست هر روی بی یواری کینه
 حاصل خیزند از این اندوه عاصی
 من عاصی و غیب مردم بیاری کینه
 صدای تو چون زبیرم از روی کینه
 بخار و از غم که در روی کینه
 صبا چه غم دارد که در روی کینه

| | |
|---|---|
| آنکه برتسرن از غایه خاله دارد غم دل که تو آن گفت که جز صبا دل چنین سخت بناشد که کی بر سپهر زندگانی توان گفت حیالی که آشت من بیدار تو شتاقم و از غیر بول مغ بر بام تور دارد و من سر کوه طلب وصل تو چون مغس و از غم عاقبت سر بر سپاسان بند چون | اگر آراسته حسنی و جمالی دارد کس ندانم که در آن کوی جمالی دارد تسه میمیرد و کس آب زلالی دارد زمن آنست که با دو صبا می دارد کر تر از من اغصیر طالی دارد جدا مرغ که آخسر پروبالی دارد حاصل آنست که سود جمالی دارد هر که در سر هو پس چون غالی دارد |
|---|---|

| | |
|---|--|
| تراز حال پریشان چه غم دارد ترا که هر چه مرادست میرود در پیش تو پادشاهی اگر چشم پاسبان | اگر چراغ پیر و صبا چه غم دارد ز نامرادی مهشال چه غم دارد بخواب اگر زود پادشاه چه غم دارد |
|---|--|

آن که در این عالم بروی داد
 دان کیست هر روی بی یواری کینه
 حاصل خیزند از این اندوه عاصی
 من عاصی و غیب مردم بیاری کینه
 صدای تو چون زبیرم از روی کینه
 بخار و از غم که در روی کینه
 صبا چه غم دارد که در روی کینه

عاشق جانیست که آینه کج دارد
 ز کار خرد و چون آینه کج دارد
 جانیست عجب با آن همه است
 در آن که در حضور عین عالم است
 هر دم که در حضور عین عالم است
 در آن که در حضور عین عالم است
 در آن که در حضور عین عالم است

بسیار است که در آن عالم است
 در آن که در حضور عین عالم است

| | |
|---|---|
| دل هر که صید کرد و نیست سرگشته بخدا که پرده از روی چشم برکن ز چمن شکوفه دید چو روی است کز آن آرزوی آنست که خون جگر تو امیر ملک هستی بختی ای دروغ نه ترا بگفتم ای که کسره فاند تو ز مرد عشق اوئی خود از چشمت | نه در که امید دارد که رها شود که با شاق پنهان عالمی است ز صبا صبور بی یافت چو غنچه چکند که شیر کردن نه چو کوه اگر اشقات بودی بقیه دست بطح در او قادی و ز پامی او کند که نه طاقت کز ریت و نه توانی |
|---|---|

| | |
|--|---|
| صبحی مبارکست نظر جمال بچشم نخته بود که از خواب بیدار از دل فریب شوغم دنیا و آخرت من جدیخ صحبت اغیار کنم تشریف داد و رفت ندانم ز چو | بر خوردن از درخت امید صفا بر خاستم طلعت فرخنده عالم دل جایگاه درخت بود یا مجاز در بلع دل رها کنم جرنه عالم کاین دوست بود در نظم یا خیال |
|--|---|

در آنست در روی عالم است
 در آن که در حضور عین عالم است

بسیار است که در آن عالم است
 در آن که در حضور عین عالم است

هر چه دل از دوست داشت
 چه مسبب عیب بود ازین
 ای خواجه کوی لبستانان
 ز رخسار موی که درین
 زنده جانان که در عشق
 سر در بند پستان
 سر در بند پستان
 سر در بند پستان

| | |
|--|---|
| هر چه از درون بازود تو که در خواب بوده همیشه چه توان گفت در لطافت آنکه منظور دین و دل است هر کسی که بحال خود بشد آدمی را که حال معنیست با پر کسندگان مجعوم برک تر خشک میشود بزمان اینقدر دون قدر و یک پرده خود نیستون پوشد سعدی از بار کاه صحبت دوست ما سر اینک نهادیم بطول | ای برادر که نقش بر حجرت چه نصیبت ز لبیل محرت هر چه گویم آزان لطیف ترست ثوان گفت شمس با قوت ای برادر که حال و کورت در حقیقت دخت بی ثروت یار ما غایبست در طرقت برک چشمان همیشه ترست قدر امکان ما همین قدرت ای برادر که عشق پرده درت تا خبر یافتست پنجه ترست تا خداوند کار را چه ترست |
|--|---|

اکنون که بوختی خرابین

هر چه خواهی که در بار با تو روی صورت
 بوی با زور آسان از آن سخن گفتن
 بر که خواهم بسن آنکه از کوه صاف بوم
 چون نود در عالم نیست در مقام بوم
 شادمانه ما را از این که در دایمان
 شادمانه ما را از این که در دایمان
 شادمانه ما را از این که در دایمان
 شادمانه ما را از این که در دایمان

در پیش ز بکران توان گفت حال در پیش ز بکران
 در پیش ز بکران توان گفت حال در پیش ز بکران
 در پیش ز بکران توان گفت حال در پیش ز بکران

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| کفتم از جورت بر زیم خوئی | کفتم خون خویشتن در کردنت |
| کفتم آتش در زخم آفاق را | کفتم سعدی در کبیره دبا |
| دیر آمدی ای بخار مرست | زودت ندم سیم و من اوست |
| در آتش عفت آب تدبیر | چند آنکه زدیم با برشت |
| از رای تو سر نیتوان | در روی تو در نیتوان |
| چشمت بگرشتم خون من | از قتل خطا چه غم خورد |
| ای سرو بلند بوستان | در پیش درخت قامتت |
| سعدی ز کند خوب رویان | تا جان بودت نیتوان |
| گر سهر منی در آتشش | دیگر چه کنی در دست |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| آن بکه چون منی ز سب بر صالود | تا ضعف خویش حل کند بر کالی |
| رنگ آیدم ز مردمک دیده بارها | کاین شوخ دید چند برین مجال |

بپایان این در پیش ز بکران
 سخن در پیش ز بکران
 سخن در پیش ز بکران

سعدی در کبیره دبا
 کفتم از جورت بر زیم خوئی
 کفتم آتش در زخم آفاق را

دیر آمدی ای بخار مرست
 در آتش عفت آب تدبیر
 از رای تو سر نیتوان

آن بکه چون منی ز سب بر صالود
 رنگ آیدم ز مردمک دیده بارها

Khawatin

پس از آنکه در این عالم
خداوند را درود خواند
و از او بخواهد که
باز او در این عالم
بماند و در این عالم

باز در این عالم
بماند و در این عالم

که صنم در وجود او در ما را
کر یا منما آمرز کار را
اگر رحمی کنی مستی که ارا
عطا کردی بغضل خویش ما را
که دیگر باز نسانی عطا را
اگر خط در کشته جرم و خط را
که بشکشد شیطان و هو را
که دادی ابنیما و اولیا را
نیز از می من ناپار سپار
که آیین تقویت باشد دعا را

سپاس و حمد بی پایان خدایا
الها قادر پروردگار
چه باشد پادشاه پادشاه
خداوند تو ایمان هست
از انعامت همید و نحمید
از احسان خداوند غنی
بدان مردان میدان عی
خداوند ابدان شریف و عی
بجی پارسایان کرد در خویش
مسلمانان بصدق آیین بود

بماند و در این عالم
بماند و در این عالم

بماند و در این عالم
بماند و در این عالم
بماند و در این عالم
بماند و در این عالم
بماند و در این عالم
بماند و در این عالم
بماند و در این عالم
بماند و در این عالم
بماند و در این عالم
بماند و در این عالم



صوفی نظرنازد بسببنا حسین علیہ السلام
سعدی غزل گوید میرزا حسین علیہ السلام



| | |
|---|--|
| <p>بروای فقیه و انبیاست دل هوتمند بید که بد لبری چو ز نام بخت و دولت نه بر کله از فراق این و جانی</p> | <p>تو زهد و پارسالی من عاشقی که چو قله است باشد باز آنکه خود چه کنند که ز بونی گشتند ز سر نه طریق است سعدی کم خویش کرد</p> |
|---|--|

| | |
|---|---|
| <p>هرگز حسد نسزدم بر نصیبی دانی که ام دولت در وصیف خرم می که محسوب از در فراتر همچون دو مغز بادام اندر یکی دانی که ام جاهل بر حال خست بعد از چپ کند است جز خیاش سال وصال ایو یکروز بود ایام را با ماهی کیش بلال است</p> | <p>الا بر آنکه دارد با لب سببی چشمی که باز باشد هر کج چون رزق یحجان بی حمت سوا با هم گرفت انسی وز دیگران گور انبوده باشد در غم خویش وز پیکر ضعیفم کند است جز خیا روز فراق با من باشد بقدر و آنجا دستار از سر بروی</p> |
|---|---|

| | |
|---|---|
| <p>بهری از رخ خوبم نظسه چه میجوی بیدیده آنچه تو کونی بر چه میجوی وی آن کند که تو کونی بر چه میجوی</p> | |
| <p>نشیند دم که مای بر سر نمد کلا سر و بلندستان با آنمه لطافت کرم سخن گویم در حسن اعتدالت روزی چو پادشاهان خواهم که بر با شکر چه حاجت رهن بجای کن فیض نیارندان در راهت تپاده امین شو که رویت آینه است روشن ای ماه سپهر وقت شکر از رسالت کونی چه جرم دیدی تا دشمنم کرمی</p> | <p>یا سپهر با جوانان هرگز در دوا هر روزش از کرپان سپهر بنگرد بالاست خود بگوید زین است ترک تا بشوی ز هر سو فسیل داد و دوا تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی پی که میکنی بر حمت بر شکان نجای تا کی چنین بماند از هر کنس راهی از حال زیر و پستان سپهر کاه خود در همیشه اسم جز دوستی گاه</p> |

بهری از رخ خوبم نظسه چه میجوی
 بیدیده آنچه تو کونی بر چه میجوی
 وی آن کند که تو کونی بر چه میجوی

بهری از رخ خوبم نظسه چه میجوی
 بیدیده آنچه تو کونی بر چه میجوی
 وی آن کند که تو کونی بر چه میجوی

بهری از رخ خوبم نظسه چه میجوی
 بیدیده آنچه تو کونی بر چه میجوی
 وی آن کند که تو کونی بر چه میجوی

بلکه هر آن که در سینه زرد سبزی باز
 این توانی که در سینه زرد سبزی باز
 بی زدن دلالان کوشش از خاطر او خوانی
 بی زدن دلالان کوشش از خاطر او خوانی

چون تو نام با یک جور می خواهی
 چون تو نام با یک جور می خواهی
 چون تو نام با یک جور می خواهی
 چون تو نام با یک جور می خواهی

لیکن آن سوزنه ارد که بود در تفسه
 پس چرا دو دوسه میزن هر نفسه

چون سر آید بل که خوش آید در
 سعد یا که ز دل آتش بقلم در زدی

دیو خوش خلق به از جور کردنی
 یا بهر کوشه که باشد که تو خودی
 تا مگر زین شوم زمان نفس و جان
 صورتی کس نماید که باو میبانی
 تو بدین حسن گرفتند این دورانی
 عفوهای که عجزت نه نافرمانی
 دشری دارم و ترسم بجوی زنی
 صورت حال پراکنده دلالان کیانی
 چاره صبر است که هم دردی هم دورانی
 آتشی نیست که از ابدی نبشانی

بگر کیونکه اگر شاه در ویست
 آرزو میکندم با تو دمی در بیست
 با من شسته بهجران نفسی خوش بشین
 کرد آفاق بگردی بجز آینه ترا
 هیچ دورانی بی فتنه نکونید
 کرم از پیش برانی و بشوخی ز تو
 زین سخنهای دلادیز که شرح است
 تو که میگردی ز پر کهنه بنود است
 نه گریست مرا از تو نه امکان گریز
 احمدمی بین نوازی کن و بنشین خند

صاحب نظران لاف بزنند
 صاحب نظران لاف بزنند
 صاحب نظران لاف بزنند
 صاحب نظران لاف بزنند

کردت در دولت است
 کردت در دولت است
 کردت در دولت است
 کردت در دولت است

چون تو نام با یک جور می خواهی
 چون تو نام با یک جور می خواهی
 چون تو نام با یک جور می خواهی
 چون تو نام با یک جور می خواهی

چون تو نام با یک جور می خواهی
 چون تو نام با یک جور می خواهی
 چون تو نام با یک جور می خواهی
 چون تو نام با یک جور می خواهی

بجا دادم که در زندان بجان
 کجا که پیش آمد خطای
 که سدی چون فصل آن شبی
 خنواهی دید در دوزخ خدا

بسته از جهان بر دل تنگ مردی
 که چه تو بستی من ز همه خلقی
 باک مدار سعد یا کربند و دردی
 تا کنیز به یکس گوشه چشم خاطری
 شاید اگر نظر کند محترمی
 هر که بجهت می رسد ترک کند مقبری

| | |
|---|---|
| <p>که دست تشنه میگیرد مانی توقع دارم از شیرین نانی تو خود مانده و گران می بچشمانت که گزهرم خستی اگر سردی بسالای تو شد پریروی از نظر غایب نگرد با میدی که خسارت بتم امید هست که عطف من ملاک خویشتن میخوای ای جوانی</p> | <p>خدا و بدان فصل آخر بودی که گشتت اگر شیرین جوانی بدانند که بکنج در خرابی چنان نوشتم که شیر بر برانی نخواهد بود بر سر و آبی و اگر صد بار بر بندد لبانی شب و روز از زمینم بخوا که باز آید بجوی فرستابی توانی آنچه کردن عیبانی</p> |
|---|---|

که در دوزخ بودی
 که انصاف دل بویگان
 که در زمین بودی
 که در دوزخ بودی
 که در زمین بودی
 که در دوزخ بودی
 که در زمین بودی
 که در دوزخ بودی
 که در زمین بودی

کلی بی پند و گویند
 که در عالمی اند از پند
 هیچ پارس بیان که بی پند
 که سدی تو بود که در پند
 چنان از غم و غصه زانی تو
 که از زهر پارس

در کسب نظر از هر کس که نزدیک است
 که سبب از هر کس که در پیشگاه
 زینج خاطر صاحب دلان نیستند
 که پیش صاحب دلان نیستند
 چه است از او بیرون که با او مال
 اهل او بیرون که با او مال
 چه است از او بیرون که با او مال
 اهل او بیرون که با او مال

| | |
|---|---|
| دستان بخون تاز و سپهر بکاف باد دشمنان موافق بود و دشمن که رخ میزنی سپهر اینک وجود از روی دست تا نگی و با ز نهار سعدی ز دل نگی کاش | هرگز کس این کند که تو عیال مکنی یاری نباشد هیچ که تو یار مکنی صلح است از تیر طرف که تو کار مکنی کز آفتاب وی بدیو ار مکنی کافر چه غم خورد که تو یار مکنی |
|---|---|

بر است با صاحب دلان
 که سبب از هر کس که در پیشگاه
 زینج خاطر صاحب دلان نیستند
 که پیش صاحب دلان نیستند
 چه است از او بیرون که با او مال
 اهل او بیرون که با او مال
 چه است از او بیرون که با او مال
 اهل او بیرون که با او مال

| | |
|--|---|
| بشی و شعی و کوسین و ز سپاری فرشته تر شک بر در جمال مجلس نه و امقی چون اندر جهان بر ضرورت جفا دیدن و بلا قیامت که در روز کار با بر جا دگر چه پستی اگر راز و بگردانی دلی نماند که در عهد و زرف آرد | ندارم از همه عالم جز این تنی که اشقات کند چون تو مجلس را ایر قید محبت نه چون تو عدلی ز دست آنکه ندارد کس تنی بر استی که بلا نیست آن بلالی که نیست خوشتر از تو در جهان تنی سری نماند که با او نچیت سوانی |
|--|---|

آن که ندارد از همه عالم
 که اشقات کند چون تو مجلس را
 ایر قید محبت نه چون تو عدلی
 ز دست آنکه ندارد کس تنی
 بر استی که بلا نیست آن بلالی
 که نیست خوشتر از تو در جهان تنی
 سری نماند که با او نچیت سوانی

در کسب نظر از هر کس که نزدیک است
 که سبب از هر کس که در پیشگاه
 زینج خاطر صاحب دلان نیستند
 که پیش صاحب دلان نیستند
 چه است از او بیرون که با او مال
 اهل او بیرون که با او مال
 چه است از او بیرون که با او مال
 اهل او بیرون که با او مال

باغی و باغیان کس که در باغ باغی
 باغی و باغیان کس که در باغ باغی
 باغی و باغیان کس که در باغ باغی
 باغی و باغیان کس که در باغ باغی

| | |
|---|--|
| بدست در میان پیرنت هر که پسند بر نه اند با وجودت خط بود باداگر بر من و قدس چاره چسار کی بود | همچو روحی که فست در بدنی کوید آن بر کلیت پیرنی تجانی کنند یا خستی که نمان است زیر جامه چون نهند چاره و فنی |
|---|--|

| | |
|---|--|
| سخت ز پامیردی یکبار انجین رخ با پر می بود هر که پیش تو پای رجا چشمهای نیمه آبت سال خنک اثر انگبانی دوست تا خواهی کجا سعد یا تسلیم فرمان سولید | در تو حیران میشود و نظر تا پای موزد پری رخسار زیر بارش بر خمر دبار همچو من مستدلی میخوار یاد و اکن یک شجره در حسودان او قد او است چنان عاشق بجز چسار |
|---|--|

باغی و باغیان کس که در باغ باغی
 باغی و باغیان کس که در باغ باغی
 باغی و باغیان کس که در باغ باغی
 باغی و باغیان کس که در باغ باغی

باغی و باغیان کس که در باغ باغی
 باغی و باغیان کس که در باغ باغی
 باغی و باغیان کس که در باغ باغی
 باغی و باغیان کس که در باغ باغی

باغی و باغیان کس که در باغ باغی
 باغی و باغیان کس که در باغ باغی
 باغی و باغیان کس که در باغ باغی
 باغی و باغیان کس که در باغ باغی

باز که از غم زلف کفایت
 زلف پندار است در غم زلف
 عین استواری است در غم زلف
 چو بوی گل در غم زلف

| | |
|--|---|
| <p>مرا مجال سخن گفتنی بر پیش نیست ز کفکوی عوام است از میکده و فای صحبت جانان کبوتر است که شد بر من از آسب عشق دو دره باقی عمم فدای جان کرا و نظره کند سعد یا کج بود</p> | <p>کمال حسن بسند زبان کویانی کزین پس نشینم کج نهشتی نه عاشقی که خد میکنی ز زبانی هنوز ز منتظرم تا چه حکم زبانی اگر بگاری بر سر خود پیروانی بدست سعی تو بادست تانمانی</p> |
|--|---|

بای از زلف کفایت
 کزین پس نشینم کج نهشتی
 نه عاشقی که خد میکنی ز زبانی
 هنوز ز منتظرم تا چه حکم زبانی
 اگر بگاری بر سر خود پیروانی
 بدست سعی تو بادست تانمانی

| | |
|--|--|
| <p>دیدم امروز بر زین کسی کویا بر من از بهشت خدا من ندیدم بر استی همی یا شنیدی که در وجود کشم از وی نظره بر شام چار و صبرست و احتمال</p> | <p>همچو سپهر در روان بر کدی باز کردند باید دیری چو تو دیدم بر دهنی افتابی ز ما در و پیری تا نیشم ز دین بر خطری چون کفایت نیکند اثری</p> |
|--|--|

از دامن زلف کفایت
 کزین پس نشینم کج نهشتی
 نه عاشقی که خد میکنی ز زبانی
 هنوز ز منتظرم تا چه حکم زبانی
 اگر بگاری بر سر خود پیروانی
 بدست سعی تو بادست تانمانی

مخندند و مخلص که پیش از این
 در این دنیا بود و در آن دنیا
 در آن دنیا بود و در آن دنیا
 در آن دنیا بود و در آن دنیا

اگر دانی که هستم نظر جز با تو بود
 زمین شده ز اجابت بودی بعد از این
 ز خاک رشک می آید که بروی من می آید

تو پرستی زاده اندام زگی می
 راست خواهی نه خلاصت که نه پند
 سرو با قامت ز پامی تو در مجلس
 بجز ابر تو که خون من چسپارده
 منی رخت چشمم ندانم که چهار اسپنم
 بر من از دست تو چندانکه چندان
 دیگر می نیست که مهر تو در دو سایه
 در بخواری بز خویش را زنی را
 من ازین در بجنب روی تو خواجه محمد

پس آنکه با من سکین جفا جونی صوبی
 اگر چندانکه در چشمم سر کشید
 که سعدی ز غفلت چه بودی از این

کاسه می زاده نباشد بچین رسای
 مثل این روی من شاید که بکس نیست
 مژگانده که کند دعوی هم با لای
 که من آن قدر ندارم که تو دست
 بدو چشمت که در چشم مروی من
 خوشتر و خوبتر اندر نظم می
 چاره بعد از تو ندایم بجز همان
 همچنان سگر کنیت که عنبر ز ما
 که به بند می بروی من و کربک

مخندند و مخلص که پیش از این
 در این دنیا بود و در آن دنیا
 در آن دنیا بود و در آن دنیا
 در آن دنیا بود و در آن دنیا

تو در کس نه بیا و اعداد
 از آن بقوت با روی خطی
 که از آن خطی دستوری
 که از آن خطی دستوری
 که از آن خطی دستوری

تو در کس نه بیا و اعداد
 از آن بقوت با روی خطی
 که از آن خطی دستوری
 که از آن خطی دستوری
 که از آن خطی دستوری

بهر کونی پروردی بچو کان میزند
 بچین حلیت و حکمت که کوی این
 پیاری بجان سروی بالای
 تو آه چشم نگذاری مرا در دست
 کمال حسن رو تیر اصف گردان
 وصال تست اگر در ارم و می
 طیب از من بجان آمد که سعدی

دم عیسیت پذیری نسیم صبح
 تو هم کوی مرغی داری باز آید در روی
 بچو کان نمی آفتد چنین کوی نمی
 که باری من می آید تم چنین کل
 که همچون آهوز دست نهم سرد
 که حسین از میانم چه داند که
 کنارست اگر غم کنای می
 که در در نهم نام برون از

بهر کونی پروردی بچو کان میزند
 بچین حلیت و حکمت که کوی این
 پیاری بجان سروی بالای
 تو آه چشم نگذاری مرا در دست
 کمال حسن رو تیر اصف گردان
 وصال تست اگر در ارم و می
 طیب از من بجان آمد که سعدی

تاکی ای آتش سودا بسم بر خیزی
 از غم دوست بروی چو زهر خیزی
 ای خیال از شبی از کندم خیزی
 زود باشد که تو نزار از نظر خیزی

تاکی ای آتش سودا بسم بر خیزی
 تاکی ای چشمه سیما ب که در چشم
 یکره ن دین من بسوی تو
 ای دل از به چه خواب شدی در

تو آه چشم نگذاری مرا در دست
 کمال حسن رو تیر اصف گردان
 وصال تست اگر در ارم و می
 طیب از من بجان آمد که سعدی

تو آه چشم نگذاری مرا در دست
 کمال حسن رو تیر اصف گردان
 وصال تست اگر در ارم و می
 طیب از من بجان آمد که سعدی

این ملک غنی است که در قوه ملک او ای
 دین او ازین است که در قوه ملک او ای
 کام همه دنیا را از او ای
 کام همه دنیا را از او ای
 کام همه دنیا را از او ای

ای دروغ است که در قوه ملک او ای
 ای دروغ است که در قوه ملک او ای
 ای دروغ است که در قوه ملک او ای

از لعل آتش مسجد نعلم در آتش منهد
 کرد دگیری جان می سعیدی جان

ایکجه جس قامت سر و نذیه هم
 جو رکن که حاکمان جو خشنند بر
 از نظرت بکاروم کر بروم تو هم
 شاید اگر نظر کنی ای که ز دروم
 سعیدی و عسر و زید را هیچ محلی
 وین همه لاف میزنم چون آل یثرب

ای صوفی سپهر گردان در بند کوی
 ملک صمدیت رایچه سود و زیان دارد
 ز هدیهت بچپ کراید کر را نغز در
 پچاره تو فقیه این صالح اولی
 جمدت کنف دازاد ای مرغ که در بند
 تا در دنیا شمی از در دنیا را
 که حافظ قرآنی در حدیث است
 کفرت چه زیان ارد کر نیک سرنگ
 در مان بقتدیر بندهم عارف هم
 سودت نذر پرواز ای سعید که در

ای دروغ است که در قوه ملک او ای
 ای دروغ است که در قوه ملک او ای
 ای دروغ است که در قوه ملک او ای

ای دروغ است که در قوه ملک او ای
 ای دروغ است که در قوه ملک او ای
 ای دروغ است که در قوه ملک او ای

ای دروغ است که در قوه ملک او ای
 ای دروغ است که در قوه ملک او ای
 ای دروغ است که در قوه ملک او ای

ای دروغ است که در قوه ملک او ای
 ای دروغ است که در قوه ملک او ای
 ای دروغ است که در قوه ملک او ای

دانه که با در بر زلفش که کند
 کاشی دل بود در زلفش که کند
 دل می چید که عمده در زبان
 دل می چید که عمده در زبان
 کوه دل می چید که عمده در زبان
 کوه دل می چید که عمده در زبان

افزای جان از کوه قشنگ
 کوه قشنگ از کوهستان با آرای
 کوه قشنگ از کوهستان با آرای
 کوه قشنگ از کوهستان با آرای

| | |
|--|---|
| جهای عشق تو بر من ممان مثل دارد دروغ بازوی تقوی که دست نیست بساط لعه کردیم نقش عالم را هزار چون من اگر سخت و بلا پسند حدیث عشق تو پس اندک در می خصل زهی سوار که صد دل بجز بزمی ترا چو سعدی اگر بسنده بود چه کز شش بقیه برانی بلطف باز آ | که سر کز نیب جان فرسوی دهد غای بقتل من لیسرا نکشت میکند با غای ز هر چه در نظر آمد بجز من ممتدی ترا از آن چه که در نعمتی بود غای کز آب چشم نگر و می بگره غای هزار صید یک تا خستن میداری که در رکاب تو باشد خلام بر غای که ز زلفان بود او چنین با رکاب غای |
|--|---|

با صورتی پاک صفت
 با صورتی پاک صفت
 با صورتی پاک صفت
 با صورتی پاک صفت

| | |
|---|---|
| ای با و صبحدم خبر از دستان موی بگذار مشک و بوی پیر زلف اسب بستم بچشم موی میانش کز چو بوی با ببلدان سوخته بال ضمیر من | وصف جمال آن بت نامحرم موی یاد شکر مکن سخن از آن دمان موی کز وقت پسین سخن از آن موی پیغام آن و طوطی شکفتن موی |
|---|---|

ای که در آن چشم زلفش که کند
 کاشی دل بود در زلفش که کند
 دل می چید که عمده در زبان
 دل می چید که عمده در زبان
 کوه دل می چید که عمده در زبان
 کوه دل می چید که عمده در زبان

که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی

که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| در مجلس و بزم با دو نون | بسته کمر و قبک شده |
| لعلش چو عقیق کوهسین | زلفش چو کند تاباده |
| در کلشن بوستان رویش | زنجی بچکان ماه زاده |
| بنشسته زمین بخت و می | کرد و نش بندست توده |
| خورشید که شاه آسمان | در عرصه حسن او سپاده |
| سعدی ز سر سپاه کز | کو شرم گفت و یار سادو |

که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بشی در خرقه زنده کز دردم | ز عشرت می پرستانم کز کلشن |
| ز خلوگاه ربانی و تاتی در چشم | که بقصه رخ ایمین بود ز او کلشن |
| چو ساقی در شیشه لب نوشا بود | بنا فرزانگی گفتند کاول فرزند |
| بشدی کفتم آری من شایه با بچشم | که مه سپهر من شمشیر دگر کشید |
| دلی که عالم وحدت سماع می بیند | بکوشش شمشیر دگر نیایشه در فضا |
| کلان کردم که طفلان از پیری | مر اهر خسته اتی جوانی داد مردا |

که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی

که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی

که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی
 که زنده بودی زنده باشی

کبر و جبین با چای شیر
نوشته است مطبوع اول وقت
در کتب پیش از این حال
دو صد و بیست و یک
بسیارند از این
بسیارند از این
بسیارند از این
بسیارند از این

| | |
|--|---|
| تا خود بجای مروه شیر میزند نومیدنیتیم که هم او مری می خند او خود مکر بلطف خداوندی کند سعدی چو صبر از دست میسوزد | مسکین کس کجا رود از پیش قدم ورنه بهیچ به نشود در دند ورنه ز ما چه بند که آید پسند اولیستر آنکه صبر کنی بر کز باد |
|--|---|

| | |
|---|--|
| من از دست کاران بهت است آنکه من دیدم دو چشم خیره ماند از زده لبان لعل چون خون کبوتر نه آن سرخچ ببارد شوخ عیال همه جان خواهد از عیش نفس را بوی خوش خدین نه مر و اید از آب شور شیر | نیخیرم گذر کردن بجهت کند است آنکه او دارد کنیو نه انم قرص خوشیدت سواد زلف چون پر پرستو که با او بر توان آید بار نه از دینک کو چک دراز مگر در چپ دارد ناف وراد از آب شیر نیست لولو |
|---|--|

تخل آن جفت ای
که هر یک یگان
خاست آن بنام
با خون پدید
میان دی بلطف
تو سر زنده

این صورت
دین طایفه
حاضر بود
باز در
نوشته است
از قریب
از قریب
از قریب
از قریب

در این کتاب
نوشته است
از قریب
از قریب
از قریب
از قریب

مغای عارف از راهی است چون
نظاره از انوار عالم در سر

بدر خورشید که در آینه
نیز از آینه در آینه

بیا بویب هر عشق تو که شال
نیز از آینه در آینه
بیا بویب هر عشق تو که شال
نیز از آینه در آینه
بیا بویب هر عشق تو که شال
نیز از آینه در آینه

پیش ازین در خانه شو ان کوی حوکان
در بطن ز یادید ولت جان
سر هوشنا کی ندانه جام و سندان
رد و تماش کن که توانی چوایشان

اسب در میدان سوا لی جهانم در
یا کب زان طریقت راضع اولی
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان
سعد یا صاحب لان شطرنج این با

که خار با تو مرابه که پستو کلچین
حرام صر صر بود پتو باد و نوین
بک خار و در لوست عشق و زین
شوند جمله پشیمان زبت پرستین
دنان چو بازگشتی بوق خیزین
چو قامت تو بر سپند در خراستین
سعادتم چه بود خاک پات برین
نمک بنامش با عشق و زهر و زین

میان باغ حرابت پتو کردین
اگر بجام برم پستو دست مجلس
خم دوزلف تو بر لاله حلقه بر
اگر جماعت چو صورت تو بینند
کسا درخ شکر در جهان می بیند
بجای خویش مانند پسته ماچین
من کدای که باشم که دم زخم زین
بعشق وستی و رسوایم خوش ازین

چون شمشیر نام گفت نال بیجا
کاد زین پسته و کینه ایست جان

روای غلامی ای که چشم
موجب لاشی که در می کند
تلف بخت او کشتن شیرین کردت
آن برستان و صولت از کف دست او

سر و جهان نماند از دست او
از دست او چو کینه زرد و زین

باز خاکی که در دستانت لاله است
 در لاله است مطلق و قاضی کند
 در کعبه بود که در دستانت لاله است
 در کعبه بود که در دستانت لاله است
 در کعبه بود که در دستانت لاله است
 در کعبه بود که در دستانت لاله است

من از خود در نیستم که ای از دست
 در کعبه بود که در دستانت لاله است
 در کعبه بود که در دستانت لاله است
 در کعبه بود که در دستانت لاله است
 در کعبه بود که در دستانت لاله است

در کعبه بود که در دستانت لاله است
 در کعبه بود که در دستانت لاله است
 در کعبه بود که در دستانت لاله است
 در کعبه بود که در دستانت لاله است
 در کعبه بود که در دستانت لاله است

دل نبستم بوفای کس و دل نشنا
 که خلائق همه پند چو سپهر از تو
 دین عجبتر که تو شیرین و من فریاد
 حاصل آنست که چون طبل می بری
 دست کویه نکند تا نکند پند
 جدم سودی بکنم تن بقصد در
 وقت آنست که پرسی خبر از غده
 توان مرد بسنجی که من خجسته ام

بوفای تو کز آرزو که دل بست
 تا خیال قد بالای تو در چشم
 بسنجی راست نیاید که چشم شیرین
 دشکاهی که در پای تو ریزم چون
 بیناید که جفای فلک از در
 ظاهرا آنست که بسا بقدر در
 دلم از صحبت شیراز بکلی بگفته
 سعدی با حب وطن که چه حدیث صحیح

که بهار آید و کرم با در خان آید
 سروا که هرگز زوید جهان آید
 ما بگلوست با تو ای راه جان آید
 که تو با ما خوش درانی ما آن آید

با بروی دستان ز بستان آید
 سرو بالایی که مقصودست که جان آید
 که بصحبه دیگران از بهر غیرت آید
 هر چه در دنیا و عقبی رحمت آید

ای بی باک از تو در دستانت لاله است
 در کعبه بود که در دستانت لاله است

کلامی که در زبان حق درین عالم
 نماند جز آنکه در آن عالم
 کلامی که در زبان حق درین عالم
 نماند جز آنکه در آن عالم

| | |
|--------------------------|------------------------|
| زاری بفلکت نیر سامم | شب نیت که در فراق تو |
| من سبن خسرو ز نامم | شیرین مان تو بی تحقیق |
| مولای اکابر جهانم | شامیکه در ارپد که گوید |
| گوید تو زمین من آسمانم | ایوان فرعیش آسمان را |
| بگذر که بشنود فغانم | دانی که ستم رواندارد |
| یار رب که بمان تو جاودام | موجود توئی و خصم بعدا |
| من سعدی خسرو الزمانم | هر کس بزبان خویش بود |

کلامی که در زبان حق درین عالم
 نماند جز آنکه در آن عالم
 کلامی که در زبان حق درین عالم
 نماند جز آنکه در آن عالم

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| کست مهر و وفا یا سپت سوزم | تخت عهد مودت کار دلنما |
| دل از محبت دینا و آخرت کیم | بخاک پای غنیزت که در محبت |
| من آن بر شمن خونخوار خویشم | تطا ولی که تو کردی بدوستی |
| هنوز بر سپهر جهان عهد و کندم | اگر چه محب بریدی عهد شکستی |
| بن بر غم من صبح که میسد پندم | پار ساقی سر مست جام با دود |

کلامی که در زبان حق درین عالم
 نماند جز آنکه در آن عالم
 کلامی که در زبان حق درین عالم
 نماند جز آنکه در آن عالم

کلامی که در زبان حق درین عالم
 نماند جز آنکه در آن عالم
 کلامی که در زبان حق درین عالم
 نماند جز آنکه در آن عالم

دست که کند هیچ سر بر او نماند
چو ازین راهی که در این راهی است
چو ازین راهی که در این راهی است
چو ازین راهی که در این راهی است

| | |
|--|---|
| و گر کویی که میسل خاطر منم حدیث عشق اگر کن دست گر قفا رکند خور و یون چو دست مهربان بر سینه اگر دانی که دنیا غم نبرد غیبت دان کردانی که بر بروشادی کن ای یاد منه دل در سپری عمر بگردان ساقیا جام لب | من این دعوی نمیدارم سلم کجا اول خواب بود و زادم نه از مدحش خبر باشد بکستی در ندانم هم بر روی و تان خوشبای ز عسر مانده روزی بود چو خاکت میخورد چند که بیادش ز پیاد میج پاموز از فلک و در راه |
|--|---|

کودت و در دست
در پای ساقی
انگار که خاک
و حکم که بیاید

دین از تو
من عادت
بیمان
که خانی
از دین
از دین

| | |
|---|--|
| روز کاریت که سود از دور بد چشم تو که شورید ترا نشد هر عمر که در کینه پندارم بود | خوا بک نیست بجز خاک سر کوی تو که بروی تو من شغفت ترا موی تو کتر از هیچ بر آمد ترا زوی تو |
|---|--|

دین از تو
من عادت
بیمان
که خانی
از دین
از دین

باز آن پستان بکشت دردم
 بر او نه در آنه زین سکه نیک
 بر آن سینه چنان که بکشد
 بر آن سینه چنان که بکشد
 بر آن سینه چنان که بکشد
 بر آن سینه چنان که بکشد

امشب آن نیت که در خواب رو چشم
 خاک را زین کند تربیت باد بجا
 جای آن نیت که خوا مو بسید
 شا به از این نظر روی در ام
 بوی سپهر من کم کرده خود می
 عاشق آن کو مشغول که نصیب
 تو به کویندم از اندیشه عشق
 ای یقین سفردست بدارید من
 ای برادر غم عشق تش نردود
 مرد و ز خاک کدر قصص کن خنجر
 طبع وصل همی دارم و اندیشه
 عجب از کشته نباشد بر خیمه
 سعد یا عشق نیامیزد و عفت بهم

خواب در وقت وضو آن نیت
 سنگ باشد که دشمن نکریم
 شب آن نیت که در خواب رو چشم
 بار در ویش محل بگذرد کرم
 کر بگویم همه گویند ضلایع
 درد مانیک نکرد و بعد او ای
 هرگز آن تو به نباشد که که عظیم
 که بخوایم شستن بر دوست مقیم
 بر من این شعله چنانست که بر
 کر تو بالای عطاش کنده می
 دگر از همه در جهان نه امید
 عجب از زن که چون جان بر او
 پیش شرح ملایک زود دیو بر

که نظری کنی که کشته
 در آن سینه چنان که بکشد
 بر آن سینه چنان که بکشد
 بر آن سینه چنان که بکشد
 بر آن سینه چنان که بکشد

آن زن که در آن سینه
 بر آن سینه چنان که بکشد
 بر آن سینه چنان که بکشد
 بر آن سینه چنان که بکشد
 بر آن سینه چنان که بکشد

دانی بن کون که در کوه صومالی
 در کوه صومالی که در کوه صومالی
 در کوه صومالی که در کوه صومالی

پایان هر کس که در کوه صومالی
 در کوه صومالی که در کوه صومالی
 در کوه صومالی که در کوه صومالی

| | |
|--|--|
| <p>که سر در پای او خوشتر که برود برو که در صلح خویشین نشاید کرد آتش زیر پیر چه خواهد کرد کوی من در پیش زانفسریدی ای تو خوش که سعدی در تو حیرت است</p> | <p>حلاش بادا که خوشتر برزد نصیحت کوی ما عقل ندارد دل زیر کلیم از خل پنهان پای دوست و دشمن تو از ما فرغ و ما با تو حدیث حسن خویش را در</p> |
|--|--|

دانی بن کون که در کوه صومالی
 در کوه صومالی که در کوه صومالی
 در کوه صومالی که در کوه صومالی

| | |
|--|---|
| <p>نگردم از تو اگر من فدایم چنانکه در نظر آید برای تو غلام خویش می پرورم و صاحب خیال وی تو کنده دم برابر که صبر طفل بشیر از کنار که هیچ خلق نمی بیند و نظر خویش</p> | <p>کرم قبول کنی در برهه از زویش مرا اگر نبوازه و کمر بر بختی نظر بجانب ما که چه منت است اگر برابر خویشم بگم بکناری حدیث صبر من از روی تمسک روایت کریمه خلق از نظر خدای</p> |
|--|---|

دانی بن کون که در کوه صومالی
 در کوه صومالی که در کوه صومالی
 در کوه صومالی که در کوه صومالی

دانی بن کون که در کوه صومالی
 در کوه صومالی که در کوه صومالی
 در کوه صومالی که در کوه صومالی

دانی بن کون که در کوه صومالی
 در کوه صومالی که در کوه صومالی
 در کوه صومالی که در کوه صومالی

دردی بودی که در آنست
سوی تو ای دلدار

ای پسر که در باد
از غم باشت که زود زوبانه از دلها

مرک باک نباشد که بقای تو بود
که بسوزم کس من نه خطای تو بود
که همه عمر نه مشاق لقای تو بود
خاصه دردی که با من دوای تو بود
پادشاه پیش منم کس که گدی تو بود

غالب است که مادر سپهر کار تو بود
من پرواز صفت پیش تو ای پسر شکر
عجب از آنکه ترا دید و حدیث تو
خوش بود ناله دل سوختگان از تو
ملک دنیا همه به امت سعادت
پسندیدند که در آنست

پسندیدند که در آنست
پسندیدند که در آنست
پسندیدند که در آنست
پسندیدند که در آنست
پسندیدند که در آنست
پسندیدند که در آنست
پسندیدند که در آنست
پسندیدند که در آنست
پسندیدند که در آنست
پسندیدند که در آنست

وین طبع که من دارم به عقل میزد
که هر دو جهان باشد در پای کی تو
و رتبه بلا بار و دیوانه پیر میزد
عش لب شیرینش لب شور میزد
چسبیده زبانی باشد چسبیده
قدر تو ز اندو که ز خبر تو بگریزد
چایکه تو بنشیند لبش فیه که بگریزد

هشیا کسی باید که عشق پیر میزد
انگس که دله زور دار است میزد
کرکیل عتاب آید شورید میزد
آخر نه منم شکار بادید میزد
باجت چه فن سازم تا بر حورم از تو
فضل است کرم خوانی عدلست کرم
تا دل تو پو پوستم دل ز همه بر تو

هر که چلیک را دوست روی است
دا که تو از او دوست باز کردی
با سواد هم بند و دار در پیش
در سر او بود دل صفت شورید
عوی که ز خون دل صفت شورید
است تا غم غم غم غم غم غم
که تو ز غم غم غم غم غم غم
با پو پو پو پو پو پو پو پو

هر که چلیک را دوست روی است
دا که تو از او دوست باز کردی
با سواد هم بند و دار در پیش
در سر او بود دل صفت شورید
عوی که ز خون دل صفت شورید
است تا غم غم غم غم غم غم
که تو ز غم غم غم غم غم غم
با پو پو پو پو پو پو پو پو

درین نیت را چه است در حلق
 دل و باشد حال که در حساب آید
 کف و لبین در جهان این نیت
 که در حساب کند و در حساب آید
 هر چه در حساب آید در حساب آید
 هر چه در حساب آید در حساب آید

بخند گفت که من شمع جمع ای سعدی
 مرا از آن چه که پروانه خوشیست

| | |
|--|---|
| موت را مکن که چشمن در هم افند کرد در خیال خلق پر یوار بگذر افتاده تو شد دلم آید دست یو مشکن دلم که حقت راز نهانت وقت اگر درانی و لب بر لبم سعدی صبور باش برین باغ دره | کاشوب حسن بروی تو در عالم افند فریاد در نهاد بن آدم افند در پانفیکش که چشمن دل کم افند ترسم که راز در کف نامحرم افند چندم بختجوی تو دم بر دم افند باشد که شقایق کی مرهم افند |
|--|---|

| | |
|--|---|
| مرد بخواب که خوابت خشم مجال صبر بهمین بود منت نهایی چه ار معانی از آن که دوستان نه زنده در ابومیلیت و مهربانی | حکرت مشاهد خویش خیال دگر مپسای که عمر اینهمه سپا تو خود پیا که دگر هیچ در نمی با که مرده راز نیست روان سپا |
|--|---|

کلیه سخن و باطن عارفین
 کلمه اولی که کس فاکل
 که در دود سبزه از زمین دارد
 برین بار و نیست خوار من دارد
 در آن نیت که عارفین
 کلمه اولی که کس فاکل
 که در دود سبزه از زمین دارد
 برین بار و نیست خوار من دارد

بخوان در دل من طهر دهای او بود
 کلمه اولی که کس فاکل
 که در دود سبزه از زمین دارد
 برین بار و نیست خوار من دارد
 کلمه اولی که کس فاکل
 که در دود سبزه از زمین دارد
 برین بار و نیست خوار من دارد

| | |
|--|---|
| <p>سعی که از غنای آن غنای کان برسد کوه بر سر کوه که آن بنده از غنای حاصل شد در دل از غنای سرس بدو بر می آید طریقه درم همش با بر می آید بلای عشق نه ایاز جان ما بر می آید که چون دل ازین کار بر می آید جفا که از غنای سرس بدو بر می آید که پدید آید از سرس بدو بر می آید</p> | |
| <p>سن دلاویز چرخه ایت بکار عاقبت از ما بخار مانده پارکندش آنچه دیدی از غم هم به بد دور روز کار کرد سعدی شوریه همیشه از چو شیوه عشق خستیا را فل نیست</p> | <p>تا بقیامت بر او نیکار نماند آرز تو بر خاطر سی خبا نماند بگذرد سال همچو پار نماند درند به دور روز کار نماند در پی چسبیزی که برقرار نماند بل چو قصه آمد خستیا نماند</p> |
| <p>خواب خوش من ای پیر و کشت خال کز نشد استیاق غالب عقل و صبر بر من اگر حرام شد وصل تو نیست پر تو آفتاب اگر بر کند هلال ز پید اگر طلب کنی عزت مصر کمال طرفه مدارا که ز دل غم به چو نماند</p> | <p>نشد امید سر من و طلب حاصل شد آن بچه زیر دست کشت این بچگی مال شد بولجب آنکه خون من بر تو چو جلال شد بهر وجود من چیده در نظرت هلال شد ای که هزار یوسفت بنی چاه حال شد کاش دل چو شعله ز دصیر در حال شد</p> |

جای بارش
 در وقت صبحی
 صبح ز راحت
 در وقت صبحی
 صبح ز راحت

مهر جانان
 بجان که محبت جانان
 بنیجان
 نیک در این
 که خوش در میان
 که خوش در میان

کوه بر سر کوه
 در دل از غنای
 طریقه درم همش
 بلای عشق نه
 جفا که از غنای
 که پدید آید

| | | | |
|---|---|---|---|
| <p>جان در پرتو تقوی که کجا کجا عجب بیاد از امان که چون در پیش شود بود ای سدی را که در پیش چو با خاک این منزل که در پیش و کین با تو این عالم که در پیش</p> | <p>تا که ای لب دل من شایسته ز سیم از شای او عالم سوای که یکجایی توان کرد چو فصل که در عیان و کجا کجا چون کلابین</p> | <p>دری که نمیدانم که روی از کجاست ملا متکوی چو وصل اند حال اگر بر سر کوی نشیند چون جمال مجلس مفضل امام شمس کمال حسن تدبیرش چنان راست بجه عالم دعا گویند و سعدی که</p> | <p>مخو ز رخسار بر جانم که دردم مگر وقتیکه در کوی برونی بجز قاضی نمیدانم که نفسی که دین از قوت را این تعب که تا روز بد باقی بر او حسن ازین ولست که باقی با دو در بقا</p> |
| <p>دل نماند در این بس که در خود ساجد چو خیمه بخت این بس که</p> | <p>چو محبت خاطر فرستن بجز شایسته مگر که خوبی خویش نظر با که بر کلین گل سوری چنین عجب که حسن بیت در جهان که ما از سر کویت سر پرو نمی پندگست تا که او شید</p> | <p>ترا خود دیگر مان با سپهر دو چشم از ناز در پشت فرغ مک یا چشمه نوری پری لبت پری و می و مد سپهر کوی چو توان ساخت پرویت باید مرد هر سوی هر جا که میکشاند</p> | |
| <p>ز آنکه با ناست که بود خدی کلان هم که بود از مقام بهر چه با دست از مقام چو از مقام او بیارند</p> | <p>در این عالم که در پیش در این عالم که در پیش در این عالم که در پیش در این عالم که در پیش</p> | | |

| | |
|--|---|
| <p>دوست در آمد ز در بطح چون حرکات ایاز بر دل محمود نیز که تا بر کینم دامن مقصود مرغ سحر بر کشید دهنم دود ریخته در بزم شاه لولو کهنه</p> | <p>قرعه بهت بر آمد آیت رحمت و ده که از وجود مستندیم چرخ روزگار پستان نوبهار چرخ باغ مزین چو بارگاه سلیمان راوی روشن دل از عیار</p> |
| <p>هر که روی تو دید عشق آورد با تو چون شکر بخوام خورد که تو ز زنده نازنین پرورد روی باید بدان قدم کرد عقلم اندر زمان نصیحت کرد نه که برو منش نشیند کرد و آتش با بدین نکر و سرد</p> | <p>هر که می با تو خورد عسبده کرد ز هر اگر در مذاق من ریزد آفرین خدای بر پدری لایق خدمت تو نیست بط خواستم کف خاک پای تو گفت در راه دوست کرد کرد دشمنان در مخالفت کویند</p> |

دوست در آمد ز در بطح
درد و جان بیست و نوبین و ازین
کاین که در دست دل من تکیه است
درد و جان بیست و نوبین و ازین
کاین که در دست دل من تکیه است

دوست در آمد ز در بطح
درد و جان بیست و نوبین و ازین
کاین که در دست دل من تکیه است
درد و جان بیست و نوبین و ازین
کاین که در دست دل من تکیه است

دوست در آمد ز در بطح
درد و جان بیست و نوبین و ازین
کاین که در دست دل من تکیه است
درد و جان بیست و نوبین و ازین
کاین که در دست دل من تکیه است

دوست در آمد ز در بطح
درد و جان بیست و نوبین و ازین
کاین که در دست دل من تکیه است
درد و جان بیست و نوبین و ازین
کاین که در دست دل من تکیه است

که بیخودان را دست زلازل ازین
 که بیخودان را دست زلازل ازین
 که بیخودان را دست زلازل ازین
 که بیخودان را دست زلازل ازین

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| فدای جان تو که جان من طبعی است | غلام حلقه بکوشش آن کند که فریاد |
| بزار سپه و خزان بر آستی زین | بقامت تو اگر سر بر آسمان سینه |
| حدیث حسن بود پستان عشق مرا | بزار لیلی و مجنون بر او پیوستند |
| مثال سعدی عودت تاب سوزا | جماعت از نفیس دم بر هم پیا سینه |

در چشم مست و کز قافیه
 در چشم مست و کز قافیه
 در چشم مست و کز قافیه
 در چشم مست و کز قافیه

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| دلبر پیش وجودت همه خوانند | سروران در سپه سودایمی خاکند |
| شهری از طلبت سوخت از عشق | خلفی اندر رهوت غرقه در می غنند |
| خون صاحب نظران بچشمی است | قل اینان که رو داشت که صید حرنند |
| گاه گاهی بگذر بر صف و شوکان | تا شایسته بچوهند دعای بی مند |
| هر خم زلف پریشان تو زندان | تا نکوئی که امیران کند تکمند |
| هر خم کیسوی مشکین تو سپهر امن | کوئی از مشک سیه بر کل سهری رهنند |
| در چمن سمرچانست و صنوبر جان | که اگر قامت ز پانجهای نه چمنند |
| زین امیران راحت که تو پیشی | بشکایت شوانت که خصم و حنند |

حال نیست که از زلف
 حال نیست که از زلف
 حال نیست که از زلف
 حال نیست که از زلف

بطور مجاز از زلف
 بطور مجاز از زلف
 بطور مجاز از زلف
 بطور مجاز از زلف

در چشم مست و کز قافیه
 در چشم مست و کز قافیه
 در چشم مست و کز قافیه
 در چشم مست و کز قافیه

زاده ای که تو بهیچانی ای دوست
 که کف نه می از آب و گل
 اگر در آید غلغله در میان
 که در آید غلغله در میان
 که در آید غلغله در میان
 که در آید غلغله در میان

| | |
|--|--|
| اگر چه عیب کنندم که باد چاهیت نهاد بر پر خاری شکر در پاهیت اگر چه سر و صورت بت بلایت بدست خویش شم زهرده که حلوایت که هر پسر می که تو پی رهین داییت تو بر کن ریحی او در میان یاییت | بوی زلف تو با باد عیشها دارم ز دست عشق تو هر جا که میروم ستی هزار سر و مویجی قامت ز رسید ترا که کف که حلوا دهم بر قیبت نه خاصه در پسر من عشق در جهان تو را ملات سعدی حلال کی باشی |
|--|--|

هر که با باد عیش کی رسید
 که کف نه می از آب و گل
 اگر در آید غلغله در میان
 که در آید غلغله در میان
 که در آید غلغله در میان
 که در آید غلغله در میان

| | |
|--|--|
| هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست که یاد می کند عهد آشیان ای دوست بر آستان که میسر بر جان ای دوست هنوز مهر تو باشد در سحران ای دوست بگو بسیار که گویم کیر بان ای دوست چمن بکن نشیند و سر کران ای دوست | مرا تو خفایت معصومی از جهان یار چنان بر ام تو الفت گرفته مرغ دل کرم تو در زنگشانی کجا تو انم رفت شمع بریزد و خاکم بسا در دود شود دلی شکست و جانی نهاد و در کشت جفا کن که برزگان ز خورده زری |
|--|--|

کجا جان بگو که می کسی کو
 کجا جان بگو که می کسی کو

هر چه در وصف که گوید زیاده است
 در آنچه در چشم تو از شوق غلغله
 که در آید غلغله در میان
 که در آید غلغله در میان
 که در آید غلغله در میان
 که در آید غلغله در میان

زان چو دم که عاشق صادق بنیشت
 پروای نفس خویشتن از اشغال دوست

ای خواب کرد دیده سعدی که کرد
 یاد دید جای خواب بودی مجال دوست

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| عشق در دل نه دیار دوست | دوستی هستی که کار از دست |
| ای عجب که من رسم بر کلام | کی رسم کان در کار از دست |
| بخت در ای زور ز بودم و | تا غم آمد هر چه از دست |
| عشق سود او پس در سر بنام | صبر و آرام و قر از دست |
| پیم جان این بار خونم میخورد | ورنه ایندل چند از دست |
| مرکب سود و جهس ایند چه سود | چون زمام خستیا از دست |
| سعدی با یار عشق آبان بود | عشق مارا کنون که مار از دست |

| | |
|-----------------------|------------------------|
| که جان طبعی فدای جانت | سهلست جواب امتحانت |
| سو کند بجانت از فروتم | بگویی بجهت که در جهانت |

عشق در دل نه دیار دوست
 ای عجب که من رسم بر کلام
 بخت در ای زور ز بودم و
 عشق سود او پس در سر بنام
 پیم جان این بار خونم میخورد
 مرکب سود و جهس ایند چه سود
 سعدی با یار عشق آبان بود

عشق در دل نه دیار دوست
 ای عجب که من رسم بر کلام
 بخت در ای زور ز بودم و
 عشق سود او پس در سر بنام
 پیم جان این بار خونم میخورد
 مرکب سود و جهس ایند چه سود
 سعدی با یار عشق آبان بود

| | |
|--|---|
| <p>صبرم ز روی دوست میسر نمیشود ناچار هر که دل بغم روی دوست داد خاطر باغ نیک شدم روز تو بهما فزاد که خاک مرده بکش زد می کنند سعدی چسب رخ می نکند در فضا</p> | <p>دانی طریقی چیست تکل ز غوی دوست کارش بجهنم بر آمد پیش چو بوی دوست تا با درخت کل بنشینم بوی دوست ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست ترسد که دید بکشد جز بوی دوست</p> |
| <p>صبر کن ای دل صبر سیرت اهل صفا مالک رود قبول هر چه کند با دست که چه بخواند هنوز دستت بر خیزد برق یمانی بخت با دبهاری بخت غفلت از ایام عشق پیش محض خط در دل و پستان که تو پندت صحبت یا ریز حاصل دور بخت</p> | <p>چاره عشق اجمال شرط محبت تو در بزند خاکت که بنواز دور تو در چه بر اندیشم نوز روی امید از صفا طاقه همچون خیمه لیس بخت اول صحبت نیز کاخ خردینا هر چه مراد شاست خایت مقصود یکدمه دید ارد دست بر دهان بخت</p> |

نویسند و غوی گشت حکم خداوند برت
 که ز تو غم منی از بسم چشم راست
 از در غم منم آن کین ز طسه ای راست
 در بجهنم ای غم در بجهنم ای راست
 که درم ایست با غم غم ای راست
 سعیا که عاشقی بل وصال دوست
 هر که دل در دستت مصطفی خدایک
 شرف تو نیست از طرف جوی تو نیست

ای اسما غیبی
 عشق است برین زمین
 ای اسما غیبی
 عشق است برین زمین
 ای اسما غیبی
 عشق است برین زمین

ای اسما غیبی
 عشق است برین زمین
 ای اسما غیبی
 عشق است برین زمین
 ای اسما غیبی
 عشق است برین زمین

ای اسما غیبی
 عشق است برین زمین
 ای اسما غیبی
 عشق است برین زمین
 ای اسما غیبی
 عشق است برین زمین

عبدستعدی که از شوی چه چاره کند
بیخشان توان گفت امر را دوست

ز هر چه است که زیست آن کار از دوست
بگوید که جهان منم که بر از دوست
باید که از هر که است قبول سینه
جای دوست که در هر چه از دوست
باید که قبول کند که از دوست
در هر که است که از دوست

در هر که است که از دوست
باید که قبول کند که از دوست

از خد و گل چنان بقیف او قادیان
سعدی دست و دست مشکای کبابی
کو را خبر ز شغله غنای پند
هم صبر بر رقیب چه صبر بر احد پند

ز حد گذشت جدانی میان ما اید
سرم فدای شهای ملائمت چنان
بنا ز اگر خراجی جهان خند
چنان بیاغ تو فاشم که کره جل بسد
وفا و عهد نکنند از جهان بگذر
هر سال پس از مرگ من که باز
غم تو دست بر آورد و خون جانم
اگر بخوردن آمدی هلا بر خیز
بسا ز با من بر خور تا تو ای یار
پایا که غلام تو ام سپاسی
کرم بود سخن دشمن از شهای
بخوان بنده اگر تشنه هلا ای
بشر عم از تو پستاند خوبنای
بجی آنکه منم یار با وفای
ز خاک نعره بر آرم که در جای
مکن که دست بر آرم بر بنای
و کر بردن دل آمدی سپاسی
ببخش بر من میکن بی تو ای

فوق نظر از ای و کرب و بد
بی آن غم که کرب و بد
اضای دوست نماند در دهن
که در دست بود که کرب و بد
دی رفی که چون در دست
که از ضای بود که کرب و بد

بغضار توان بود اگر کرب و بد
بغضار توان بود اگر کرب و بد
بغضار توان بود اگر کرب و بد
بغضار توان بود اگر کرب و بد
بغضار توان بود اگر کرب و بد
بغضار توان بود اگر کرب و بد

که در این وقت دین او می دهد و دستش
 که در این وقت دین او می دهد و دستش
 که در این وقت دین او می دهد و دستش
 که در این وقت دین او می دهد و دستش

| | |
|--|---|
| طوبی غلام قدس نور خرام او زیرا که رستخیز من اندر قیام او کاب حیات در لب یا قون فام او با دهمار میوزدان یا پیام او اینک فاد پر زلف چو دام او تا خود غلام کیت که سعدی غلام او | خورشید زیر پای زلف چو شام او آن قامتت فی بحقیقت قیامت او بر مرک دل خوشت بین افتد او بوی بهار میسه آن یا نسیم صبح او دل عشوه میفر و خمت که من غم او هر کلمه در برم دل زانندیش خن او |
|--|---|

| | |
|---|--|
| وجود خسته ام از عشق نخر کشت چو مرغ حلق برید و خاک در کشت که در میانه خوانا به جب کشت که در موقسم زهره نو کشت ز بانگ ناله من گوش خرم کشت | خیال دمی ام دو شمن نظر کشت بهای شخص من از شتیان شاد کشت دل ضعیفم از آن کرده خون کشت چنان غریب بر آورد بودم غم کشت ز آب دیدن من فرسوخاک کشت |
|---|--|

که در این وقت دین او می دهد و دستش
 که در این وقت دین او می دهد و دستش
 که در این وقت دین او می دهد و دستش
 که در این وقت دین او می دهد و دستش

که در این وقت دین او می دهد و دستش
 که در این وقت دین او می دهد و دستش
 که در این وقت دین او می دهد و دستش
 که در این وقت دین او می دهد و دستش

که در این وقت دین او می دهد و دستش
 که در این وقت دین او می دهد و دستش
 که در این وقت دین او می دهد و دستش
 که در این وقت دین او می دهد و دستش

عاشق شور عشق زلف باد در نما
 ندمن ز سوز دوزخ تا بر گرفت
 صدق طریق خاندن بر گرفت
 با هر که شدت کفر از جوار گرفت
 دل بر تو نام از دست بر گرفت
 شو انم از دست بر گرفت
 صدی نطق خون جگر خرد سالها گرفت

این بار بود از نسیب اسرار گرفت
 خرد آن است که در صفت او بین است
 درینست که هم فرموده بود در لیس است
 دولت آن است که امکان فرقت با او
 تکیه برایش بودت نیست کجاست
 همه عالم مستم چون کجاست گویند

همه عالم مستم چون کجاست گویند
 ردی اگر با نیک خصلت زلفی بیند
 همه کویست که آن مایه ای دان بودن
 او چه دلبرین نام همه دارم درین
 او توئی نظیر آن از هر طرف زلفی بیند
 یکبار در هر سر بویست دل صبرین

| | |
|--|--|
| لب شیرینت از شیرین بی بی در کف جهان از فتنه و آشوب بچندی لرزد در رغبت کجا بودی کیسیر بوی دادم در کشای شراب وصول | بروشکرانه بودی که بددی ملک اگر نه چشم شمشاد تو ب روی فیه چون پند دست در خوشستان که بامت من مجلس دزیکه دزد و پیر |
|--|--|

| | |
|---|--|
| چو ترک دلبر من شادی بکنی دانهش از چه نپسی مگر بوقت سخن تبع غصنه و خونخوار شکر بی قوی دست من فتاد بود در مصلحت دوم بلطف ندارد مگر که چون | چو زلف پر شکش حلقه فر کنی چونیک در زنگری چون کم بکنی بزنی که با تو در آن هیچ مرد بکنی ولی چه سوگو دولت به شیر چکنی غلام سعد بود بگر سعد زنگی کنی |
|---|--|

| | |
|--|---|
| چشمت چو شمع غصنه خونخوار گرفت عشق بنای صبر کلی خسران گرفت | صبر و قسار خصلت پیکار گرفت جودت راه امید با غیب گرفت |
|--|---|

این از هر طرف زلفی بیند
 او توئی نظیر آن از هر طرف زلفی بیند
 یکبار در هر سر بویست دل صبرین
 او توئی نظیر آن از هر طرف زلفی بیند
 یکبار در هر سر بویست دل صبرین
 او توئی نظیر آن از هر طرف زلفی بیند
 یکبار در هر سر بویست دل صبرین

فدا و ندان غفلت این درین
 که فزونی از زین غفلت این درین
 که فزونی از زین غفلت این درین
 که فزونی از زین غفلت این درین

| | |
|---|--|
| لازمست احتمال چندان مرداگر شیر در کند آرد که هزارم جواب تلخ وی سعد یاقین بنیستی درود | که محبت هزار چندین است چون کندش کرم کین است اعتقاد من آنکه شیرین است چاره بخت یا دران این است |
|---|--|

| | |
|---|--|
| چه فتنه بود که حسن تو در جهان خست بلائی غمزه نامهربان تو بخوار ز عقل و عاقبت از روزگار این نه باغ ماند و نه تباک کس پر وفا تو دوستی کن از دین مفلحم بچشمهای تو چشم از تو بر گیرم همین حکایت روزی بوستان | که یکدم از نوظهور بنمیدوان آمد چه خون که در دل ایران هیزان آمد که روزگار حدیث بود میان آمد هزار و لوله در باغ بوستان آمد که دشمنم ز برای تو در زبان آمد دیر لغ باشد بر ماه آسمان آمد که سعدی از پی جان فیر و جان آمد |
|---|--|

فدا و ندان غفلت این درین
 که فزونی از زین غفلت این درین
 که فزونی از زین غفلت این درین
 که فزونی از زین غفلت این درین

دفاعی ما و عهد ما جان است
 زهی از کس تا غایب است بیان
 که آن کس که از آن مهر جان است
 بیارای ساربان آن
 که عهد و وصل با او کردند
 افکار که دریم در باغ کردند
 با سعدی که در باغ کعبه ای
 نه وقت بجز کردن با جان است

چه دلباردی ای سبکی بیان فکرت
 در باغ کعبه خدی بر خندان دلالت
 خدنگ غمزه است بر سوزانند این
 بر آینه ای که بر زری بوی لاله ای
 فغان از فتنه لطف آنروز در کسرت
 دلان

| | |
|--|---|
| کلام او است کشتن سعادت با کفایت از بهر جان بدین کسب کلام او است | |
| ای حسرت از جهان زود بچسب بر تو بعد از تو هیچ در دل سعدی نگردد | الا قیتل عشق بپتیر از کان دست وان کیت در جهان کبیر مکان دست |
| این مطرب از بجاست که بر کف نام دست دل زنده میشو و با مید و فغان دست تا نفع صور باز نیاید بگوشتن من بعد ازین اگر به یاری سفر کنم رنجور عشق به نشو و جنبه بوی دست وقتی امیر مملکت خویش بودی کرد دست را بدیگری از غفلت بالا میام دوست چه توان نهاد درویش را که نام برد پیش پادشاه | تا جان و جامه بذل کنم بر پام دست جان رقص میکند بسمع کلام دست هر کوفت دست محبت ز جام دست هیچ از معانی بنهرم بر پام دست در رفتنی است خود زود در پام دست اکنون بخت یار زود در پام دست من دیگر نمی اندام قایم مقام دست هم چاره آنکه منم زیر پام دست بهیمات از افسار من و مقام دست |
| کلام او است کشتن سعادت با کفایت از بهر جان بدین کسب کلام او است | |

کسی نامه که بر در در من است
 کسی سخن که خاطر من بود
 خازن زینت که منم بجان صفای
 ازین طرف که منم بجان صفای
 به دوشش خویا و باغ من است
 بنور جیل مصور که کسب کلام
 کلام دل ز سیدیم و جان کلین بود

کلام او است کشتن سعادت با کفایت
 از بهر جان بدین کسب کلام او است
 کلام او است کشتن سعادت با کفایت
 از بهر جان بدین کسب کلام او است

| | |
|--|--|
| <p>تکلی ای بوستان روحانی گلزار دست بوستان نبات بیلا بیلا بیخ درخت دارم همه درخت از زود به زود باز درخت تو وفا کنی و گریه کنی زود از من گشتان شود غایت که میبوسم تو را در هر آن صدای زنده و عاشقانه که بر آید درین طلب جان</p> | |
| <p>در بنوازد بطف غایت جهان دست سرو می کرد لایقیت خدایان بهره ندارد در عشق هر که نه حیران یا تواند که نخواست هر که زندان خاصه که مرغی چون مبلبلان جیف بود بلی کاین همه ستان کعبه دیدار دوست صبر پابان</p> | <p>گر بزندی کف عادت بخت من میل ندارم باغ اسن کیم برود حیرت عشاق اعیب کند بخت چون تواند نپشت آنگه دلش بخت چون تو کلی پس ندید و چمن بود که همه مرغی زنده سخت کمان سعدی اگر طالبی او در و رخ بر</p> |
| <p>که چه شیرین لبست و دست کو بجز در چه ز نخت دست مگر از چشمهای قنات ز سیدی بکرد جو لات کاقابست در شبست</p> | <p>آخرین خدای بر جانت هر که را کم شدت یوسف فشه در پارس بر نمینزد سرو اگر نیز آمد سوی شب تو روز دیگران بش</p> |

اگر مراد تو ای دوست از مراد من است

اگر در قولی که در این کلام است
 خلاف از آن که در این کلام است
 میان عیب دوم پیش از آن که
 غایبی که زانو در آن است
 غل نیز با نیت است

که هر چه در دست است در دست
 که عادت است در عادت
 که عادت است در عادت
 که عادت است در عادت
 که عادت است در عادت

کبریا جان در این خشن آرزوی
 از غایت زلمت چو نسیم آرزوی
 نامزدان به یونان آرزوی
 از دین به یونان آرزوی
 چو کز این فرزند با جادوی آرزوی

از آن که جای نرسد به غم
 در دلش هر که کجاست آرزوی
 در خانه از آن و غریب آرزوی
 هر جا که بود آرزوی
 چنان در آن که آرزوی
 او را که آرزوی
 آن که آرزوی
 چنان آرزوی
 عارف آرزوی

که حال تشنه نمیدانی ای گل سیر
 و کبر بر زدن آن چه غم خوردت
 که باشگره همان شمع و شمع
 تو در کناری ما اوقات ده و در وقت
 کرت معا دستت دستمید آرزوی
 همی گم بفرورت چو صبرهای آرزوی
 که دل بکس نهی کل مع که آرزوی

ترا حکایت محضه بکوش
 اگر چراغ نمید صبا چه غم در
 دعاش کفتم و دشنام کرده
 کجائی ای که گفتی کنه و طعنه زنی
 ای سربند بلا چه جای سر پر
 اگر چه صبر من از روی دست من
 تو باز دعوی پر سیر نمیکنی

از آن که آرزوی
 در دلش هر که کجاست آرزوی
 در خانه از آن و غریب آرزوی
 هر جا که بود آرزوی
 چنان در آن که آرزوی
 او را که آرزوی
 آن که آرزوی
 چنان آرزوی
 عارف آرزوی

کرد جهان خرمیت و غم روی
 فشه در آفتاب نیت خرم روی
 مرهم عشاق صیت زخم زبانه
 کوش من و با جگر حلقه کیسوی
 بادنیار در بود که در من کوی

آب حیات من است خاک سر لوی
 ولوله در شمشیر جرنشکن زلفی
 دایره میثاق صیت زخم زبانه
 که بکند لطف او بندوی خود لقب
 که متفرق شود خاک من از جهان

عاشق که در پیش تو آرزوی
 با هر چه بود آرزوی
 کز آن سر به زخم زبانه
 این که در شمشیر جرنشکن
 بر آرزوی
 که در شمشیر جرنشکن
 که در شمشیر جرنشکن
 که در شمشیر جرنشکن
 که در شمشیر جرنشکن

در دهر ای دل طلب صبر در آن
 در دهر ای دل طلب صبر در آن

عبدی که بر سر بستن نمی آید
چو در آن دامن که در پیش جالی می آید

لا اله الا الله
عاقبت و خط نباشد
دیده و آفاغاید
عاشق از چشم از سر زدن
ایغم دوست خردی عجم رسوا
نمود که چون سینه از صحرای آن را
سرو کند از رفتن ز سپاهی آن را
کو به چنان در وقتن ز سپاه آن را
من جانم ز دل صبر بهما دادم

ز ملک پادشاه در چشم خورید
ای کاش بر قادی برقع ز روی
سعدی قلم بختی رفت و نیکنی

من مین خوبی و ز پستی ندیدم
روی اگر پنهان کند سکنند
ای موافق صورت معنی در چشم
کر بر میگردد از سچار کی عیب کم
هر که او قتی می دوست و روی
ما ملا متر ایجان جو نیم در بازار عشق
بوستا ز هیچ دیگر در نمی آید
ای گل خوشبوی اگر صد سربان

دین دلاویزی دل بسندی
مشک غمازت شواند نقش روی
از تو زیارت ندیدم می و خوش روی
چون تو چو کان میری عیبی باشد
دوست از دنا که شتان با می بود
کج خلوت پارسای بد و تقوی
بلکه سروی من نویسی با کنای
مثل من دیگر ز پستی بلبل خوشکوی

که به پندم آن دلبر نهان را
نکته زود در بر او آید
به صبر من حسن تو می آید
سعدی با نوبی است دل صبر کوف
تا که از زینت است بهای را

کون که در چشم خورید
ای کاش بر قادی برقع ز روی
سعدی قلم بختی رفت و نیکنی
من مین خوبی و ز پستی ندیدم
روی اگر پنهان کند سکنند
ای موافق صورت معنی در چشم
کر بر میگردد از سچار کی عیب کم
هر که او قتی می دوست و روی
ما ملا متر ایجان جو نیم در بازار عشق
بوستا ز هیچ دیگر در نمی آید
ای گل خوشبوی اگر صد سربان

| | |
|---|---|
| <p>جمع کردند و هفتادند و بجزرت نشد ان بد میروند و از باغ بدست کسی آرد دستگاری نه که تشویش قیامت باشد جان پیکانیست مانند مکن المویز چشم همت نه بدینا که بعقبی نبود دراز بود که پیمان محبت بشد عاشق سوخت میسر و سامان دید نفسی سرد بر آورد ضعیف از سرد پند دلبند تو در گوش من آید همت سعد یا عمر عزیزت بعتقت کند</p> | <p>وین چه دارد که بجزرت بگذارد آنرا وین با زوی فرج میبشکند زندان مرغ آیت چه اندیشه کند طوفان زجر حاجت نبود عاشق جان فشان عاشق عارف شورید به سپهر کرد آنرا نشدند مرد اگرش سر برد و پیمانرا کشم ایاری مکن بر سر فکرت جانرا گفت بگذر از من سپیدی سامانرا منکه بر در حصر بصیم چه کنم در مانرا وقت فرصت نشود فوت مگر آنرا</p> |
| <p>با جوانی سرخو شپست این سرتی پیر منکه با مولی بقوت بر نیایم ای پیر</p> | <p>جهل باشد با جوانان بچه کردن پیر یکی افتاد هم کو بکسلد ز چرخ پیر</p> |

چون کمان در باز آرد کس در کشتی
از زودیم بکشد کمان را با کشتی
چون کمان در باز آرد کس در کشتی
از زودیم بکشد کمان را با کشتی

بچه در باغی جان کس نیست سراسر
بچه در باغی جان کس نیست سراسر

ساقی بیوان کوز از باغی وقت دان
ساقی بیوان کوز از باغی وقت دان

ای روی تو ایام دل خونی
ای روی تو ایام دل خونی

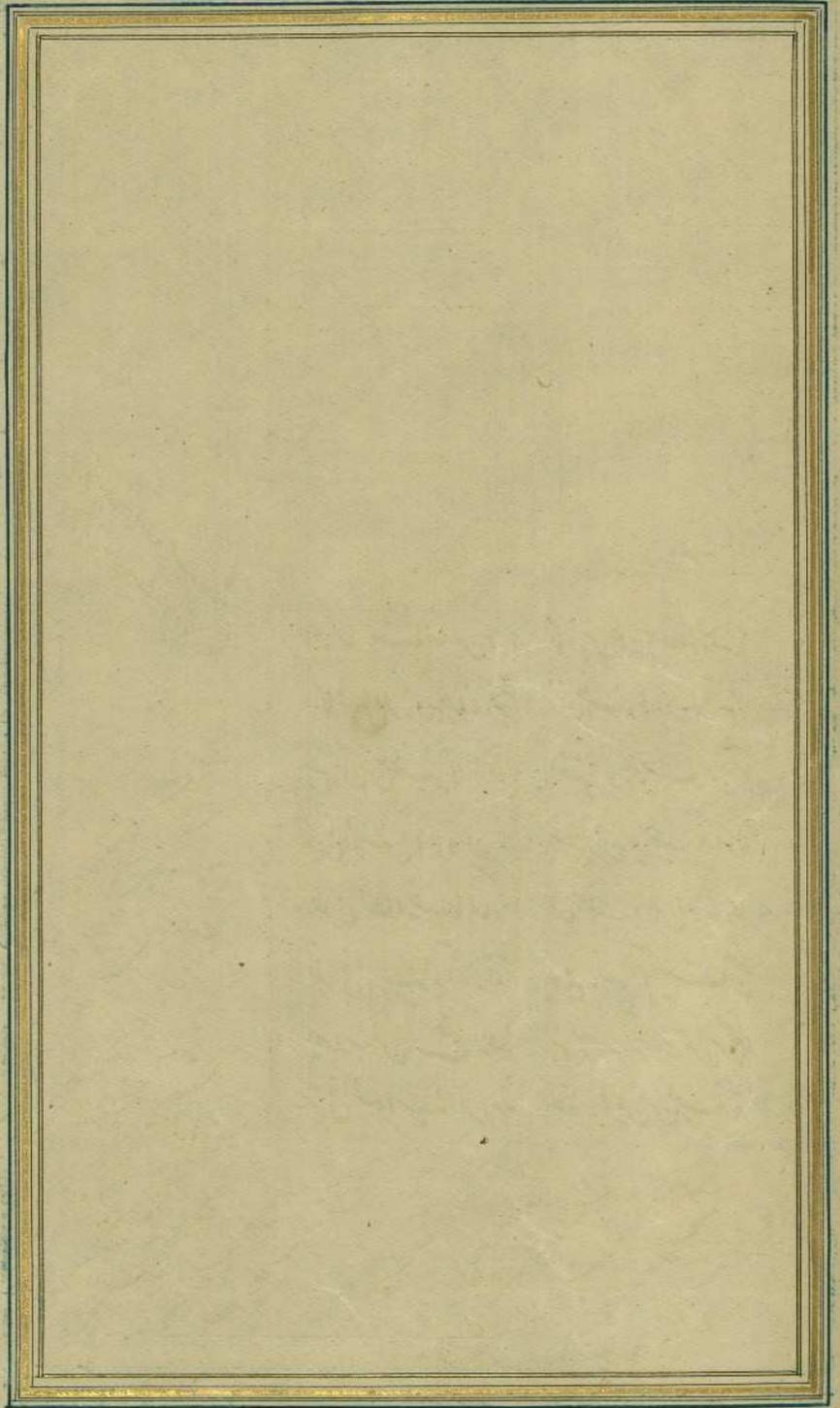
کمانی در دست تو خورشید است
کمانی در دست تو خورشید است

بیت لوی العالی الاول خمس مائة
لا ینتدون لیس ادا رکوعه رسلا

| | |
|--|--|
| <p>قادر من نعمه وعسره همه و صلا ان حسنه ان لم تحسوها منشی الوری حلا من بعد نخن بین یدیه سجد او تلا بعد لمجد من دونه و فلا وفی السماء آیات من بنور معشر الرحمن من تجلا لقد را بین من بعد و حصلا</p> | <p>الحمد لله رب العالمین علی الکافل الرزق احسانا و بؤس بسجان من عظیم قادر صمد بکن الانس الاوان طوبی لطالبه نفسا تا کره ظفر فی لبسه تیه آثار قدرة یصاب لمن ضحی البصر ترقی السحاب الایام حثا</p> |
|--|--|

ما العالمون قد یحکون
و اللذات من یحکمون
عدو حاکم و ان یحکم
لا یطیع من عدو حاکم
ان یحکم من لطف
نق بقدره من حقیقه
عدو المبین ان تدری حقیقه
من الاله لیس لایضرب مثلا
من یحکم من لطف حاکم
المطلوب علی باب الاله حاکم

اذا انکار علی عالم در وقت
نوح و آل که بود اولی
که نبی بود و سید عالم
عقل آن است که از این
عالم است



پای در سپله باید که همان کند ^{سختی}
با تو باشد که کرش دست در غوغای

مرد باید که نظسب با منج و مور کند
آن تامل که تو در زلف و بنا کو کنی

تا تو در بند هوای در جی بختی
سخن آن گاه تو ان گفت که آن کو کنی

تا چه شکلی بود آینه که در چشم
شاهد آینه بود در نظر از تو کنی

سخن معرفت از حلقه در ویشان ^س
سعدی شاه یازین حلقه که در کو کنی

| | |
|---|---|
| <p>کبریا در این شرح بود و در سطر با این که تا تو بجا آیم کسین بر پستی سعادت غرض از حد بسیار است چون غیب در دست و یکی از پستی تا تو در جوار اینده صورت که با پستی با کسین بستی و صورت که با پستی</p> | <p>آنکه با ناخن بید عسلی کو ای می تا تو رفتی درینا بد پیش خطم نظر هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنت هر دم از شاخ ز باغم میوه بر سر سعدی از دنیا و عقبی و می بر روی دست چنیدن او در خون عسلی زنی که خیالت تحفه بر خطم مکن گشتی سر نهادن به در انوضع که گیر زنی بو پستانها رست از آن کجی که در جنت تا تو در دیوار فکرش نشخ و بجاشی</p> |
| <p>صورت ازین لطیف بر جنت ازین بیفت صورت ازین لطیف تر جنت ازین بیفت در این ازین لطیف را که در جنت ازین بیفت خادیم حضور ما را در جنت ازین بیفت تا به حضور ما را در جنت ازین بیفت روز وصال دوست آن دل بود ازین بیفت تا بجای آنکه با جبال از کس</p> | <p>ساقی قدحی پر کن از آن داروستی عاقل متفکر بود و مصحح از پیش شاد آمدی ای فتنه نون شیراز آرام دلم بستدی و دسیگیم احوال و چشم من بر جسم نه سودا زده که نم عالم تو پیوست در روی تو کفتم سخن چندی بگویم تا از سپهر صوفی سبری علت هستی در نه هب عشق ای کزین چه برستی غایب شوا ز دیده که در دل نشستی بر تافتی و پنجه صبرم بستستی با تو توان گفت بخواجسته شستی دل نیک بادوی که دل از روی هستی رد بارت دی و در نظر سبتی</p> |
| <p>هسته که در کسیرم فایده نمی کند مثل در عشق را دل خط مدهی ای همه قورین در صدی در این پیر سبک خانی دوستان ازین بیفتی</p> | <p>کسین ازین شرح بود و در سطر با این که تا تو بجا آیم کسین بر پستی سعادت غرض از حد بسیار است چون غیب در دست و یکی از پستی تا تو در جوار اینده صورت که با پستی با کسین بستی و صورت که با پستی</p> |

بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی

بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی

آن نسی که رفتی آنی که در ضمیری
میر که خوش نسیمی میدم که خوشی
ما خوشی نمائیم از غایت حقیری
نمیسند تو بگردیم از زانوی حقیری
رندی و انباشد در جانه حقیری

کشم که رفتی غایب شوی چشم
ای صبح بتان پیغام وصل
اور نمیتوان دید از غایت لطیفی
گر باره جو انان خوابت و بار
سعدی نظر پوشان ای خرقه بیانی

یا مه بصفای رخ زنیپا که تو درای
روشن شود از غره غزل که تو درای
لیکن نه بدین صورت و سیمای که تو درای
هرگز نتوانند ولی را که تو درای
لیکن چه کند باید پیش که تو درای
جایی گپست اینهمه حلوا که تو درای
من وی ندارم مگر نجیب که تو درای

هرگز نبود پس با لاکه تو درای
کو شمع نباشد شب دل سوختن کار
بسیار بود پس روان گل خندان
حوران پیشی که دل جلوتانند
سحر سختم در همه آفاق بردند
امثال ترا صحت نماند نباشد
این وی بجهت که آن وی پیشانی

بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی

بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی

بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی

بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی
بوی خوشی بوی خوشی

را که در اینست نظر بر وی چون
 من ای صبار در وقت کوفتی باشم
 ز آنکه در وقت خواب ز غم از یاد
 بر آنکه در وقت بیداری ز غم از یاد
 بر آنکه در وقت خواب ز غم از یاد
 بر آنکه در وقت بیداری ز غم از یاد

| | |
|--|--|
| <p>روا است که نوازی و کربخانی کن هر آنچه شاید هر چه توانی بستین طالی که بر من فشانی برای عیسه بود کونفد قربانی بهج کار نیاید که کشش سوزانی</p> | <p>را که پیش تو سراسر بندگی کردم ولی خلاف بزرگان که گفتند طبع مدار که از دانت بدارم دست فدای جان تو که من بخت شوم چه روان کوشن بعدی که شمع بخت</p> |
|--|--|

| | |
|--|---|
| <p>جهان و هر چه در او هست صورتند و پند که هر که را تو کجی هر چه ز خویش بر پند مرا کوی چه نامی به لقب که تو خوانی که بازمی تواند گرفت نظر ز پند ز پرده ما بدرفتد از نای پند تو ساعتی نشستی که آتشی ز پند ز دانت که چه گویم ز خلاف معانی</p> | <p>ز دانت بحقیقت که در جهان بگردی پای خویشتن آینه عاشقان کند مرا پسر که چون به صفت که تو خوانی چنان خطبه اول ز صلی می بری تو پرده پیش که ز شتاب حاجت بر آتش نوشتی که دو دوش پند چو پیش خاطر آیمشال تو پند</p> |
|--|---|

دین را با پند
 لاله که بیدار
 لای غافل که پند
 که دی بر او ز پند
 که در طبعی از پند
 که در پند از پند
 که در پند از پند
 که در پند از پند

دین را با پند
 لاله که بیدار
 لای غافل که پند
 که دی بر او ز پند
 که در طبعی از پند
 که در پند از پند
 که در پند از پند
 که در پند از پند

دین از خودی طلب بود که در ای کجا بودی
 بیع از بیع موزنت که در بدو دست نهی
 زوزند و کجیبان از خفت در حال آید
 که از اینجان از کجیبان از خفت آید
 زدی اسایش بودت که فوایدی
 زدی اسایش بودت که فوایدی
 زدی اسایش بودت که فوایدی
 زدی اسایش بودت که فوایدی

| | |
|---|--|
| زیند ارم که با یارت وصال از تو میان خواب پذیر می آئی که در فن بناید که بسوزندت که فست از تو خبر | مگر که هر چه هست اندر جهان تو بفرستی که چون سعدی به شغلی تو بفرستی اگر خواهی که چون پروانه گرد تو بفرستی |
|---|--|

| | |
|---|---|
| مکن سرشته آن لاکه دست آموخ کرد قلم بر سپیدان کفشی خواهم زنده بر بدم کفشی و خرسندم غفان که کفشی چه لطیفست اینکه فرمودی که سبب غیبت آن اگر روزی بشاوی سبب عنایت بر من اولیتر که تا سپیدی شب غمهای سعید را که حکام روز | بزرگ پای بجز آنش لکه کوب بتم کردی جفا بر عاشقان کفشی خواهم زنده بر سکم خواندی خوشنودم خزان که کردی چه حرفت آنکه آوردی مگر سبب پس از چندین تحلیها که زبانه کردی کل افشان بر سپهر کن که خدایم کردی که باریک و ضعیفش چون انچه بجم کردی |
|---|---|

| |
|---|
| نکارا وقت آن آمد که دل با مهر سوختی که مار اسپیش ازین طلاق نمازت از تو |
|---|

چو بگویی چنین سخن که تو بگویی
 شکایت سخن سعدی که با دست از تو
 که ای چون عدلیست که از تو بگویی

ز تو خفای که بجای ارم کفشی کردی
 همه و بجان و دود خادای دین بگویی

از کجا که بوی بی بی که از کجا که بوی بی بی
 از کجا که بوی بی بی که از کجا که بوی بی بی
 از کجا که بوی بی بی که از کجا که بوی بی بی
 از کجا که بوی بی بی که از کجا که بوی بی بی

عجب مدار که آتش در قدم بر توئی
 که عیب گیرد و گوید چه افسوس بونی
 اگر موافق اوئی تبرک خویش بگویی
 نه آنکسی که میرم با بیدیه بشویی
 کرا و مراد بخشد تو گویی که بگویی

اگر من از دل کیو بر آورم دعوتی
 بکس کو می پاید بسنگ عشق بر می
 دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نگیرد
 کنونم آب جانی بکنی تشنه فرو کن
 با اختیار تو عهد می آید التماس بر آید

ما چه کردیم که نکهت با زمین نمیکنی
 تا ندانند رقیب بان تو منظور منی
 تو چنان در دل من شته که جان بی
 پا دشا همی گم آرسایه بمن در فکری
 در قسب و لم کنی میرسدت کبر و منی
 تا بدان ساعد سیمش بچوگان بی
 مستی از عشق نکو باشد و نه خوشیستنی

من چرا دل بودم که دلم نمیکنی
 دل جانم تو مشغول نظر در چو پست
 دیگران که بر وند از نظر از دل
 تو بهمانی و من خسته چهار که آ
 بنده و ارت بسلام ایم و حدیث
 مرد در ضیعت که در پای تو افسد چو
 مست و بچویشتن از حمر ظلمت و جمل

کول و فوسل بس که درین دکان بی کنی
 کجایی بنده ای که درین دکان بی کنی

موجب فریاد و ناله است
 خنده توانی بگریه
 کاب و دانات بر درین رخ
 آردی بویست آردی
 سانی مجلس را عیب من
 مستی عشق را عیب من
 مستی عشق را عیب من
 مستی عشق را عیب من

من از تو روی سپهرم بباری
 چه سلاج بود غم از آن خنک غم باری
 حلال کرد دعا که از آن لایق غم باری
 چه سلاج بود غم از آن خنک غم باری
 حلال کرد دعا که از آن لایق غم باری
 چه سلاج بود غم از آن خنک غم باری
 حلال کرد دعا که از آن لایق غم باری

بسیار خالص است
 خردمند است و فرزندی
 با او در هر امری
 از هر چه که در دنیا
 با او در هر امری
 از هر چه که در دنیا

سرمه بسیار لطیف
 کس که در این
 در هر امری
 از هر چه که در دنیا

بسیار لطیف است
 کس که در این
 در هر امری
 از هر چه که در دنیا

| | |
|---------------------------|----------------------------------|
| رومی میدهدی برخاک آتشنا | بعد از کوی پس نبارد یا غایته الا |
| اشتر که خستیاش در دست خود | پیدا شد کیشدن باری بن تو |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| روزی بزنجش کفتم پهنی | کفت از نظری اری را با زنی |
| خوشید و همت خوانتم هم که | چرخ و مه و خورشید بن و کل و ک |
| حاجت بنکاریدن بود رخ سپار | تو ما پوری سپکر زیاده نکاری |
| در بتر بجرانم پسند و پیرسند | کای سوخته خرمن آخر بچنگنی |
| بنشین که فغان از ما برخاست درایت | بس فقه که بر خیزد بکلیوشنی |
| کر بنده خود خوانی اقسیم بسط | ور روی بگردانی اقسیم بسنی |
| کس عیب نیارد کفت آنرا که تو پند | کس در تواند کرد آنرا که تو پند |
| عش لب شیرینش روزی بچشید | فرمان چیدن کشت استوخ بشیرنی |

| | |
|---------------------|-----------------------|
| رومی پیش ای قسرخاکی | تا نمکشد عقل بدیواسکی |
|---------------------|-----------------------|

بسیار لطیف است
 کس که در این
 در هر امری
 از هر چه که در دنیا

| | |
|--|---|
| <p>توخنه که کوشش باه سچس کنی زنهار اگر تو روی بروی اگر کنی آری کنی چو بر سپهر خاکم گذر کنی خود را پیش تیر ماست سپر کنی تا از خندک غمزه جوان صد کنی</p> | <p>عزیت من پیا تو شب و روز یکم دانی که رویم از همه عالم بروی کشتی که دیروز و دیگالت نظر کنم شرط است سعیا که بمیدان عشق از عقل هستری باید ای حکیم</p> |
| <p>رسم بود که آدمی و نهان کنی کبر را نمیکند که پس و پیش بجای سیر عشق و نظر بسکه لطیف نظری بند میان بندگان بسته بکار کنی دست پند میدهم که تو هر مردی پس که داری برم از تو که خصم داری تا ز سپید عیاشی در حین آن کنی</p> | <p>دانت استین چو پیش حال میری معتقدان دوستان از چه نظر آدمت که بنکرم باز نظر بخورم غایت کام و دولت آنکه بخورم روی بنجان میسهم که تو ملاک کنی هر چه کنی تو بر حق حکم و دست مطلق بند اگر بر سر رود در طلبت بجای</p> |

میرد که بنیت غمزه باشد
جان به بند زمان ز شوخ
سرکشی بسبب آن بر سر کشی
سعدی که هلاکت علم تو با دور
کلیک بین خویش را که بر سر کشی
دیدی که در جانب ادبی
زنی و خلاف دوستی کردی
چرا که بر سر کشی
در این عالم که بر سر کشی
من با همه عیبی از تو نشود
تو با من در صوم درستان کردی
غدار کردی در جانب ادبی
بسیار که در جانب ادبی
بازت بکشم که در جانب ادبی
بارت بر سر کشی از جانب ادبی

این عشق بود من از تو بستند
هر که از تو در نظر از روی
ای زده تو در نظر از روی
بچاره دیدم بی این خودی
سعدی که از جانب ادبی
کل با خرافت و صاف با روی
در خطه کارزار جان ادبی
بهرتر که که سخن بسازدی

ای جاک که نام کوئی تو در نظری
بسنده آن که از نظر از روی
کدامین ز نظر از روی
تو زده از نظر از روی

بسیار دوست بینی و دوستی
کافر وقت که خوار کنی مغضای

بهر خیال لب و لسان که در جوار
بهر از آن به از آن که در جوار
بهر از آن به از آن که در جوار
بهر از آن به از آن که در جوار

| | |
|---|---|
| چندان بشینم که بر این پیش صبح آنجا که تویی رفتن با سود ندارد | کافوت بدل میرسد از دست پیا الا بگرم پیش نه لطف تو گامی هرگز کند سوخته قصه بخامی |
|---|---|

| | |
|---|--|
| بجز از عشق ندارد که ندارد دیار جان میدار تو یکروز فدا خودم کرد بیل علم الله که من ز دست غمت جان غم عشق آمد و غم سهای که پاک بر می حرامت و لیکن تو بدان ز کس میروی خرم و خندان و نکه می خبرت هست که قومی ز غمت چرخند سر و ازاد بسالای تمیما ندر آ میناید که سر سمر بده دار چشمیت | دل نخواستند که صیدش کند دل تا در که بر نغم دیده به به دیداری تو به از من بسته از من بگشایی سوزنی باید که پای بر آرد خاری نکذاری که ز پشت برود و شیار که نکه میکند از هر طرف غمخواری حال افتاده ندانند که نیت بدی لیکنش با تو می نشود در قاری مست خویش ببرد تا نکت از آری |
|---|--|

دل خونی را که خون تو در جوار
بهر از آن به از آن که در جوار
بهر از آن به از آن که در جوار
بهر از آن به از آن که در جوار

در چشم بادان بیست
بخوان لطیف باشت که به زشت
تو که کشته سخن خای خویان
بگفتی اگر چه صدی نظری بیایان

بهر از آن به از آن که در جوار
بهر از آن به از آن که در جوار
بهر از آن به از آن که در جوار
بهر از آن به از آن که در جوار

که سودا نام معنی است
دشمن است کارهای کوشی
که نشیند بر سر او می عش
که شیره از او خاک است بوی

میرد و بیکدیگر در ارشاد
که ای صید و صورت بر او
که در دنیا بوشه ای که
که در کسب از اقبال و جانی

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| با پست حاجت شیرینت | حله سستی آری و دل پیری |
| کر تو در آینه تامل کنی | صورت خود باز جانگری |
| خسر و اگر عهد تو در چنانی | دل بودادی که تو شیر تری |
| کر در می از خلق ببندم | بر تو نه بندم که بی طوری |
| سعدی اگر گشته شود در درون | زنده شود که برش بگذری |

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| خو اهم اندر پیش افاد کن کوی | کر بچو کان میسنه نه پیش کوی |
| چند کوی کوی سپهر کردان چرست | این سخن با صاحب چو کان کوی |
| بر سر عشاق طوفان کوی بار | در رهستان پیکان کوی بروی |
| کر بد اغت میکشه فرمان بر | ور بد ردت می کشد در دل بجوی |
| ناودان چشم رنجوران عش | کر فیه ریزند خون آید بجوی |
| شاد باش ای مجلس روحان | تا که خورد این می که من ستم بوی |
| مانیکو نیم ترک یار خویش | هر که خواهد هر چه خواهد کوی |

پارای لب نشسته تکوای که در کوه
که صورتی در مس که در دانی که در کوه
سخنی بی بود در مس که در دانی که در کوه
سخنی در کس که در صوفی که در دانی که در کوه

چون ملک بیاید دل بسکای
کنی بازم از او ز کوه بیاید
دشمن است کارهای کوشی
که نشیند بر سر او می عش

کفایت یافت علی بن ابی طالب
 و صاحب نوبت کن که خدای تعالی
 در خفا و در غایتی طریقی نشانه دادی

عزیز که در این جهان با ما
 کز هر کس از دردی دور
 چون فریاد ما را بشنود
 که در این عالم با ما

چون مهر سخت کردم سپیدی
 کاین عمر صرف کردیم اندر میوه
 باطل بود که صورت بر لبه
 در مان در سعدی دوست سنا
 ریش سفید کردی تاکی سیاه

اول فغانودی چینه آنکه دل بودی
 عمری در کربساید بعد از فراوان
 ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت
 هر در دراکه بسنی در مان چاره
 سعدی سلم بسوزان کاغذ با بوی

کرت آدمیتی مست دلش نگاه
 کمر از دیار دنیا که پسر زاده
 بخی بجزیشتن کن که همه کند
 تو خود از نشان ایشان چه بجز کلاه
 تو که در خطیبه چندین درون سیاه
 که مانند این تقریب که پادشاه
 نه معمولت پیشی که بدین پند

چه کسی در آید از پا و تو دستگاه
 بر بهشت فردا نتوان شدن
 همه عیب خلق دیدن نه در وقت
 ره طالبان عقی که مست فضل
 که ام روغیندی طبع بهشت
 بد رضای قربی طلب ای ضعیف
 تو مس فری و دنیا و شراب و کلام

عزیز که در این جهان با ما
 کز هر کس از دردی دور
 چون فریاد ما را بشنود
 که در این عالم با ما
 در این جهان با ما
 کز هر کس از دردی دور
 چون فریاد ما را بشنود
 که در این عالم با ما

خانم در کوی درویشان
 تا خانه در محبت ز راه
 کردی داری و در بند
 پس چه نماند از آن
 که نماند از آن
 در دنیا ای بخت
 بعد از آن که روزگار
 کوشش در دست بخت

خانم صاحب نظران
 که در این جهان با ما
 کز هر کس از دردی دور
 چون فریاد ما را بشنود
 که در این عالم با ما

| | | |
|--|---|--|
| <p>که با هستی که بیا در وقت زبانه های نهادیم نظر بود با بیان که در این کتب که در این کتب که در این کتب که در این کتب که در این کتب که در این کتب</p> | <p>تو باین حسن شوانی که روی از صبر تو صاحب مصیبتی از حال سگینان که شتم سرو ازادی نه از ما معینان دعائی که نمیکوی بی ششامی عزیزم کجا از تشنگی بردم که در پایگاه تو خواهی آستین افشان خواهی قیامت میکنی سعدی برین شیرین سخن</p> | <p>که همچون آفتاب از خود جام و در صیقل تو خواب آلوده بر چشم پیدان کمن بچکانکی با ما چو دانستی که از ما که که شست شیر نیست از آن لب هر دو چو پایانم برفت از دست دستم که در کس جالی نخو اهد رفت از دکان صلا مسلم نیست طوطی را در آیات شکر جانی</p> |
| <p>تو توح عهد نبستی که عاقبت شکستی بنای عهد نمودی که پایدار بماند دلم شکستی درستی خلاف شرط تو چراغ چون تو نباشد هیچ خانه بود گرم عذاب نمائی بر در دو داغ جدا</p> | <p>مرا در آتش سوزان نشاندی نه شستی مرا به بند بستستی خود را شکستی با حقیقت را و اکنون که شکستی کس این سر می بندد در پنجه شکستی شکیج صبر ندادم بریزم در شکستی</p> | <p>که در این کتب که در این کتب که در این کتب که در این کتب که در این کتب که در این کتب که در این کتب که در این کتب که در این کتب که در این کتب که در این کتب که در این کتب</p> |

تو اگر بحسن عوای کنی که او داری
 که کمال سوزان و حال ما داری
 که در این کتب که در این کتب که در این کتب
 که در این کتب که در این کتب که در این کتب

که در این کتب که در این کتب که در این کتب
 که در این کتب که در این کتب که در این کتب
 که در این کتب که در این کتب که در این کتب
 که در این کتب که در این کتب که در این کتب

که در این کتب که در این کتب که در این کتب
 که در این کتب که در این کتب که در این کتب
 که در این کتب که در این کتب که در این کتب
 که در این کتب که در این کتب که در این کتب

که در این حال در صورتی که در وقت
 که در این حال در صورتی که در وقت
 که در این حال در صورتی که در وقت
 که در این حال در صورتی که در وقت

کابروی و پستان پیش دشمنی
 کونمی آید تو ز خیرشش بگردن پری
 یا نیاید خون از انوضع که سوزن پری
 در بدر یا میفرستی ز ربحه ن پری

این طریق دشمنی باشد نه شرط و
 عیب مکنی کن کا شان خزان در
 چون نیاید و در آن جسم که کس
 سعد یا کشار شیرین پیش آن کام

که در این حال در صورتی که در وقت
 که در این حال در صورتی که در وقت
 که در این حال در صورتی که در وقت
 که در این حال در صورتی که در وقت

تاریکی از وجود بشوید بروشنی
 شاه بود هر آنچه نظر زوی افکنی
 وقتی رسد که گوشت طبعیت پاکنی
 کاین و پستی شود مقبل به شمنی
 یا مرغ شوخ دیده کن هم نشمنی
 تخمی بر آورد که از بیخ بر کنی
 کانه که ز پیدت که دم ز شمع زنی
 مردی دست باشی اگر نفس بکنی

پاکیزه روی که بود پاک و
 که شهوت از خیال باغت بدر
 ذوق سماع مجلس است بگوشول
 بسیار بر نیاید شهوت پرست
 خواهی که پای بست نباشی به ام
 شاهی که سر بجان به سایه مهر
 ز نما گفت قدم محصیت مرد
 سعدی نه ز در خچسب مردم مکنست

که در این حال در صورتی که در وقت
 که در این حال در صورتی که در وقت
 که در این حال در صورتی که در وقت
 که در این حال در صورتی که در وقت

در این حال در صورتی که در وقت
 در این حال در صورتی که در وقت
 در این حال در صورتی که در وقت
 در این حال در صورتی که در وقت

از بوی تو سبزه آرد او شکین
که بر کف از لب لعلین تو آید
ز رخسار تو خندان را نماند
خون بچک از دل چون خرد کبک
بسیار زینجا بجهت سکر غشای
بسیار زینجا بجهت سکر غشای
بسیار زینجا بجهت سکر غشای

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| سفرهای علوی کند مرغ جتا | که از چنبر آرز بازش مانی |
| دلیکن تر صبر عشق نشد | که در دام شهوت بخت گشایی |
| تو این صورت خود چنان بختی | که تا زنده ره معنی ندانی |
| که از باغ انبست کیستی | کیا هست نماید کل بوستانی |
| دریغ آیدت هر دو علی لعلی | اگر قد رشدی کی داری بلنی |
| همین حاصلت باشد از غربت | اگر بچینش با جزر پسانی |
| بگو بهتر از زنده گانی بیست | چه افتاد تا صرف شد گانی |
| چنان میروی ساکن در خواب | که میترسم از کاروان بزانی |
| نصیحت همین است جان برادر | که اوقات ضایع کن گوی |
| صدف وار باید ز زبان در | که وقتی که حاجت بود در چکانی |
| همه عمر تلخی چشیدت صد | که نمش بر آید شیرین بانی |

باید در درشتی که همه بند بود
تا بشوی از سران چشم
ازین سست که در آن چشم
ز دست که ایان شان کرد
بسیار زینجا بجهت سکر غشای
چون این آویست که از دین بگدازد
باز آن همه بیار در دین نشسته
هر کس که بکشد از دست او بیگانه

ای حسن خط از دستم خلاص تو باش
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

ناله کن از این که در دلم
از زنده گری در دلم

اگران شب در نیمه شب در آرزوی
 زنجیر که در دستم که در دستم
 خندان سوزانم که در دستم
 خندان سوزانم که در دستم
 خندان سوزانم که در دستم

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| ما خود از کوی عشق از اینم | نه تماشا کنان رکنه زری |
| پرده داری بر ستاره عشق | میکند عقل و گریه پرده زری |
| رایگانست نجف با دوست | گر بدینا و آخرت بخری |
| قلم است این بدست سعد | یا هزار استین در دری |
| این بات از که ام شهادت | تو قسم نیستی که فیکری |

چون مرغی زینست که در دستم
 چنانچه در دستم که در دستم

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| اگرم حیات بخشی و کرم حیات حوا | سر بند کی بخدمت بنجم که پادشاهی |
| من اگر هزار خدمت بکنم کنایه کار | تو اگر هزار چون من کنی که پادشاهی |
| بجی نیست و آنم که شکایت از تو گو | همه جانب تو خواهند و توانی که خدای |
| تو با قباب مانی ز کمال حسن و طلعت | که نظر نیست تواند که به بندت کاهی |
| من اگر چنانکه نیست نظر بد و گشت | همه عمر تو به کردم که نکردم زین |
| بخدا که کردم بدوم جی که بزنگرد | کسی از تو چون کردی که تو سر کردی |
| منم ای کار و حشی که در نظر آری | همه شب نخم که بختی که بختی |

از من کلان هر کس به خلاف دوست
 از من کلان هر کس به خلاف دوست

اگر تو در دستم که در دستم
 اگر تو در دستم که در دستم

معلوم شد که فصل از دست نظامی
 در زمانه اوام که از توکلین بیایم
 این بی توکلین بیایم
 در زمانه اوام که از توکلین بیایم
 این بی توکلین بیایم
 در زمانه اوام که از توکلین بیایم
 این بی توکلین بیایم

| | |
|--|--|
| باشد که غلام خویشش خوانی پنهانید هست آن کس رانی کس شک نخند که سر وستانی کردل نه بد به خجسته تانی چندانکه نکا میکنم جانی پروانه بخون بد که سلطانانی و چون قلم بسر بگردانی آن کرد که بر خست می بینی دودی که بر آید از دل سعادی | من نیز بخت کمر بندم بر خوان تو این شکر که می نمم هر جا که تو بکنه ز می آن است هر که آن پست و مساعدت من جسم ندیده ام چپس بر کز در دیده من برو که فخر من سر ز خط تو بر نگیسرم هرگز آن کرد که بر خست می بینی دودی که بر آید از دل سعادی |
|--|--|

| | |
|---|---|
| ای زبشت جزوی و از رحمت معروف شد حکایت من بهمان چندانکه پستو غایت امکان کردیم و عشق را نه پدید استعانتی | حق را بر روزگار تو با ما عیانتی با تو مجال آنکه گویم حکایتی کردیم و عشق را نه پدید استعانتی |
|---|---|

در زمانه اوام که از توکلین بیایم
 این بی توکلین بیایم
 در زمانه اوام که از توکلین بیایم
 این بی توکلین بیایم
 در زمانه اوام که از توکلین بیایم
 این بی توکلین بیایم

بوی با سادسین جوید از بی
 با نوانی مسی به نخی باری
 چون کلس دوی دهری بو
 اگر او با دین از دینا باری
 9 غم زار و غم زار
 که قوب مصون قوی
 بزم علم کس که از بی
 با کمان برود اگر کجک یا غامی

| | |
|---|---|
| <p>بامیان آری حدیثه در میان افکنده قطره کر بحس لطم درد مان افکنده دانکه دید از حیرتش کلک ازین افکنده درد مان عام و خاصه زازان افکنده پنجه زورازان با تا تو ان افکنده چون سر سعدی بسی برهتان افکنده</p> | <p>آنچنان دیت نهماید که با چارگان چون صدف امیدارم که چون هیچ نشانت نمی پسند که نشی بر کس این در نیم میکشد کا فکنده او صاحب حاکی بر زیر دستان پنجه فرمای سر نخد مت بر نهادم چون بدیدم</p> |
|---|---|

| | |
|---|--|
| <p>این بود وفا داری و عهد تو دیدم کرک دهن آلوده و یوسف ندیدم افسانه مجنون میلی ز سید از خواب نخیزد مگر آنست که زید چون طفل و وان از پی کجک پدید الا بجانخانه ابروی خمیده</p> | <p>ای یا رخص کرده و پوند بریده در کوی تو معر فسم از روی خود ما هیچ ندیدیم و همه شمر کجک در خواب که زید لب شیرین کلک بس در طلبت کوشش بپایه کردم مرغ دل صاحب نظران صید کردی</p> |
|---|--|

بازین بار که با غم مجیب
 که همه با زبان کجک از اناری
 بندد از با غم مان خاوند از
 ز سر نهادن ز سر اسیر
 ز سر نهادن ز سر اسیر
 که هر چه حکم برین کس بود
 با چنین بار و وفا در کس بود
 چرخ کجک با تو از کجک
 که من از بی غم کجک از کجک
 مینماید که در کجک
 مطربان کجک از کجک
 کجک کجک از کجک

کرک

باده ام چشم بسته دمان و شکر سخن
 من عهد میکنم که نکویم در سخن
 من خود چه گویمت که بود در نظر سخن
 در گوش آن مول که ایستد سخن
 آشفته حال را بود معتبر سخن
 هر که شنید از دمان تر سخن
 که سیم داشتی بوستی بر سخن
 آخر درین سفینه به پند سخن

در چرخ بوستان چو تو سرودی نیاید
 انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث
 چنان لب برت بنظر سحر می کنند
 ای باد اگر مجال سخن گفتت بود
 وصفی چنانکه در خورشیدش نمی رود
 شرم آیدم همی که فرخنده است
 در میچکد زلفه سعدی بحب می شوم
 کیرم که حال غمزه نه اندوه

حیف نباشد وجود در قدیم سخن
 قاعده شوق نیست بستن سخن
 کس تواند چنین صورتی سخن
 کس نه مجال قوف زره بر سخن

که مقصود شدی با تو بر سخن
 داعیه مهر نیت رفتن و باز آمد
 حیرت من در نیت در قلم قدرت
 کیست که در هم نهد بر دل رنج و سخن

بانی از اول عهد سخن
 به قول دل و شکر سخن
 بنام زده و عدل و درون سخن
 در کلامی که بیخ سخن
 بیخ سخن از لای و دیوان سخن
 که کلمه بیخ سخن
 من در آن بوستان سخن
 که توان در بردی سخن

بجان دادن تو ای سخن
 که از آدم سخن
 که از آن سخن

باده ام چشم بسته دمان و شکر سخن
 من عهد میکنم که نکویم در سخن
 من خود چه گویمت که بود در نظر سخن
 در گوش آن مول که ایستد سخن
 آشفته حال را بود معتبر سخن
 هر که شنید از دمان تر سخن
 که سیم داشتی بوستی بر سخن
 آخر درین سفینه به پند سخن

من می آید از بیضا می آید
در دو با بیضا می آید
نخن بر بیضا می آید
این کتابت که یکت سعدی
من می آید از بیضا می آید

من می آید از بیضا می آید
در دو با بیضا می آید
نخن بر بیضا می آید
این کتابت که یکت سعدی
من می آید از بیضا می آید

گر خسته دلی غم ز بند بر سر کوی
نزدیک من آن است که هر جرم و خطا
سعدی پسر دای تو دارد نه سرخوش
هر جامه که عیار پوسه گفت آن

سهل باشد تبرک جان گفتن
هر چه زان تخت برخواهد
توبه کردیم پیش بالایت
آبخا و هم در تو حیرت
بکنده می درم که مکن نیت
دقری بر تو وضع میکرد
که تو شیرین تری از آن شیرین
بلبلان بانگ و نعره میدادند
و آنکه بایر هو چشم نظر
ترک جانان نیت مکن گفتن
شکر نیت زانده مان گفتن
سخن سرو بوست مکن گفتن
که نمیدانمت نشان گفتن
رتسکاری با لای مکن گفتن
متردد شدم از آن گفتن
که نشاید بد است مکن گفتن
با کل از دست باغبان گفتن
مواند بار بان گفتن

عاشق شوان کرد که بی نشیبت آن
گر صاحب وجه حسن حنتان
هر جامه که عیار پوسه گفت آن

ترک جانان نیت مکن گفتن
شکر نیت زانده مان گفتن
سخن سرو بوست مکن گفتن
که نمیدانمت نشان گفتن
رتسکاری با لای مکن گفتن
متردد شدم از آن گفتن
که نشاید بد است مکن گفتن
با کل از دست باغبان گفتن
مواند بار بان گفتن

من می آید از بیضا می آید
در دو با بیضا می آید
نخن بر بیضا می آید
این کتابت که یکت سعدی
من می آید از بیضا می آید

من می آید از بیضا می آید
در دو با بیضا می آید
نخن بر بیضا می آید
این کتابت که یکت سعدی
من می آید از بیضا می آید

کجا تو اندر رفتی کسند در کردن
 که احتمال ندارد در آتش فرو
 که نه هب حیوانت همچین مرن

بتا زیاده گرفتیم که پیدای بزنی
 کمال شوق تو دارند عاشقان
 کرد آدمی صفتی سعد یا لعین میرو

چند بشاید صبر دید و فرو
 که نظر صدق را نام کس نمیکند
 چند شب در سماع جامه دیدن
 زود خواهد در دید جامه بر جویش
 منصب سعدی نیافت حاسد و
 چاره او خواست یا سخن آفتون

چه خوش است بوی عشق افسان
 مگر آنکه هر دو چشم همه وقف خسته
 نظری معاف کردند و هزار کس

دل از استغفار خویندین در امید
 بوج خلاصه بذر فرسپ چشم بند
 دل عارفان بسببند و قرار بوند

کجا تو اندر رفتی کسند در کردن
 که احتمال ندارد در آتش فرو
 که نه هب حیوانت همچین مرن

بتا زیاده گرفتیم که پیدای بزنی
 کمال شوق تو دارند عاشقان
 کرد آدمی صفتی سعد یا لعین میرو

چند بشاید صبر دید و فرو
 که نظر صدق را نام کس نمیکند
 چند شب در سماع جامه دیدن
 زود خواهد در دید جامه بر جویش
 منصب سعدی نیافت حاسد و
 چاره او خواست یا سخن آفتون

چه خوش است بوی عشق افسان
 مگر آنکه هر دو چشم همه وقف خسته
 نظری معاف کردند و هزار کس

خلاف دوستی شده ترک و دوستی
 نایبی نمودن روی کبریا بختن

کران

دل نماند بجای ما می خرد او این بین
 عقل چو پیشین از عقل تو دیدن باشد
 جان بیزیرد به دست خاک تو آن کرد و یک
 سر در بر سر کوه نخلین تو نشان کرد و یک
 ز چه زلف سیاه تو غایت بخواب
 با وجود رخ و بالای تو کوه نخلت
 در گلستان شدن و سر در غایت
 که بین چادر زندان نور در غایت
 که با ز آینه های از چشم چو آن بین
 در دل سخت کارم ز غم زلف تو فاد
 که با از آن بشوای ز غم زلف تو فاد
 آنچه از آن ز کس نمور ز غم زلف تو فاد

| | |
|--------------------------|----------------------|
| نار اسپر دست در کن است | اینک سردشمان و سندان |
| چشمی که بدست بر کنه دوست | بر هم نهند زیر باران |
| سعدی چو میوه دیر پست | سهلت بجای بوستانان |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| بگذارت تا بگویم چون بر در بهار | گر ننگ نماند خنیر در روز و در بار |
| هر کو شراب فرقت روزی چشید | دانند که سخت باشد قطع امید و آ |
| با ساربان بگویم احوال حشیم | تا بر تر بنهند و محل بروز باران |
| یکه اش شد ما را در دید آب حتر | کرین چو در قیامت چشم کن عکار |
| ای صبح شب نشینان جانم قطعه | از بسکه دیر ماندی چون شام روز |
| چند آنکه بر شرمدم از اجب عفت | اندوه دل نغمم الا کیت از هزار |
| سعدی روز کاران حسرتی نشسته | پر رون نسیوان کرد الا بروز کار |

| | |
|---------------------------------|----------------------------|
| تاکی ای جان اثر وصل تو شوان بین | که نذر دل من طاق سحران بین |
|---------------------------------|----------------------------|

عبارت کار تو جان دادن و جانان بین

چو در کس بود در لادام دست ملک
 بود ز کار عجز از آن که در کار بود
 در رخ با شادی او پستان بهر لادن
 اگر نه از جانی غمناک بودی وصل

کجاست آن که در کوه نخلت
 زان روی تو از زلف تو در
 نظر ز روی تو در زلف تو در
 کجاست آن که در کوه نخلت
 زان روی تو از زلف تو در
 نظر ز روی تو از زلف تو در
 کجاست آن که در کوه نخلت
 زان روی تو از زلف تو در
 نظر ز روی تو از زلف تو در

ای دردی تو راحت دل من
چشم چرخ تو خصل سوسن
چشم چرخ تو خصل سوسن

گو که سعدی ازین رو چنان بخواهد
بگو که بر آن جان که اغت بزم

دردی بقیه می دو آن
آخر بخلط کی و فاکن
یک روز تو نینر یاد ماکن
وین خمی معاندت را ماکن
بنشین و قبا ی بسته و کن
روزی دو بچویش شش ماکن
بازش نفاق مستماکن
تن درده و چشم برتصناکن
دشنام که میدد ماکن
ز پانجه روز کوچف کن

آخر نکه بسوی ماکن
بسیار خلاف و عده کرده
ما را تو بجا طری همه
این قانع خلاف بکده
بر خیر و در پیرای در بند
از آنکه ملاک می پسندی
چون نس گرفت و مهر پوت
سعدی چو حرف ناکریر است
شمیر که نیز ندر پیر باش
ز پان بود شکایت از دو

خون رده از غافل
کسی بقصص من کبر
کونین طرز غافل

ای که دل خوب را می
در وصف نماید
ای که دل خوب را می
در وصف نماید
ای که دل خوب را می
در وصف نماید

دایم بیایان
ای که دل خوب را می
در وصف نماید
ای که دل خوب را می
در وصف نماید
ای که دل خوب را می
در وصف نماید

تفان چشم فاصحن بوزینه
سر راه در میان سبب بستم
بهر عالم که اینویستند
چنان سوزم که جانم بدم
در کار دل درجا و جان تنم
عادت است و بند و نغمه
سازم زنده و جانم بدم
چو این تاب آتش می بارد
همی با سبب که سبب آن کند نوم

| | |
|---|--|
| چون کوتر بگرفتم به ام سر زلف بسر انکشت بجز ای دل سپکینان برده مطرب آواز بگردان که در کسب کس نبالیدن من هیچ نکویه زین چند گوید که سعدی نفسی بخود | دید و برد و خستی از خلق هاج و داج دست و ابوس که من خچسب نمی اندام که ازین پرده که گفستی بر اقله زلف که با فاق نفس میرود از شیرازم کهم از دوست نشاید که بخود پروردم |
|---|--|

| | |
|--|--|
| نه از چسبیم حکایت کن از زلف در آن ساعت که بیا دین ز دنیا بخش با خون خوردن رطب شیرین و دست از گل از آن شاه که در اندیشه بردی او نمائند هیچ منظور ز بی او عیش میخو اهم نه با | که من دل بایک دارم درین فرا هموشم شود موجود و شاد نشاید خور و الا زون مقوم زالال اندر میان و تشریح نه انم زاهدی در شهر مقوم بیوی او نمائند هیچ مقوم که او در سکت چغیفه منظوم |
|--|--|

دل در کار دارم
یک کلمه در کار دارم
ن زلف در کار دارم
من کا نه در کار دارم
در اب در کار دارم
دل بودی در کار دارم
م حسنی در کار دارم
ن با نوبت در کار دارم

ن با نوبت در کار دارم
ن با نوبت در کار دارم
ن با نوبت در کار دارم
ن با نوبت در کار دارم

سعدی که طالع را در روز پنجشنبه
باز کرد جان بختش از سر دل کلام

من جانم در کمال بی شکسته
باز کرد آن فال بی شکسته

اگر زبان مرا روزگار در بند و
بر آتش دل سپیدی کدام دل گزیند
بعشق در سخن آینه ریزنای عظام
کراین سخن برود در جهان مذخام

ماه چنین گسید خوش سخن و خوش خرام
سرود رایید ز پاکر بگسبسی زجا
تدل از آن تو شد دید و فرود تو
کوش دلم بر دست تا که چه آید خبر
دعوت بی شمع راهیج باشد فرود
در همه عمر شبی بی خیر از دردی
یار غمت می شوم و ز همه عالم خوش
رای خداوند راست حاکم و جواد
ایکه طاعت کنی حاش دیوانه را
کو بسلام من آیی با همه شدی جواد

و این را از روی بینه بپسند
که این را از روی بینه بپسند
و این را از روی بینه بپسند
که این را از روی بینه بپسند
و این را از روی بینه بپسند
که این را از روی بینه بپسند
و این را از روی بینه بپسند
که این را از روی بینه بپسند

دیندار که در کمال بی شکسته
باز کرد آن فال بی شکسته

من جانم در کمال بی شکسته
باز کرد آن فال بی شکسته

| | |
|--|---|
| <p>مهرت ز شمشاد است ساقی ز صوان زار باد و چه حاجت کز دست روی او بزم زار و شمشاد که در کیم لاله تو شمشاد زار و شمشاد که در کیم لاله تو شمشاد زار و شمشاد که در کیم لاله تو شمشاد</p> | |
| <p>دل من تو دوین بجای دگرستم روزی بر ایمن من ازین پردو گوی آن عهد که گفتی نکتم با تو فراموش المته نه که دلم صید غمشی شد تا دوز درونم خبری میدد باز میخواستمش کسی لایق خدمت چون نیک بدیدم که نداری سوزی</p> | <p>تا خلق ندانند ترا می نگرستم هر جا که تویی چون تو پسریم پسرتم بشکستی من بر سپهر چمان درستم که خوردن غمشای پراکنده برستم از طغنه دشمن بگذر خبرستم جان نیک حیرت منم چه درستم بر بخت بخندیدم و بر خود دگرستم</p> |
| <p>در آن نفس که میرم در آرزوی تو باشم بوق صبح قیامت که سپهر خاک را بجمعی که در آید شاهان دو عالم بنخوا اجماع عدم که نزار سال خشم حدیث روضه گویم کل شبت بویوم</p> | <p>بدین آید در هم جان که خاک کوکبا بگلنگوی تو خیرم بختجوی تو باشم نظر بزمی تو دارم غلام روی تو باشم بنخوا اب عاقبت آنکه بوی بوی تو باشم جمال جو بنجویم دو ان بسوی تو باشم</p> |

مهرت ز شمشاد است ساقی ز صوان
 زار باد و چه حاجت کز دست روی او بزم
 زار و شمشاد که در کیم لاله تو شمشاد
 زار و شمشاد که در کیم لاله تو شمشاد
 زار و شمشاد که در کیم لاله تو شمشاد

دل چون تو شمشاد که در عالم بخت
 که خوار گشتی بیستم که می سوزد بخت
 زار و شمشاد که در کیم لاله تو شمشاد
 زار و شمشاد که در کیم لاله تو شمشاد
 زار و شمشاد که در کیم لاله تو شمشاد

عاشقان کز ایند عاده و طبع از ایند
 که با شمشاد که در کیم لاله تو شمشاد
 زار و شمشاد که در کیم لاله تو شمشاد
 زار و شمشاد که در کیم لاله تو شمشاد
 زار و شمشاد که در کیم لاله تو شمشاد

| | |
|---|---|
| <p>میشوم کیمس با آن خوف میردی که زدم نمی شود و بس در کار خاضع عاشق جان خویش را با دین سگین بود من بکاکم را خسیس لاجرم از خود بکنم</p> | |
| <p>ز در باز آمدی ناچار و ناکام که او از من دهنی من مرده کرد سری دارم فدای خاک کتبت اگر در پنج سعدی احت تست</p> | <p>اگر باز آمدی بخت بلندم بر آید روان در دمنم که آسایش سانی در کردم من این پدا در خودی پسندم</p> |
| <p>چشم که بر تو می کنم چشم حسود می کنم هرگز نم این کان بند تا تو که دوستی کنم دامن خیمه ز فک و دشمن و دو کسین و اعط شهر کو مرا و عطا کن کنشتم که بزنی بختبدم که زنی او در کمر چشم ازین سلامتی بودی و دست خلقی اگر بخون من جسع شوند و چند فانی استین بر من روزگار</p> | |
| <p>شکر خدا که باز شد دید بخت روم با درم این نمیشود با نوشتن کلین نم کانی لطف می کند دست بر غم چشم پر محله که مرا تو به ده که بشکنم لغز و شون میسر نم تا مقید تنم عشق تو آشی زرد پاک بوخت خرم با ممتنع بر کشم در تو سپهر چشم دست را نیکه کبسه گرفته دهنم</p> | <p>حکایت ارباب برین دامن کیم اندام قفا را نکند که در عادت در شام حرف عشق که از خود نشین خرد دارد حرف عشق که از خود نشین خرد دارد حرف عشق که از خود نشین خرد دارد حرف عشق که از خود نشین خرد دارد</p> |

حکایت ارباب برین دامن کیم اندام
 قفا را نکند که در عادت در شام
 حرف عشق که از خود نشین خرد دارد
 حرف عشق که از خود نشین خرد دارد
 حرف عشق که از خود نشین خرد دارد
 حرف عشق که از خود نشین خرد دارد

حکایت ارباب برین دامن کیم اندام
 قفا را نکند که در عادت در شام
 حرف عشق که از خود نشین خرد دارد
 حرف عشق که از خود نشین خرد دارد
 حرف عشق که از خود نشین خرد دارد
 حرف عشق که از خود نشین خرد دارد

حکایت ارباب برین دامن کیم اندام
 قفا را نکند که در عادت در شام
 حرف عشق که از خود نشین خرد دارد
 حرف عشق که از خود نشین خرد دارد
 حرف عشق که از خود نشین خرد دارد
 حرف عشق که از خود نشین خرد دارد

در این مقام دست برین برسان
 چون برین مقام لایق گشته
 در این مقام دست برین برسان
 چون برین مقام لایق گشته
 در این مقام دست برین برسان
 چون برین مقام لایق گشته

| | |
|--|---|
| باد کلبوی سحر خوش میوزد خیرانی ای که در دنیا ز منی بر صراط مستقیم قلب وی نازد و دهنت مانند دریا عیب از پیکان پوشیده است و می بیند نفس پروردن خلاف راهی انبیا راه نو میدی گرفتیم رحمتم دل سینه که بوزانی خداوند اسما علی صلوات که در شیطان جسیم از راه انصاف آنکه جان بخشید و روزی او چنین سعد یا بسیار گفتن عرضایع کرده | بس بخواهد رفت بر بالای خاک نایم در قیامت بر صراط جایی تو شریفیم خالصی باید که از آتش برون آید جرئت از همسایه نهانت و میدیم طفل خردم دوست دارد صبر و حکیم گای کنه کاران سنوز امید خود کردیم و بجزی رحمت عانت و انعامت عیم همچنان امید میدارم بر حسن الرحیم هم خجسته چو مشی استخوان پذیرد وقت عذر آوردنت استغفر امیدیم |
|--|---|

بر خیز تا جهد امانت و گانیم
 تقصیری رفتی بخدمت او گانیم

در این مقام دست برین برسان
 چون برین مقام لایق گشته
 در این مقام دست برین برسان
 چون برین مقام لایق گشته
 در این مقام دست برین برسان
 چون برین مقام لایق گشته

شیخ از در چشم آینه
 که با او در حجب آینه ز ما
 بخار در سر او پیش بخون شادان
 با برسانی در کسب با دردی کمال
 غیب در کسب و کوشش با کسب
 خدای سر در کسب و کوشش
 خدای سر در کسب و کوشش
 خدای سر در کسب و کوشش

حکایت از تو از در چشم
 که در خانه در پیش پا
 در آن کسب و کوشش
 حکم است که از دست
 چنان موافق طبع
 از با شستی دوست را

چنان از پند
 که کسی که بود در پیش
 در آن خانه صدی
 چنان از پند
 که کسی که بود در پیش
 در آن خانه صدی

| | |
|---|--|
| من ایستادم یک بخت مشغول نه دست با تو در آویختن نه پاسه کیز من آنم از تو نه آنم که بودی عهد ملا متمم کجی که چه جای آنم هست مرا کنه خود است از جانی و بزم که آنچه بر سر من میرود ز دست فرا ز دست که یکتا بت بخوای آنم کرد من از کجا و نصیحت من نه بهد کوی حدیث عشق بختن نیست و آنم خسته ای سر به غمت را بطف خویش نه زور بازوی حسدی که دست چرخ | مرا از آن چه که خدمت قبول نه احتمال فسخ نه اختیار قبول بد و پستی که نکردم ز دوست قبول هزار جان عزیزت فدای طبع قبول که عشق باکره ایت و من مظلوم قبول علی الدوام فدای کویم بکفیل که نیویسم و فی الحال میبود مشغول حکیم راز رسد که خدای بملول که کسی که بود در پیش مشغول و کبریا برانی کجا رو مشغول سپر بکنده از تیر غمزه مشغول |
|---|--|

نپسته بودم و خاطر بختن مشغول
 در سرای فرو بسته از خروج مشغول

خداوندی چنانست
 که با خدای که با خدای
 که با خدای که با خدای

عقلی زول عاقبت الامر فی الهوی
 کجھنک پن کہ صحت شائش از دست
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل
 ورنسہ بد نیرود دم چنان حصول
 یالت اگر بجای تو من بودی رسول
 کرد کنی بصاحت مرتجا قبول
 عاقلی زول عاقبت الامر فی الهوی
 مار کجست تو در ہمہ عالم عزت
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل
 ورنسہ بد نیرود دم چنان حصول
 یالت اگر بجای تو من بودی رسول
 کرد کنی بصاحت مرتجا قبول

چشم بدست و رای بدین تمایل
 جلوه کنان میسری و باز نیالی
 هر صفی را دلیل و معرفتیست
 قصه لیلی محوان و عصه مجنون
 پردو چه باشد میان عشق و محبت
 نام تو میرفت و عاشقان بشنیدند
 یار من دشمن جمع و شاه قایل
 سر و نہ دیدم بدین صفت تمایل
 روی تو از پر تو خد است لایل
 سہ پکند رنہ یافت و نہ حایل
 هر دو بر قص آمدند پامع قایل

عقلی زول عاقبت الامر فی الهوی
 کجھنک پن کہ صحت شائش از دست
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل
 ورنسہ بد نیرود دم چنان حصول
 یالت اگر بجای تو من بودی رسول
 کرد کنی بصاحت مرتجا قبول
 عاقلی زول عاقبت الامر فی الهوی
 مار کجست تو در ہمہ عالم عزت
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل
 ورنسہ بد نیرود دم چنان حصول
 یالت اگر بجای تو من بودی رسول
 کرد کنی بصاحت مرتجا قبول

عقلی زول عاقبت الامر فی الهوی
 کجھنک پن کہ صحت شائش از دست
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل
 ورنسہ بد نیرود دم چنان حصول
 یالت اگر بجای تو من بودی رسول
 کرد کنی بصاحت مرتجا قبول
 عاقلی زول عاقبت الامر فی الهوی
 مار کجست تو در ہمہ عالم عزت
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل
 ورنسہ بد نیرود دم چنان حصول
 یالت اگر بجای تو من بودی رسول
 کرد کنی بصاحت مرتجا قبول

عقلی زول عاقبت الامر فی الهوی
 کجھنک پن کہ صحت شائش از دست
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل
 ورنسہ بد نیرود دم چنان حصول
 یالت اگر بجای تو من بودی رسول
 کرد کنی بصاحت مرتجا قبول
 عاقلی زول عاقبت الامر فی الهوی
 مار کجست تو در ہمہ عالم عزت
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل
 ورنسہ بد نیرود دم چنان حصول
 یالت اگر بجای تو من بودی رسول
 کرد کنی بصاحت مرتجا قبول

عقلی زول عاقبت الامر فی الهوی
 کجھنک پن کہ صحت شائش از دست
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل
 ورنسہ بد نیرود دم چنان حصول
 یالت اگر بجای تو من بودی رسول
 کرد کنی بصاحت مرتجا قبول
 عاقلی زول عاقبت الامر فی الهوی
 مار کجست تو در ہمہ عالم عزت
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل
 ورنسہ بد نیرود دم چنان حصول
 یالت اگر بجای تو من بودی رسول
 کرد کنی بصاحت مرتجا قبول

عقلی زول عاقبت الامر فی الهوی
 کجھنک پن کہ صحت شائش از دست
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل
 ورنسہ بد نیرود دم چنان حصول
 یالت اگر بجای تو من بودی رسول
 کرد کنی بصاحت مرتجا قبول
 عاقلی زول عاقبت الامر فی الهوی
 مار کجست تو در ہمہ عالم عزت
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل
 ورنسہ بد نیرود دم چنان حصول
 یالت اگر بجای تو من بودی رسول
 کرد کنی بصاحت مرتجا قبول

رقاش به دل خندان دوی خوش
چون آردی خند بر ساهش
سعدی که داد وصف بیکدیگر ان بار
عاجز باشد در تو زبان فصاحتش

بر چه افصح بستان کنیم و باغ
چون دست میده نفسی بوجوب ذراع
لاکن کسب نفس بکنی روزی اندر دست
دین با مختلف بکنی روزی این چنان

| | |
|------------------------|--------------------------|
| عاش صادق از طاعت دوست | که بر خند بد دست مشتاش |
| کس با رام جان ما زسد | که نه اول بجان رسد کارش |
| خانه ریارسنکدل این است | هر که سپهر میزند بد یواش |
| خون ماکي محل آن دارد | که بود پیش دو پست تقدیرش |
| سعد یا که بجان خط بکند | ترک جان کسیر دل بستارش |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| یار می بست کن که با مید رحمتش | و اجم بود که صبر کنی بر جرحش |
| مارا که روه دهر بر پرده وصال | ای باد صبح دم خبری بر حشش |
| باران چون ستاره ام از دید ما بر | روزی که صبح خیر شود و صبحش |
| هر که که گویم این دل ریشم در پیش | بر روی پر کند نکلی از حشش |
| هر چنان قسح تر بکند یار خوبش | دانند که چشم دوست نپسندش |
| پسجاره که صورت و رویت خیالست | می دیدن خیال شد استریش |
| با چشم نیم خواب و چشم آید میمی | از چشمهای زکرفتن و حشش |

سعدی مال و نفس دین فخرش
بهر آنکه تو آنکه در این فخرش
کفایت کرد و بهار کنی در حشش
کاین باد کسب و از این خیزش
کجهتونی بختی سالی کوشش
کجهت دور رسد با نه بجا حشش

بیدل کان هر که بصیرت کند قول
کلی کسب بستانند از ام کج قول
نقل دل کسب که چون تو حشش
نقل دل کسب که چون تو حشش
نقل دل کسب که چون تو حشش
نقل دل کسب که چون تو حشش

غزل در باغنت از نیش نماند
از آنکه نون که بستی بخار از نیش
خون سوزی که نیت که دست اول
خون آن دفع زار که کبر و نیش

کجا که در آن چنان باز عبادت کن
از خدا ایستی بوارت پیش سخن
بیشتر که در دستان خدا گنجد
بیشتر که در دستان خدا گنجد

| | |
|--|--|
| ساقی اگر باد و ازین جسم زهر سپا و رکه ز اجزای جیف بود مردن بے عا سر که نه در راه سزین بود سعدی اگر خاک شود همچنان هر که در دمه دار و از انصاف | باز نیاید صیفان بوش بانگ بر آید باروت که بوش تا نفسی داری ای دل بوش بار که از نیت کشیدن بود نامه زارینش آید بوش می شود تا بقیامت خروش |
|--|--|

که ملک روی از نیش نماند
که چشم که از نیش نماند
شال چشمه از نیش نماند
که سر که از نیش نماند
کجا خرد و بوش نماند
ز دیگر آن لیجان بود و نماند

| | |
|---|--|
| کس ندیدت بشیرین و لطف و آرا بدم دردم آید که بپوشم غم عشق مرغ پرند که در در قفسه پر شود تا چه کردیم در بار که شیرین من دعا گویم اگر تو هم در شام دعا | کس نپسند که نخواهد که به نیش مرغ عاشق طرب نکیند و او آرا آه کینه تواند که پوشد ریش همچنان طبع فراموش کند پرورش بسخن باز نپاشد و چشم از ما ریش بند و خدمت بکند که گنجد عار |
|---|--|

که در نیش نماند
که در نیش نماند

که از نیش نماند
که از نیش نماند
که از نیش نماند
که از نیش نماند
که از نیش نماند
که از نیش نماند

| | |
|------------------------|---------------------------|
| چون دست نیربده باغوش | پایت بکذارتا بسوسم |
| نیش سخت مقابل پیش | جور از قبل تو عین عدل است |
| کونیه بعد لب مخر پیش | پکار بود که در بهار آن |
| باد سحرش بر بد سپر پیش | دوش آن غم دل که نمی خنم |
| اشب بکذشت خواهد رس | آن سبیل که دوش تا کمر بود |
| الامحیران خوا مو پیش | شهری متحدان حنست |
| از حلقه عارفان مد پیش | بنشین که هزار فتنه بر حنا |
| کاین دیک فرودیند پیش | آتش که تو سکنی حال است |
| یاران چمن کد فسر اموش | بلبل که بدست شاه فت |
| یاری بخسره و بهج مفروش | ای خواجه بر وجه چه دار |
| از من بنوش و صبر نموش | کر توبه دهد که ز عشقه |
| میکوید و خود میکند گوش | سعدی همه روز پند مردم |

این شعر را در کتابخانه
 سلطنتی ایران در روز
 بیستم ماه شهریور
 سنه ۱۳۰۲ قمری
 در شهر تهران
 در کتابخانه
 سلطنتی
 ثبت گردید
 در روز
 بیستم
 ماه
 شهریور
 سنه
 ۱۳۰۲
 قمری
 در شهر
 تهران
 در کتابخانه
 سلطنتی
 ثبت
 گردید

در کتابخانه سلطنتی ایران
 در روز بیستم ماه شهریور
 سنه ۱۳۰۲ قمری در شهر تهران
 ثبت گردید

تو در عالمی که همه را در آغوش می کشد
 مرا از کسب و کسب نهی در آغوش
 خردمند آن نصیحت می کند
 و کین ایچوگان نرسندش
 دل سحر که نخواه بود ز خود
 را بکنند ایام در کسب
 که داد و خردستانم بر سرش
 جان کند که در دستم
 آن می کند در دستانم

| | |
|---|--|
| چون تو اندر رفت چنبرین دست دل دروا بر من آسپش بود آسپ موی برش صبحی از شرقی سستی به یکی از درش کرد در آنجا نام من مئی قلم بر پزیش ساقیا جامی به دین خرقه از سر برش | استین از چنگ میکنان گرفتیم در کشید که تمام موی شود از آسپ جور روزگار تا چه رویت آنکه چران نه نام در صف بعد ازین ای بی چون تقضیل میار آن لایین سدی بود این خسته تقوی در |
|---|--|

| | |
|---|--|
| خطا کردی بقول دشمنان گوش که گفت آن وی شمشه آتوبنجا دل نیکنت آکا می ندارد بطا هر سپند مردم می تو مکر ساقی که بستانم زو مرا جامی به دین جامی نشستم تا برون آن خرا | که عهد دو پستان کردی فریبش چون بنمودی دگر باره فریبش که من چون نیک رو بینم ز فریبش نهادم عقل میگوید که میویش مکر مطرب که بر فوشش گم گمش مرا نشلی به دین خرقه در تو پرون آدی من خستم زو |
|---|--|

بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا
 که بیایم ای دل گلستان
 تو نشانی بستان دفا صده در پیش
 که با که دل مردف زار در پیش
 بیرون چشم من به حال بوضعی
 که در آید بوی به آرزوی
 که بیاید که از غمش تو در پیش
 که بیاید که از غمش تو در پیش
 که بیاید که از غمش تو در پیش

بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا
 که بیایم ای دل گلستان
 تو نشانی بستان دفا صده در پیش
 که با که دل مردف زار در پیش
 بیرون چشم من به حال بوضعی
 که در آید بوی به آرزوی
 که بیاید که از غمش تو در پیش
 که بیاید که از غمش تو در پیش
 که بیاید که از غمش تو در پیش

در یاد صدی در جهان غفلت
 ز یاد صدی در یاد صدی
 که بدین غوغای بود در این
 که بدین غوغای بود در این
 که بدین غوغای بود در این
 که بدین غوغای بود در این

| | |
|---|--|
| مبارکتر شب و خرم ترین روز در طرب کوه و نوبت زن شب مستان یا کلبه یا آدمی راه نه استی که ضدان در کینه بشان نامم که از در دست کران شبهای باوشتی بود | با استقبال آمد بخت فیروز که دو ششم قدر بود از روز روز تویی یا آفتاب عالم خیز انکو کردی عسل ز غم بجز نیا سودم فسد یا د جهان نمیدانت سعدی قدر خیز |
|---|--|

ای که در کس قیامه درین روز
 ای که در کس قیامه درین روز
 ای که در کس قیامه درین روز
 ای که در کس قیامه درین روز

| | |
|---|--|
| بوی بهار آمد بنال ای پیشین نفس کینه مردم دو پستان مردمان و هوش محمول پیش آهنگ راز من بگو ای سنان شیرین بصافت با ما پس چند آنکه شدی پذیرد دندان چه سود اکنون که بنده شدی کردوست می آید بر من باغ دشمنان | گر پای بند می سپهر من فریاد منخوان هر روز خاطر با کی خورده سسی داریم و لب تو خواب میکنی بر شتر تا باک میدارد او با دین چمن بر دست و میر آید که جسمت این بار نفس بیدار با شترین پس من با کسی افتادم که روی سپهر آید پس |
|---|--|

ای که در کس قیامه درین روز
 ای که در کس قیامه درین روز
 ای که در کس قیامه درین روز
 ای که در کس قیامه درین روز

در یاد صدی در جهان غفلت
 ز یاد صدی در یاد صدی
 که بدین غوغای بود در این
 که بدین غوغای بود در این
 که بدین غوغای بود در این
 که بدین غوغای بود در این

کلیه جان کس که در این دنیا
 با او بیگانه بود و در دنیا
 کلامی که در دنیا بود و در دنیا
 در دنیا که در دنیا بود و در دنیا
 در دنیا که در دنیا بود و در دنیا
 در دنیا که در دنیا بود و در دنیا

روی ترش که گویی مخ تو شیرین کوار
 فخر بود بند و را داغ خنده و نگار

سخن خفا که زنی ضربت تو آساید
 سعدی کرد داغ عشق در تو مومر شود

خوت بی مدعی سرفروزی نظر
 صبح دویم بایدت سرزگر بیان
 تا بر بند از سرست ظلمت خواب
 که بنمای لب طلع خورشیدار
 ناله موزون مرغ بوی شکر لاله زار
 هر روتی دستریست معرفت کار
 شب بگذر از حساب زور برق شاد
 برو میانی حجت کرد لب ز لاله زار
 تکیه بر ایام نیست تا در کاید بهار
 دامن کو هر سببار بر سر مجلس بار

دولت جان پرور پست صحت آموزگار
 آخر عهد شبست اول صبح ای نیم
 مشعله بر فروز مشعله پیش کیر
 دور نباشد که خلق در تصور کنند
 خیز و غنیمت شما جنبش باد بیع
 برک در خان سبزه در نظر بهوشیار
 وعده نمودی شبی با تو بر روزگار
 دور جوانی گذشت موی سیاه
 روز بجا رست خیر تا تماشا روی
 دفتر فکرت بشوی گفت سعدی کوی

کلیه جان کس که در این دنیا
 با او بیگانه بود و در دنیا
 کلامی که در دنیا بود و در دنیا
 در دنیا که در دنیا بود و در دنیا
 در دنیا که در دنیا بود و در دنیا
 در دنیا که در دنیا بود و در دنیا

مطربستان کویان غزل
 ساقی مجلس یاران فدای غنچه
 که همه عالم بعبادت او
 بر که ریش بکشد غم خوار
 سعدی که فعل بکشد از نو
 آتش عشق ز کوه بکشد اندر
 آید روان از طبع برود در دایه

زنده که است بر بهوشیار
 عاقل بود از است بر بهوشیار

بهر چه در عالم و صفتش بجا نیاید که جهان را بر او برساند
 که در آن عالم و صفتش بجا نیاید که جهان را بر او برساند
 که در آن عالم و صفتش بجا نیاید که جهان را بر او برساند

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| جان عاشق تماش که رضوان نرود | کر پارسند کلید همه درهای بهشت |
| اندرون تکل و لاله و ریحان نرود | که سرت پست کند بوی حقیقت روز |
| مدعی باشد اگر بر پسر پیکان نرود | هر که دانست که منزه که معشوق است |
| که کرش سر برود از سپهر چان نرود | صفت عاشق صادق بدستی این است |
| بر دای خواهد که نسیه در بدن نرود | بی نصیحت کردل شیفته می با کفایت |
| نقش بر سنگ نوشته است بطوفان نرود | بلاست زود از دل ماصورت عشق |
| پس عیار نباشد که بزندان نرود | عشق عقل نمیجو است که پسندد |
| شب پایان و دوش چ پیمان نرود | سعد یا کر همه شب شرح عشق غمگین |

بهر چه در عالم و صفتش بجا نیاید که جهان را بر او برساند
 که در آن عالم و صفتش بجا نیاید که جهان را بر او برساند
 که در آن عالم و صفتش بجا نیاید که جهان را بر او برساند

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| کور ابر کشته بهجران که ری بود | یار شب دوشین چه مبارک میجو |
| با ما بارادت مکر او نظیر ری بود | آن وقت که ما را بارادت نظیر می |
| کان میوه که از صبر بر برگری بود | من بعد شکایت نکم تمی بهجران |
| کونی که در آن نیم شب از وضو ری بود | روزی توان گفت که حسن میجو |

بهر چه در عالم و صفتش بجا نیاید که جهان را بر او برساند
 که در آن عالم و صفتش بجا نیاید که جهان را بر او برساند
 که در آن عالم و صفتش بجا نیاید که جهان را بر او برساند

بهر چه در عالم و صفتش بجا نیاید که جهان را بر او برساند
 که در آن عالم و صفتش بجا نیاید که جهان را بر او برساند
 که در آن عالم و صفتش بجا نیاید که جهان را بر او برساند

| | | | |
|--|---|---|---|
| <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> | <p>هر که مجموع باشد با شکر بدر آید از کوهی که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> | <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> | <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> |
| <p>بهر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> | <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> | <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> | <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> |
| <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> | <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> | <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> | <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> |
| <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> | <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> | <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> | <p>هر که نظری ندارد بر عسر و خراج بجهان بخت باشد که در آتش بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل بدر آید از کوهی که در آتش</p> |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| هر بانی مینمایم بر قدش | سنگدل مهر بانی میکند |
| برف پری می نشیند بر | پهمنجان طعم جوانی میکند |
| ماجرای لعل نمی گویم بکس | آب چشم تر جانی میکند |
| عقل را با عشق زور نچیند | احتمال از ناتوانی میکند |
| آهن آینه میگوید که چه | باقضای آسمانی میکند |
| چشم سعدی بر آید روی | چون دمانش در فانی میکند |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| هر که شیرینی فروخته شتری بوی خوش | یا کسرا پر بندد و عسل را بر پود |
| پهمنجان عاشق نباشد و بود صادق | هر که در مان می پذیرد بختیستی بپوش |
| کریم طبع خدایت را کفر فانی بگوید | در حرفی محبت راز هر فریاد بپوش |
| شعشع رویش شامی زرد آتش بپوش | کل بدست خورولی پیش بپوش |
| سود بازرگان دریا بچشم کل بپوش | هر که معصومش تو باشی نفس در بپوش |
| برک چشم می نخوشد در پستان فرخ | وین عجب کاندز پستان بکهای بپوش |

بهر که نظری ندارد بر عسر و خراج
بجهان بخت باشد که در آتش
بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل
بدر آید از کوهی که در آتش

بهر که نظری ندارد بر عسر و خراج
بجهان بخت باشد که در آتش
بهر کجا آید دست سعدی که چو سیل
بدر آید از کوهی که در آتش

عاشق صاف بنامت که دردم از خودم بماند
 کز آن زخمی که دردم از خودم بماند
 با کمال در پایی از زار و زاری
 این در قفا پست فغانی بود
 خنده خنای کفستند ی غیبی
 این در قفا پست فغانی بود

مختریم در دایره علم دیده در دایره
 کلامتسان صفای و فغانی بود
 کلامتسان صفای و فغانی بود
 کلامتسان صفای و فغانی بود

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| در دست در دلم که ز دیوار بگذرد | کشموری ز غلج بپندم بروی پیش |
| ره نیت که تو چسب خضیا بگذرد | باز از چسب جله خوبان شکسته |
| که محبت بجانه خفت بگذرد | ترسم که مست و عاشق پهل شود چو |
| الاد می که در نظر یار بگذرد | غافل مشو که عسر کرانجا به هست |
| روزی طیب بر سپهر بگذرد | آسایش در دوشیدن بی آنکه |
| کاجا طریبی نیت که اغیار بگذرد | سعدی بچوشتن توان قف سوئی |

کلامتسان صفای و فغانی بود
 کلامتسان صفای و فغانی بود
 کلامتسان صفای و فغانی بود
 کلامتسان صفای و فغانی بود

| | |
|---|--------------------------------------|
| هر که محرابش تو باشی سرز طاعت بنیاد | هر که چیزی دست از جان دل بگذرد |
| کانه که در پایی تو میرد جان بشیری سپارد | روزی اندر پاست اقم اربادم بود |
| بهوش من آنی که بر دست آنکه صورتی مکار | من آن صورت پرستم که قنات می توتم |
| آنکه منظوری ارده عسر ضایع میکند | عمر کو نیدم که ضایع میکنی با خوبروان |
| چشم اندر دل نشاند شمس اندر دل بجای | هر که میخواهد درختی در سرتان |
| کز که پان طالت سر بر آوردن نیاید | عشق دستوری نسا زد پای که در د |

از تو بصفت خویش نمی پردازم
 که محالست که در خود کردی هرگز
 آفرین در شفا مریضی
 چو ازین که را با تو بود
 عهد بسیار که در سینه می نمودم
 عاقبت جان بدان آمد و طاعت
 عاقبت جان بدان آمد و طاعت

هر که با او زندگانی بچند
 که غایب بودم که در دل بماند
 در باب اول و پنجاه
 هر که با او زندگانی بچند

خداوند ای که در دل بماند
 خنده خنای کفستند ی غیبی
 خنده خنای کفستند ی غیبی

نفس آرزو کند که توب بر لبش نهی
 پاکیزه روی در همه شمس بود
 ای کوی حسن برده ز خوبان و زکا
 موسی چنین دروغ نباشد که زدن
 پندارم آنکه با تو نذار تعلق
 من بری از تو بر تو انم گرفت چشم
 بر می نباید از دل تنگم نفس تمام
 سعدی سپاس در وجه چمن و دم

بعد از هزار سال که خاکس سپو بود
 نه چون تو پاک و امن پاکیزه بود
 میسک کسی که در خشم چکان چو کوب
 بگذار تا بخار و برت مشکبو بود
 نه آدمی که صورتی از سنگ و بود
 کم کرد دل هر آنکه در جستجو بود
 چون ناله کنی که بجای فرود بود
 کز دست نیکوان همه چیزی نمو بود

نکتم روزه بسیاری نباید
 پس از دشواری آساید
 رخ از ماتا بکس پنهان
 سر استمان درین موسم
 ریاضت بگذر دست می
 ولیکن آدمی را صبر باید
 ملال نیست کار و دنیا
 درم بکشای تا دل بر شیا

این طبع که فسطوی دارد
 چراغ دلش نور می دارد
 چراغ از دست آن بگریز
 که بیل سرور با هر رخسار
 چه زود از روی او بگریز
 که بیان شوق در رخسار

سیان عارفان صاحب حسن خلق
 که خاطرش نغمه زنی دارد
 که بر لبش نغمه زنی دارد

دوای آن که در دلش
 کز دلش در دلش

چنان بیای تو در مردن آرزو مند
 بدتی نفسی یاد پس دل کنی
 نه امت که اجازت نوشت و قوی
 اگر نصیب نجیبی نظر در نع مدار
 بنال سعدی که عشق و پستان در کا

| | |
|--|---|
| که زنده گانی خویشم چنین بپوش کند که یاد تو تواند که یک نفس کند که خون خلق بریزی مگر که پس کند شکر فرودش چنین ظلم برکس کند که هیچ میل ازین راه در نفس کند | چنان بیای تو در مردن آرزو مند بدتی نفسی یاد پس دل کنی نه امت که اجازت نوشت و قوی اگر نصیب نجیبی نظر در نع مدار بنال سعدی که عشق و پستان در کا |
|--|---|

| | |
|--|--|
| و آن چه تیرست که از جوشن جان میکند عمر ضایع کن ای جان که جهان میکند که به اند که چه بر خسل نهان میکند بر ما آبی زمانی که ز مان میکند صورت حال من از شرح چو ن میکند عمر می پس نم چون برق میان میکند دو دو است که کاسه بر زبان میکند | کیست آن فیه که بتیسه کان میکند آن نه شخصیت جهانیت پر از لطف کمال آشکارا نپسند و کران روی چو آحرای نادره دور زن از سپهر لطف صورت و حسن تو امی ده لاری چو تا در کرباد صبا بی چمن با زید آتشی در دل سعدی بجهت زده |
|--|--|

چنان بیای تو در مردن آرزو مند
 بدتی نفسی یاد پس دل کنی
 نه امت که اجازت نوشت و قوی
 اگر نصیب نجیبی نظر در نع مدار
 بنال سعدی که عشق و پستان در کا

در همه عمر آده است کسی از خیال
 در همه عمر آده است کسی از خیال
 در همه عمر آده است کسی از خیال
 در همه عمر آده است کسی از خیال

کسب ناما در فنور که چنین میکند
 که در میان کسب و کار با جوی میکند
 که در میان کسب و کار با جوی میکند
 که در میان کسب و کار با جوی میکند

| | |
|---|---|
| <p>تاد برست نیکم نیکم یقین نباشد لیکن بر او اندیش سحر مین نباشد حقا که درد دانش این نیکم نباشد بیا یا مهس بابت شاید که کین نباشد در کار نماز نینما طاق نین نباشد کو بر کزین که مار جسته کزین نباشد ترد امینی که جانش در آستین نباشد الا که شش برانی عدت جران نباشد</p> | <p>لغت یا بابت و استیاد هانت صورت کنند ز پیا بر پریان و پیا ز بنوا که میانش بشد بدین لطفی که هر که در جهل از خون بکنند بزی که جان نازینش در پای نری می دل و ز آنکه دیگر بر ابر هاسی کزینی عشق حرام باد ابا یا سپر و بالا سعدی به معنی چشم از تو بر نگیرد</p> |
| <p>اگر آن پشمر کرده اما باز آید پست ایم چه کبوتر که بر باز آید چست تا در نظره عاشق صفا باز آید کاین قفس بکنند و مرغ پیر و آید</p> | <p>کاروان شکر از مصر بشیر آید که تو باز آئی و در جان منت و خور نام و تنک و دل دین که برود این من خود این پسنگ بجان میطلسم</p> |

اگر این سخن بسوزد که در جان منت
 بر دل که نهی سنگ با و آید
 من جان که در روی تو بیدم
 چه در صورت غفلت و در نوم
 که نو با آئی در روی او
 هیچ حکایت که منظور است از آید

که هر که دل بود با حق صبر تواند
 که در روی پیوسته نظر پیش
 که در آید که در چشمش آن حال
 که در آید که در جانش آن خزان
 که در آید که در جانش آن خزان
 که در آید که در جانش آن خزان

بوی ناز با آید در دهان مستمزم
 که در آید که در جانش آن خزان
 که در آید که در جانش آن خزان
 که در آید که در جانش آن خزان

نیم که آید که در جانش آن خزان
 که در آید که در جانش آن خزان
 که در آید که در جانش آن خزان
 که در آید که در جانش آن خزان

کتاب رسال گویند و سخن در این است
 که از غایت سخن گویند که در این است
 که از غایت سخن گویند که در این است
 که از غایت سخن گویند که در این است

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| مرد و بیکوید میسجا میرود | میرود بر خاک و بر آغوش خاک |
| کر بد استی چه بر ما میرود | آنچنین سجد ز خمی پستک دل |
| کآن پری پیکر سنج میرود | اهل دل اکو کلبه از چشم |
| دل بود اکنون بصحر میرود | هر که را در شمس دید از مردون |
| کآقاب سپر و بالا میرود | آقاب و سرو غیرت سیرت |
| کآن پری بر رخسار پیا میرود | با غر چندان بساط افکند |
| کار مسکین از مدارا میرود | عقل را با عش زور پندت |
| بلکه جانش نینسند با میرود | سعد یا دل در سرش کردی |

عجبی باشد از تو که با جان دارد
 چون از استخوان سلیکی دارد
 کسب فانی که با تو که در پریز
 بیا که کسب فانی که در پریز
 کسب فانی که کسب فانی که در پریز
 کسب فانی که کسب فانی که در پریز

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| تو پاکر اول شب در صبح باز باشد | شب عاشقان چو شب دراز باشد |
| بجا رود کبوتر که اسیر باز باشد | عجبت اگر تو ام که سفر کم ز گویت |
| که محب صادق است که پز باز باشد | ز محبت تو ام هم که نظر کم بروت |
| که دعای در دست آن سر باز باشد | بگرشده عافیت نظری بسوی کن |

مردن شب عشق که در شمع افکند
 چون از استخوان سلیکی دارد
 کسب فانی که با تو که در پریز
 بیا که کسب فانی که در پریز
 کسب فانی که کسب فانی که در پریز
 کسب فانی که کسب فانی که در پریز

ای ای شمشیر که بر سر دم فضا رود
 ای ای شمشیر که بر سر دم فضا رود
 ای ای شمشیر که بر سر دم فضا رود
 ای ای شمشیر که بر سر دم فضا رود

| | |
|--|--|
| <p>سینه از کرم دل بود زنده زنده بود که در غار که در پی زنده بود که در غار که در پی زنده بود که در غار که در پی</p> | |
| <p>مان لب شیرین است مانند دلت از دست سعدی ز حریف غم او بود و لیس کینه</p> | <p>کان که غم نام او که گرفت از کرم قفا با رستم دستان بزند هر که در قفا</p> |
| <p>زنده شود هر که پیش دوست پیروز هر که ز شو قشرون سینه صفایت طالب عشقی دلی چو موم بت است صد چو من خسته در فراق تو میرا صورت نکین دلی کشنده است</p> | <p>مرد در دست آنکه هیچ دوست نکند شمع دلش را ز شادی نگیرد سنگ ریه صورت نکین نپذیرد آنکه ترا پند و بدوست نکند هر که بدین صورتش کشنده نگیرد</p> |
| <p>شورش لب بلبلان سحر باشد تیر باران عشق خوبان را عاشقان گشتگان معشوقه همه عالم جمال طلعت او است</p> | <p>خنده از عشق تجسیر باشد دل بچارگان سپر باشد هر که زنده است بر خطره باشد کو کسی را که این خطره باشد</p> |

سینه از کرم دل بود زنده
 زنده بود که در غار که در پی
 زنده بود که در غار که در پی
 زنده بود که در غار که در پی

سینه از کرم دل بود زنده
 زنده بود که در غار که در پی
 زنده بود که در غار که در پی
 زنده بود که در غار که در پی

کام در حال تو نباشد
 کام در حال تو نباشد
 کام در حال تو نباشد
 کام در حال تو نباشد

سعدی از دست تو برون کن زینا
 که در دلم بر من بوی گل با باد
 ای بر خاک زین کس بر
 که در دلم بر من بوی گل با باد

طلوع از غیب یار با نیت
 که در دلم بر من بوی گل با باد
 ای بر خاک زین کس بر
 که در دلم بر من بوی گل با باد

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| جهت از دستستان نیاید یاد | جان من من فدا می تو باد |
| سرو سهر که چنین ز فزاراد | سیردی اشقات می من کنه |
| که تو پرورد و مادر که تو زاد | آفرین خدای بر پیری |
| بر سپاناد و چشم به مرصاد | بخت نیکت بمنتهای امید |
| که در فتنه بر جهان بگشاد | تا چه کرد آنکه نش روی تو |
| زخم از دست خورویان داد | من بگیرم عنان شهر روزی |
| عشق کوید همه آنچه با داد | عقل کوید مرد که نه تو |
| دل من باز پس نخوای داد | تو بچشمان مست بستانی |
| جان شیرین خود دهم بر باد | خسروا که تو داد من ندیده |
| جو فرزد و مرسی بر دستاد | عقل با عشق بر من آید |
| تاره بصره کیرم و بعداد | کفته بودم که رخت بر بندم |
| خاک شیر از آب رگ با داد | دست از دامنم نمیدارد |
| پای نهفاده بود سر نهاده | آنکه هرگز بر استانه عشق |

از دیده من پس که ز غم شستی
 چون خاستن خفتن سپه زینا
 که در دلم بر من بوی گل با باد
 ای بر خاک زین کس بر
 که در دلم بر من بوی گل با باد

عبدی عشق بظلمت دارد
 جان شوقی خفت در دل
 باغ عشق دردم شیار در
 ای بر خاک زین کس بر

جان بفرود شد که فریدار نباشد
 از آنکه بصره بود بوی گل با باد
 ای بر خاک زین کس بر
 که در دلم بر من بوی گل با باد

که هر چه از دست تو آید از آن است که تو می خواهی
 و هر چه از دست من آید از آن است که من می خواهم
 پس هر چه از دست تو آید از آن است که تو می خواهی
 و هر چه از دست من آید از آن است که من می خواهم

بکاروان صاحب
 در بستان چینی ازین خوبتر
 از آن که در این است و در آن

| | |
|--|---|
| نست خرم اگر میسری بقل بریز با شطار تو آبی که میسره و داز چشم کند هر کی از خضره تن تنانی شکر بدست ترش روی خادومست تو همچو کعبه عسره ز او داده دراصل من آن قاس مگردم که زوز روی عشق نغمه که بر کان نظر من سودی | که که زیزی از دیدم مپلایه باب چشم من که چشم می زاید خلاف جهت من که تو هم تو مپاید و که بدست خرم زهر می می مپاید که هر که وصل تو خواهد چنان مپاید غان عقل ز دست حکیم مپاید چو ترک ترک نخستی نغمه مپاید |
|--|---|

| | |
|---|---|
| بخت باز آید از آن که کیچه چون صبر بسیار بیاید پر فلک را این لطافت که تو داری همه لبا رشک از سپهرین آید که در خوش خوس فی شکر با همه شیرینی اگر لب سببی | روی ز پای تو دیدن در دولت بخت تا در که ما در کیستی چو تو فرزند زرا و آن نطافت که تو داری همه لبا زهرم از خالی آید که بر اندام تو پیش لعل شکر نیت سر نکشت نجای |
|---|---|

دین شاه می
 کلمه
 در این کتاب
 از آن که در این است
 و در آن که در این است
 و در آن که در این است
 و در آن که در این است

از آن که در این است
 و در آن که در این است
 و در آن که در این است
 و در آن که در این است

رفتند که از همه کسی فضل آید
 این شرط حاصل از دست توان کرد
 با زنی که از او چیزی نماند
 غیبه روی بر سر شود بخت
 عاقل که با او باشد غیبه
 که چون بگردد طبع کن سود
 در جای که نیست بودی بخار بود

مرا چو از روی آسمان کار آید
 چو بلبم بسن ایامی از راه
 سان از سخن از بسک او درم یار
 را سر شکر چو ایوت در کس ز راه
 کل بیست من اندر چو در کس تو بیست

| | |
|---|---|
| صوفی نه پسندند که خار نباشد دیگر همه عمرش سر بازار نباشد که فضل بهارش سر کلزار نباشد مشکلی است که در طبله عطار نباشد کانیار نباشد که وفادار نباشد | ما تو به شکستیم که در زهد عشاق هر پای که در خانه فریاد کنی عطار که در عین کلاست عجب نیست مردم همه دانند که در در شریعت جان در سپرد کار تو کند سعدی غم |
|---|---|

| | |
|--|--|
| شفاعت همه بنیبران ندارد سود درین سخن سخن در نمی توان افزود که صیقل دیدن سپاسیامش زود بربت دید هر سگین دیدش فرمود چنان در او جسد آتش که نقت افزود اگر خوشم کنی ای سپردگر خوش شود نوشته بود که این حبیبیت و ان خود | اگر خدای نباشد برین خوش شود قضای کن فی کونست و حکم بار خدا نه ز نکت عاریتی بود در دل فرود بخواند و رواند آتش که جگر و دین نصیب و زرخ اگر طلع بر خود اندازد قلم بطلع میمون و بخت بر زلف آید کند نبود و عبادت نبود بر سر خلق |
|--|--|

باز رسال از کبریا
 کسان فزونی از این
 زلفان چو کس بعبود
 طبع بر او حاصل کن
 در این سخن از کبریا
 که در هر سخن از کبریا
 فزون بیار که کبریا
 در این سخن از کبریا
 که در هر سخن از کبریا
 فزون بیار که کبریا

ای همان سخن از کبریا
 که در هر سخن از کبریا
 فزون بیار که کبریا
 در این سخن از کبریا
 که در هر سخن از کبریا
 فزون بیار که کبریا
 در این سخن از کبریا
 که در هر سخن از کبریا
 فزون بیار که کبریا

در این زمان که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز

| | |
|--|---|
| <p> بخت آن نکند با من چاره که گیرد دست از همه چیز و همه کس در کشد چون خاک شوم باد بگو که تو را گویند که نایب دن بل بیه مانده بیل شوانت که فرساید بجز آنه بر خیزد و خستنی متحیر نباشد در دانش افتادم و در این نقشه فریاد کن یا بکشد یا بر مانده </p> | <p> بخت آن نکند با من چاره که گیرد هر کس سپوند تو دار و حقیقت امروز چه دانی که در آتش آمان کند آهنگد پریشانی شتاق کله را همه در دست گرفتند و برود بر ساعتی آن فتنه نوحه خاسته ازجا در حسرت آنم که سرو مال بجای سعدی تو درین درد بسیری نماند </p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p> آن ل که با خود داشت نامم میزد پنهان نماند که خون بر پستانم میزد چون بگری در آسم که سرد خاتم میزد در سینه دارم یاد او یا بر زبانت میزد </p> | <p> ای ساربان آسته ان کارم جانم میزد کهم نیز یک و فسون چنان کم زار میزد برکت یا پر خشم بکند آتش میزد با آنمه پید او وین عسب بی نیاد میزد </p> |
|---|--|

در این زمان که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز

در این زمان که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز

در این زمان که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز

در این زمان که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز
 در آن روز که کارها را می بیند هر روزی که در آن روز

آرام نشستن بر ایشان
جان داشت که با لب ایشان
بهرشای جهان از کس طلب او
چون از کس طلب او
چون از کس طلب او
چون از کس طلب او

| | |
|---|--|
| غیرتم گوید نگویم با حسن از خویش آب شوق از چشم سعدی میرود و در قول بطوع از درون زانکاید چو | باز می بینم که در آفاق دگر میشود لاجرم چون ششمی آید سخن میشود چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود |
|---|--|

| | |
|--|--|
| امیدوار خاتم که کار بسته بر آید من از تو سیر نکردم اگر ترش کنی برغم دشمنم ای دست سایه بر سر کلم زد دست بدر در روز کار لطف کرم حیات جانند اند این نعمت ز بسکه در نظر آمد خیال وی تو هزار قرعه بنامت زدیم و یکشتی ضرورت که روزی بفرست ز دست | وصال چون بس آمد فراق هم برتر جواب تیغ ز شیرین مقابل شکر که موشش کور نخواهد که آفتاب بر آ امید هست که خارم ز پای هم بر آید و گرنه در میل درخت کل بر آید چنان شدم که بجهت خیال نظر ندانم آیت رحمت بطلع که بر آید چنان بگریه سعدی که سیل نگر آید |
|--|--|

در آن وقت که در حلقه عشق ز آید

که از خنده زده کس بی آید
چون از کس طلب او
چون از کس طلب او
چون از کس طلب او

باز می بینم که در آفاق دگر میشود
لاجرم چون ششمی آید سخن میشود
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

کرم بود آقا چشم بر درین بند
 ابر بهاری گریه طریح چون گویند
 روز بر آید بندای پسر هوشمند
 طفل کی شیر خور دشاخ جوان کوبد
 کرم بود آقا چشم بر درین بند
 ابر بهاری گریه طریح چون گویند
 روز بر آید بندای پسر هوشمند
 طفل کی شیر خور دشاخ جوان کوبد

| | |
|---|--|
| عارفان هر چه شبانی و بقیانی کنند تا تظاول پسندی و تکبر نکنند دوستی با که شنیدی که بس بر جهان ای که بر پشت زمین همه وقت آن بود کوه سفیدی بر دین کرک مژده بود این سرایت که لبسته خلل خواهد یافت آنکه پای از پسته نخوت ننماید کاشکی قیمت اوقات بد نیستند کل چنار میسر نشود در رستان سعد یامر دنگو نام نمیدهد هرگز | کرم بود آقا چشم بر درین بند ابر بهاری گریه طریح چون گویند روز بر آید بندای پسر هوشمند طفل کی شیر خور دشاخ جوان کوبد کرم بود آقا چشم بر درین بند ابر بهاری گریه طریح چون گویند روز بر آید بندای پسر هوشمند طفل کی شیر خور دشاخ جوان کوبد |
|---|--|

کرم بود آقا چشم بر درین بند
 ابر بهاری گریه طریح چون گویند
 روز بر آید بندای پسر هوشمند
 طفل کی شیر خور دشاخ جوان کوبد

کرم بود آقا چشم بر درین بند
 ابر بهاری گریه طریح چون گویند
 روز بر آید بندای پسر هوشمند
 طفل کی شیر خور دشاخ جوان کوبد

کرم بود آقا چشم بر درین بند
 ابر بهاری گریه طریح چون گویند
 روز بر آید بندای پسر هوشمند
 طفل کی شیر خور دشاخ جوان کوبد

دست سعادتی بجانم که ازین بزم نماند
 زان لاله توان گفت که در این بزم
 ای که در این بزم نماند
 ای که در این بزم نماند

چون نفس در پستان
 کجا بود چه پستان
 در دل بیافتد
 در دل بیافتد

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| هر که عاشق نکشت مردنش | نقره خالص نکشت تا نخت |
| هیچ مصلح بکوی عشق نرفت | که نه دنیا و آخرت در پخت |
| انجمنات بذر کش غولم | که نه انم خویشین پر دخت |
| همچنان شکر عشق میگویم | که گرم دل بسوخت جان پخت |
| سعد یا خوشتر از حدیث یوسف | تخته روزگار اهل شخت |
| آفرین بر زبان شیرینت | کاین همه شور در جهان پخت |

| | |
|-----------------------------|------------------------------------|
| هر کسیر استوان گفت که صابرا | عشق بازی در کوفت پیستی در است |
| نه مرا چشم که پند سیاه سپید | یا سیاهی رسپیدی ثنا سبب است |
| هر که در آتش عشقش بود جان | کو نبرد یک مر و کافت پروانه است |
| گر من از دوست بنام نصیبان | خبر از دوست ندارد که ز خود پست |
| ادمی صورت کرد رخ که شهبان | ادمی خوی شود دور همسان جانور است |
| شربت از دست دلارام چه شیرین | به دایه دست کم پستی از آن شربت است |

سخت ز تن چشمه کو شیرین
 از آن تنی از زمین لایق است
 از شکست قاف جملات در میان
 از شکست قاف جملات در میان
 این با دروغ بود از آن سخن
 این با دروغ بود از آن سخن

چون عشق را در کرامت ز حالت
 کلام دین لیلی و باقی خلالت
 ای که در این بزم نماند
 ای که در این بزم نماند

بازداری که با تو می آید
 کز آن که در دلم می آید
 کز آن که در دلم می آید
 کز آن که در دلم می آید

بازداری که با تو می آید
 کز آن که در دلم می آید
 کز آن که در دلم می آید
 کز آن که در دلم می آید

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| کس سر بنده پرورید نیست | با خداوند کاری یافت ایم |
| حاجت شیخ برکشیدن نیست | دست در خون عاشقان داری |
| لذت میوه جز چیدن نیست | کشم ای بوستان روحانی |
| سبب سیمین براس چدن نیست | کف سعدی خیال خیره مند |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| که زنده بادت هر یک که گشته است | سفر دراز نباشد پای طالب دوست |
| چه جای جامه که بر خویشین بر آید | شراب خورده مهنی چو در سماع آید |
| بترک خویش بگوید که خصم عدو است | هر آنکه بارخ منظور ما نظر دارد |
| که قطر قطره باران چه جسم بدوست | حقیر تا شمار تو آب چشم فقیر |
| چه جای پنجه نصیحت کنان پهن است | نیرود که کند شمشیر بدستان |
| از آن پرس که چو کان از دیرین است | چو در میان خاک او فاد و پنی |
| رو است که همه بر یکی کن که گشت | چرا او چون زنده بند کان مخلص |
| که ام خالیه را پیش خاک پای گشت | که ام سه دوسی است با وجود تو قدر |

بازداری که با تو می آید
 کز آن که در دلم می آید
 کز آن که در دلم می آید
 کز آن که در دلم می آید

بازداری که با تو می آید
 کز آن که در دلم می آید
 کز آن که در دلم می آید
 کز آن که در دلم می آید

عبد نوادر من از عشق
ما چشم در صورتی بنیام
در هر که مطلق الصلوات
کاین دولت حسن از کائنات
چون نشسته بر در سببان
عبدی غم نیستی نماز
جان دادن عاشقان محبت

| | |
|--|--|
| فریاد من از دست غمت عجب نباشد با جور و جفای تو نازیم چه بیایم از روی شمشیر صبر نه صبرت که آن کام و زبان لب و دندان که گر خون من جمله عالم تو بریزی تسلیم تو سعی می تواند که نباشد | کاین درد نپندارم از این من نیست چون زهره و یار نبود چاره دار وز دست شمشیر نه زهرت که عیشیت ولی تا ز برای که نیست اقرار بسیاریم که جرم از طرفت گر سر بنهد و رخسار دست تو آید |
|--|--|

دوش در از روی با جان از غم
ای چشم پر رخ از سودای سبیل
از نظر غفلت بین مال عشق
بایدت خدای دل شو روی چشم
کوس غارت ز زلفا که در کوهستان
شعشع غنچه سر ای سر در طبل

| | |
|--|--|
| دیدار تو حل مشکلات د پیچه صورت بدایت لبهای تو خضر اگر بیدی بر کوزه آب نه دندان ترسم تو لب جگر غم ز روی زهر از قبل تو نوش دارم | صبر از تو خلاف مکنات عنوان کمال حسن و نیت کشتی لب چشم حیات بازار که چشمه جیوت دعوی بکنی که معجزات فحش از دهن تو طیبیت |
|--|--|

عشق تو که ز دل لیس و خورید
ای کوه که بانی بر غم و آید
خود در افقان به در چشم
سعی این کار مطلق بود در بیان عشق
کامل ای صبر روی از دل برآید

درد زهره و یار
عشق تو که ز دل لیس
ای کوه که بانی بر غم
خود در افقان به در چشم
سعی این کار مطلق بود
کامل ای صبر روی از دل
درد زهره و یار
عشق تو که ز دل لیس
ای کوه که بانی بر غم
خود در افقان به در چشم
سعی این کار مطلق بود
کامل ای صبر روی از دل

باز در دل برود پست بر جانی
 کویا آستین مر جانی
 ورنه بایده می چه در مانی
 تا بدیدیم سحر که پایانی
 باد کونی کیده رضوانی
 همچو من دست در کربانی
 هر کلی لبی غر نخوانی
 چند شایده به صبر نهانی
 که پیکدل دودوست توانی

سعد یا منتساب حیوانی باشد
 هر که گوید که دلم هست و دلار هست

دو شتم آن شکدل پریشانی
 چشم در میفشانند برد امن
 در دو بجران بساله کم نشود
 می نه پند اشتم که روز شود
 در باغ بهشت بکشودت
 غنچه دیدم که در نسیم صبا
 که نه شامتم ر بوده عشق
 رازم از پرده بر ملا فاد
 سعد یا ترک جان بایده
 باز دل برود پست بر جانی
 کویا آستین مر جانی
 ورنه بایده می چه در مانی
 تا بدیدیم سحر که پایانی
 باد کونی کیده رضوانی
 همچو من دست در کربانی
 هر کلی لبی غر نخوانی
 چند شایده به صبر نهانی
 که پیکدل دودوست توانی

دیدم از دیدار جوان بگرشنگل آ
 هر که مار این نصیحت میکند پشمال آ

دو شتم آن شکدل پریشانی
 چشم در میفشانند برد امن
 در دو بجران بساله کم نشود
 می نه پند اشتم که روز شود
 در باغ بهشت بکشودت
 غنچه دیدم که در نسیم صبا
 که نه شامتم ر بوده عشق
 رازم از پرده بر ملا فاد
 سعد یا ترک جان بایده

بچنانش در میان جان شین نزل آ
 سعد یا جلت با سر کس فن آستین
 یکدی چون بویشت خوار از آن

از خشم پدیدست که بازش آرم آ
 از جگر خدای پیکش از آن آرم آ
 از جگر خدای پیکش از آن آرم آ
 از جگر خدای پیکش از آن آرم آ

از جگر خدای پیکش از آن آرم آ
 از جگر خدای پیکش از آن آرم آ
 از جگر خدای پیکش از آن آرم آ
 از جگر خدای پیکش از آن آرم آ

ای شکر خرد از خسته بر خاست
چو بر شکر بر خیزد که خندان
در دست بکش که خندان
خار بکش که خندان
ازین خرد از خدای بیخوار

| | |
|--|---|
| قصه شکار داری ای اتفاق بستان ای کلبن خسرمان بردستان نظر رخت سرای عقلم تا راج عشق کردی هر دم کند زلفت صیدی اگر کبوتر دانی چو نخست تو پا د شاه حسنی مارانیر از دبا وصلت آشنای من فتنه ز نام وین دوستان که من آب زندگانی بعد از تو می بخورم سعدی چو دوست داری را در این | عز می دست باید تا میکشد عفت تا بگذرد نیسی بر ما ز بوسه ای دزد آشکارا می پنم از همت پیکان غم در دل برود چون گشت خشن حرام باشد بر چشم پاست مرعی نکو تر از من باید هم آشنای بی شک نگاه دارند از فتنه زنا بگذر تا بایرم بر خاک آستان ور دشمنی نباشد با هر که در جنت |
|--|---|

| | |
|---|---|
| خوش می رود آن پسر که بر خاست ابروش کمان قتل عاشق بالای چینین اگر در اسلام | سرویس چنسن که می رود دست کیوش کند عقل دانست کویند که هست زیر با لاس |
|---|---|

خبر نیست که روی تو از آنست
عاقبت از فرغانه ایست
خال از ذکر تو عضوی چو حکایت بود

مهری بختی در محله
بیل آن در آن خاتم
چون بر تو ملامت
باید که در آن
چون از آن که
ببینی در آن

ازین خرد از خدای بیخوار
چو بر شکر بر خیزد که خندان
در دست بکش که خندان
خار بکش که خندان
ازین خرد از خدای بیخوار

آن که در این کتاب است
 و آن که در این کتاب است
 و آن که در این کتاب است
 و آن که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 و آن که در این کتاب است
 و آن که در این کتاب است
 و آن که در این کتاب است

که آفتاب که میستا بد از کربانت
 چو جلی شود چه بپند خسرانانت
 که پیدش کند چشمهای قانت
 نه زاهدان که نظر میکنند نمانت
 دعای نیکوان از چشم بکعبانت
 مقصرت هر سوز از او ای حیانت

چون عیش که ایان بچسان سلطنت
 که نزلتی مت کسی اکران است
 هر کس صفتی دارد دورانی و طریقی
 آنکس که در هر صفتی است که است
 پوشیده کسی بینی فردای قیامت
 سگی و کلوجی که در او صفتی است

در این کتاب است
 و آن که در این کتاب است
 و آن که در این کتاب است
 و آن که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 و آن که در این کتاب است
 و آن که در این کتاب است
 و آن که در این کتاب است

از خاک کبریا ز تو خدایا
 ز یاد مردان غمناک
 ز یاد سعدی ز یاد نادر
 ز یاد کاتبان و نویسندگان
 ز یاد بزرگان و پادشاهان
 ز یاد اولاد و فرزندان
 ز یاد همه کس که در این عالم
 ز یاد همه کس که در این عالم
 ز یاد همه کس که در این عالم

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| تازه بسینه فران دیدارت | دیدت ای که سیتو برکنم |
| تو که یزان و ما طلب کارت | تو ملولی و دوستان مشتاق |
| چه غم از چشمهای پدارت | تو بدین حسد و چشم خواب بود |
| که به لبی بچشم سحر است | چشم سعدی بخواب پند جادو |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| بوسی بکام دل نهی بر دمان دست | تا دستها که گنمی با میان دوست |
| سپی کزیدن از رخ چون جوان دست | دانی حیات که شمشیر عشق صیقل |
| شوری که در میهن است میان دست | بر ماجرای خسرو شیرین قلم کشید |
| خوشش بر نیت غمزه همچو گلان دست | خضمی که تیر کافر شانه غمزه کشید |
| دانه هم برای آنکه فاش نم جان دست | دل رفت دید چون شد و جان ضعیف |
| که کبر و ناز باز نه سجده غمان دست | روزی سپاسی مرکب تازی در قلم |
| باشد که نام من برود بران دست | بیهمت کام من که بر آید درین طلب |
| در کوی دست خوشتر و بران دست | چون جان سپردنیت بهر صورت طلب |

ز یاد سعدی ز یاد نادر
 ز یاد کاتبان و نویسندگان
 ز یاد بزرگان و پادشاهان
 ز یاد اولاد و فرزندان
 ز یاد همه کس که در این عالم
 ز یاد همه کس که در این عالم
 ز یاد همه کس که در این عالم

ز یاد سعدی ز یاد نادر
 ز یاد کاتبان و نویسندگان
 ز یاد بزرگان و پادشاهان
 ز یاد اولاد و فرزندان
 ز یاد همه کس که در این عالم
 ز یاد همه کس که در این عالم
 ز یاد همه کس که در این عالم

بشرط آنکه گویم از آنچه رفت حکایت
ترا بدیدم و بارم بدوخت چشم دیت
که عشق تا بچه حدت و حسن با پرچایت
که چشم پیغمبی ضعیف است بچرخ هدایت
هزار بار که رفتن بدیکر بجایت
فراق وی تو مار است صحنایت
بجا برم کله از دست پادشاه لاییت
بهر صورتی اندر نباشد انیمه ایست
مگر هم آینه کوید چنانچه هست حکایت
که در وی از نسی نشش و نگر در سرت
هنوز وصف جالت نیرسد به نهایت

در دور که در وصف لاییت

بشرط آنکه گویم از آنچه رفت حکایت
ترا بدیدم و بارم بدوخت چشم دیت
که عشق تا بچه حدت و حسن با پرچایت
که چشم پیغمبی ضعیف است بچرخ هدایت
هزار بار که رفتن بدیکر بجایت
فراق وی تو مار است صحنایت
بجا برم کله از دست پادشاه لاییت
بهر صورتی اندر نباشد انیمه ایست
مگر هم آینه کوید چنانچه هست حکایت
که در وی از نسی نشش و نگر در سرت
هنوز وصف جالت نیرسد به نهایت

پاک نوبت صلحت دوستی و عشق
برین یکی شده بودم که کرد عشق کو
ملات من میکنی کی کند که نند
ز حرص مرع کشتاید تور بچویشتم ده
مرا بدت تو خوشتر ملاک کرامی
خیاشی که بگردم اگر درست بشد
بهر روی نشاید خلاف رای تو کرد
بهر صورتی اندر نباشد انیمه ایست
کمال حسن وجودت بوصف رسانیا
فراق من سعیدی هیچ کوشش نیاید
مرا سخن به نهایت رسیده و عمر پایان

بخت جوان دارد آنکه با تو قهر
پیر نگر دو که در بهشت برین است

بشرط آنکه گویم از آنچه رفت حکایت
ترا بدیدم و بارم بدوخت چشم دیت
که عشق تا بچه حدت و حسن با پرچایت
که چشم پیغمبی ضعیف است بچرخ هدایت
هزار بار که رفتن بدیکر بجایت
فراق وی تو مار است صحنایت
بجا برم کله از دست پادشاه لاییت
بهر صورتی اندر نباشد انیمه ایست
مگر هم آینه کوید چنانچه هست حکایت
که در وی از نسی نشش و نگر در سرت
هنوز وصف جالت نیرسد به نهایت

باید که در این زمان که در این عالم است
 از آنکه در این عالم است که در این عالم است
 از آنکه در این عالم است که در این عالم است
 از آنکه در این عالم است که در این عالم است

| | |
|---|--|
| ما زبان نذر کشیدیم از حدیث خلق قادری بر هر چه سخن ای مجده از آن احتمال نیست کردن لازمت از هر ماه رمانی ولیکن ماه راکفتاری کردم در عشق تو سچاره شد عیش من لوحش همه زان قصه و بالای آن بر دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار | گر حدیثی هست بیا راست با غیرت ز آنکه گشت مشیر بر فرقم زنی از آن حل که بوی ستون بر یاد شیرین نیست سرور رمانی ولیکن سرور راکفتاری بدری نقصان ز بی عیب و گل چنار آنکه ماندش بر زیر کسبید و او است من کلی داد و دست میدارم که در گلزار |
|---|--|

| | |
|---|---|
| از آنکه میسر شود صبر و شوق چون ویت کرفی چه غم از دشمن خو که خود همه پیدا کند هیچ گویند از هر چه تو کوئی بقصاحت بکنیم که نغمه روی تو بس بازار بر آرد | باید که بسیند دگر خدمت و عفت کو طبل ملامت بزن و کوس عفت تعذیب دلازم به از دل عفت امکان شکیب از تو محالست و عفت نقاش به بسند و در دکان عفت |
|---|---|

ای جان فرزندان کوی تو گلزار
 بر من زود کوی کاغذ دیر از
 در دهنم بر که از آنکه در دهنم
 جان در دهن شمعان از آنکه در دهن

چون با بختی از آنکه در دهن
 بر خیزد ز در من است که نیست
 کوی دل من است که در دهن
 جان با حق است از آنکه در دهن
 این که در دهن است از آنکه در دهن

ای با دین جهان را عفت
 در این عالم است که در این عالم
 از آنکه در این عالم است که در این عالم
 از آنکه در این عالم است که در این عالم

این بار چهار بوستان است
 بوی جان وصال درستان است
 دل سپردن خط کارین است
 ای سرخ زخم دل گرفتار است
 از آبی که در وقت اشک است
 شبها من و شمع که سوختن است
 این است که شمع روز از اشک است
 در راه و نظر بر استن است
 در بابک مو زنی را است
 در هر که در ای کاردی است
 که همه در شمع است
 از آبی که در شب است
 از آبی که در روز است
 از آبی که در شب است

| | |
|---|---|
| زان همی ناله که بر درخس بسیار است چون برستی خوابم اندر چشم سار است تا جهان بود دست جور یار بر یار است | فی که فیالده می در مجلس آزادگان تا نه پنداری که بعد از چشم خواب است سعد یا که هستی در می فال از جور یار است |
|---|---|

| | |
|---|---|
| دین نعل حدیث ازان دنا از ساحت یار مهر است کونی که سپهر کلاب دنا کس ناز مشک در می است دین خود چه نکات و بی است که منظر آن شکر است که خدمت ماه است کاین عیش نه عیش جاودا از تن برود سخن روا است | این خط شریف ازان نیست این بوی عیسر آشنای مهر از سه نامه بر کر قم قاصد کمر آهوی خشن بود این خود چه عبارت لطیف است معلوم شد این حدیث شیرین این خط برین شاید انداخت روزی برود روان سعدی خرم تن آنکه چون روان است |
|---|---|

از آبی که در شب است
 از آبی که در روز است
 از آبی که در شب است
 از آبی که در روز است
 از آبی که در شب است
 از آبی که در روز است
 از آبی که در شب است
 از آبی که در روز است
 از آبی که در شب است
 از آبی که در روز است
 از آبی که در شب است
 از آبی که در روز است

این خط شریف ازان نیست
 این بوی عیسر آشنای
 مهر از سه نامه بر کر قم
 قاصد کمر آهوی خشن بود
 این خود چه عبارت لطیف است
 معلوم شد این حدیث شیرین
 این خط برین شاید انداخت
 روزی برود روان سعدی
 خرم تن آنکه چون روان است

در صورت آردی در آفت
 در صورت آردی در آفت
 در صورت آردی در آفت
 در صورت آردی در آفت

ای داروی دلپسند
 ای داروی دلپسند
 ای داروی دلپسند
 ای داروی دلپسند

این اشغال نهضای این
 این اشغال نهضای این
 این اشغال نهضای این
 این اشغال نهضای این

ای که در این
 ای که در این
 ای که در این
 ای که در این

| | |
|--|---|
| ایکه تو داری قیامت ز قیامت هر که تماشای وی چوین قمرت کرد عمر نبود آنچه غافل از نوشیتیم بر شب و روزی که پتو میکند عمر سر و خردمان چو قند معدلت چشم مسافر چو بر جمال تو فقه اهل فریقین در تو خیره بمانند این همه سخسی و نامرادی سعادت | و آن بر تبسم که معجزت و کرامت روی سپر کرد و پیشیت سر مات باقی عمر آیت داده ام بجز آن بر نفسی میرود منرا زینت آن همه وصفش که می کنند بقات عزم جلیش بل شود به اقات کر بروی در حسابگاه قیامت چون تو پسندی سعادت و سلامت |
|--|---|

| | |
|---|---|
| آن ماه دو هفت در ده است و آن و همه برابر و آن بدست ای شهره شهر و فقه خلیل | یا حوری است در حسابت یا قوس و قزح بر آب است فی منظر ک آنهار و و لیل |
|---|---|

صد جای در کوه بود که در آنجا
 صد ساله بود که در آنجا
 صد ساله بود که در آنجا
 صد ساله بود که در آنجا

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| کاشانی تو دو کتا نظر شرح شد | بمکه کسرتو این میل نباشد که مر است |
| کر چه رحمت بانه از به طلیت | خوا هم نه رطلت عمر سپان او |
| اجلم میکشد و در در فراسم سبت | هر قضای سببی دارد من در غم دست |
| کله از دوست بد شمن نه طریی او | سخن جویش بچانه نمی یارم کت |
| توزره میدری و پرده صدی | لیکن این حال است که چنان ماند |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| در باغ لطافت گل روی تو که چیت | ای لعبت خندان لبعلت که کتید |
| و آنکس که نچیدت بسی غصه کتید | آنکس که بچیدت بمقصود رسیدت |
| شیر شیر ازین خسر بزه هر که بود | نیکو تر ازین میوه همه عمر که دیت |
| دانی که سکنه ر بچه محنت طلبیدت | ای خضر طالت نغمه چشمه حیوان |
| یا تو ستیاید است که بر جا د چیدت | آن خون کسی رخیت یامی سرخت |
| جرم از تو نباشد کند از بخت رسیدت | با جمله سپا میری و از ما بگریزی |
| چون ضل بد اند که شیرین و رسیدت | بسیار توفیق بخند میوه بر بار |

ای دیوانه ای بس در خدیو نه از تو
 کوی از غم تو جان بودی لطافت
 ای صورت زینای خطای بنامی

وای قطره باران بعب ری بظافت
 ای کس و خرامان که در می از سرحت
 وای ما در افغان طلبه کار از تو
 هر ملک و جودی بخت نه می بخت
 سلطان خجالت بخت کن از بار میوری
 گویند خجالت کند بخت

در هر شقاوت که بود سبب
 با تو ز غم بود سبب
 باروی تو ز غم بود سبب
 از آنکه دل آرام بود سبب
 باید که در دل آرام بود سبب
 صد ساله بود که در آنجا
 صد ساله بود که در آنجا
 صد ساله بود که در آنجا
 صد ساله بود که در آنجا

بلا

در نامی که بخت با کار و شراست
بهر آن که در بخت با کار و شراست
بهر آن که در بخت با کار و شراست

جان دارد هر که جانان نیست
جان دارد هر که جانان نیست
جان دارد هر که جانان نیست

بازان شاه رسد آید بدین شکا
قلب رقیق چند پوشد حدیث عشق

کان شاه را دل معدی نیست
هر چه آن با بکینه بود شمعیت

این بوی روح پرور از آنکوی دلبر است
ای باد بوستان مکتب نافه درین
بوی بهشت میگذرد و یانسیم دست
این قاصد از کدام زمینت مشکبوی
بر راه باد عود بر آتش بخوده
باز آه و صلف بر در زندان ثوبین
باز آنکه از فراغ تو چشم امید و
دانی که چون بسی گذرانیم روزگار
کشم که عشق را بصبوری دو آنم
صورت چشم غایب و اخلاق

دین آسب نه کانی از آنخوض کوز است
وی مرغ اشک مکتب نامه در پر است
یا کاروان صبح که کیتی منور است
دین نامه در چه بود که عنوان صفاست
یا خود در آن زمین که تویی خاک عیشت
کا جابر او دین چو پسمار در است
چون کوشش وزه دار برانه کبر است
روزی که تپو میسکند ز دور و در است
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
دیدار در حجاب و معانی مصورا

درد علی از آنکه در کانی از آنخوض کوز است
درد علی از آنکه در کانی از آنخوض کوز است
درد علی از آنکه در کانی از آنخوض کوز است

آن که در آنست که در آنست که در آنست
آن که در آنست که در آنست که در آنست
آن که در آنست که در آنست که در آنست

در روی تو چون روی دریا که بی پایان است
 در روی تو چون روی دریا که بی پایان است
 در روی تو چون روی دریا که بی پایان است
 در روی تو چون روی دریا که بی پایان است

| | |
|--|--|
| ای مجلسیان آه خرابات که است ما را نغمه ای سپرد و پرچم و تاج کاجنجا که تو بنشین بر سپردت و آن جال بنا گوش مگردانده است که باد و خورم خمر بهشتی نه هست در مجلس بسکک مینداز که جاست تا خلق نه آنند که معشوق است و از آن خبر از آتش یافت که است چون در نظر دست نشینی همه است | بر من که صبوحی زدهم خرقه حراست هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند بر خیز که تا پای سر روی نشینم دام دل صحنه نظانت خم کیت با چون تو حرفی بچسب جای و دیوت با محتب شمس بگویند که زنجیا غیرت نگذار که بگویم که مرگشت در داکه نچسبم درین سوز زنجیا سعدی مبراندیش که در کام زنگ |
|--|--|

| | |
|---|--|
| یا دین و بعد از تو بردی نکریت دانست که دیوانه چه جاد بیت از مشک سیه دایره بر چه کشیدت | افسوس آن دین که روی تو نکریت که مدعیان شش بر بند پری را آن کیت که سپهر من خورشید چاک |
|---|--|

ای پادشاهان و سلاطین و پادشاهان
 ای پادشاهان و سلاطین و پادشاهان
 ای پادشاهان و سلاطین و پادشاهان
 ای پادشاهان و سلاطین و پادشاهان

در روی تو چون روی دریا که بی پایان است
 در روی تو چون روی دریا که بی پایان است
 در روی تو چون روی دریا که بی پایان است
 در روی تو چون روی دریا که بی پایان است

ای پادشاهان و سلاطین و پادشاهان
 ای پادشاهان و سلاطین و پادشاهان
 ای پادشاهان و سلاطین و پادشاهان
 ای پادشاهان و سلاطین و پادشاهان

منتهی به کمال نرسد
نی و در نهایت کمال نرسد

ای نو باز از آن کس که
در آن کس که از آن کس که
در آن کس که از آن کس که
در آن کس که از آن کس که

| | |
|---|---|
| با بچو کان که خواهد او قادن کوی دوست این عقوبت است که پند و پند و پند و پند هر کس از سونی بدر رفته و عرف سونی بلبلی بودی چو سعدی کللی چون دلی دوست | هر کس چو پیشین جولان عشقی میکند دشمنم را بدین نحو هر کس که آن بد هر کس را دل بصحرای و باغی میکند کاش باری باغ و بست ساز که و گشاید |
|---|---|

| | |
|--|--|
| چشم نذار در خلاص هر که درین راه رفت پرده بر انداختی کار با تمام رفت سر و زوید پیام گنیت که بر باغ رفت بخرم خاضان لبوخت خالی تمام رفت طابقت صبرش مانند نکت شد و رفت حاصل عمر آمد مست باقی ایام رفت لغز عمر از جهان چون برود خام رفت راه بجای بنسب در هر که با تمام رفت | هر که دلارام دید از دلش آرام رفت یاد تو میرفت و ما عاشق پول رفت نه بنماید بر در محبت که از پرده رفت مشعل بر فروخت پر تو خورشید رفت عارف مجموعا در پس دیوار صبر رفت که به همه خورشید تو بر آرام رفت هر که هوای نخت یا بنسب رفت ما قدم از نسب کنیم و طلب یا خوش رفت |
|--|--|

در آن کس که از آن کس که
در آن کس که از آن کس که
در آن کس که از آن کس که
در آن کس که از آن کس که

هر که از آن کس که
در آن کس که از آن کس که
در آن کس که از آن کس که
در آن کس که از آن کس که

ای کس که از آن کس که
در آن کس که از آن کس که
در آن کس که از آن کس که
در آن کس که از آن کس که

در زلف آن چون گلزار در باغ
 این عجب غنچه که در باغ
 از کجا بود در باغ
 این عجب غنچه که در باغ
 از کجا بود در باغ
 این عجب غنچه که در باغ
 از کجا بود در باغ

چشمان ترک و ابروان کز ابرو کن
 من مرغ پر پر بسته ام زمان
 سعدی تو مرغ زیر کی چونت
 یارب که دادست اینجان آن کن
 کز آنکه شکستی قصص نمودی پرور
 مشکل برام آرد کسی مانند تو شهباز

ای مسلمانان فغان زمان کز حسرت
 رومیان ز روی دارد ز کجای
 از عجایبهای دنیا سببی دو چرخ
 ماه و پروین تیسره شهر شمع
 بان و خطمی شمع و صندل شیر قیر و گوز
 معجزات پنج پنجه بروی او
 ای صنم کرم من مهرم با چشمه زان
 سعد یا از روی تختی این سخن شنیدند
 کو پیکر برد از من صبغ برام و پیکر
 چون کمان جان ابروی او در عجب
 معج می بینم بروی او عین من عجب
 بهر روز کس لعل گل سپیدی
 شهید و شکر مشک و غیره در ولولوی
 احمد و او دو عین خنجر و داماد
 داد که از تو بگیرد او دامن و صیب
 هر نشی رفه از او هر فراز نشیب

این عجب غنچه که در باغ
 از کجا بود در باغ
 این عجب غنچه که در باغ
 از کجا بود در باغ
 این عجب غنچه که در باغ
 از کجا بود در باغ

خاندان از زمان که استان
 زیندگان چنانچه است
 تا زیندگان چنانچه است
 خاندان از زمان که استان
 زیندگان چنانچه است
 تا زیندگان چنانچه است

کاشکی غفلت می برده است
 کاشکی غفلت می برده است
 کاشکی غفلت می برده است
 کاشکی غفلت می برده است
 کاشکی غفلت می برده است
 کاشکی غفلت می برده است

| | |
|---|--|
| <p>شکر خدای بود که آن بت وفا کرد سعدی نیکبخت که بسر و بلند او</p> | <p>باشد که تو به بکشد بت پرست ما مشکل توان رسید بالای پست ما</p> |
| <p>زند از پر و نرگشتم ساقی پاریز هر پارس را کان صنم از پیش خاطر کز من صید و حشی نیستم در بند جان تو مقدار یار غمخس چون من نه این کس وقتی در آبی تا میان هم دست پی امروز حالی غمخه ام تا برکت آبی کره پوفانی کرد می ریغونجان بر فریاد میدارد در قیاب از پیش شتابان سعدی چو جوشش سپری نزدیک بود</p> | <p>اول مرا سیراب کن انگه بد صفا چشمش برابر و افکنده طبل کند کروی بی تیرم میزند استاد هم تا بهی که بر خشک اوست دقمه بلند اکنون همان پیشم در یابی ناپای و آنکه حکایت میکنم کردیده غمخه کان کا فواعه میکشد و تکمیل آواز مطرب در سر از حمت بود ای بی بصر من میروم او میکشد</p> |

شکر خدای بود که آن بت وفا کرد
سعدی نیکبخت که بسر و بلند او
زند از پر و نرگشتم ساقی پاریز
هر پارس را کان صنم از پیش خاطر کز
من صید و حشی نیستم در بند جان تو
مقدار یار غمخس چون من نه این کس
وقتی در آبی تا میان هم دست پی
امروز حالی غمخه ام تا برکت آبی
کره پوفانی کرد می ریغونجان بر
فریاد میدارد در قیاب از پیش شتابان
سعدی چو جوشش سپری نزدیک بود

دوست ندانم نه فلان عمار
که نه کان بی سعده و آن همای
چون جوان که نوبی بر می آید
این روزگار که نوبی بر می آید
چو در جوانی که نوبی بر می آید

دوست ندانم نه فلان عمار
که نه کان بی سعده و آن همای
چون جوان که نوبی بر می آید
این روزگار که نوبی بر می آید
چو در جوانی که نوبی بر می آید

عاشق از سر زلفش غم خیزد
 و در کوه کوهی از کوه کوهی
 تا که از دست او کوهی بود
 و در آن کوه کوهی بود

دوست بدو ایمن این باده دل سوخت
 و در کوه کوهی از کوه کوهی
 تا که از دست او کوهی بود
 و در آن کوه کوهی بود

که نشسته بر دوشک سپیدی را
 که ترک می نه پو عهده می وفا می را
 که تمیحل که اجابت بود عافی را

منه بجان تو با فسان بزل ریش
 و در بدت نیاید چنین وفاداری
 و عای سعدی که بشنوی ز زبان سخن

چکند کوی که عاجز نشود چون
 عاشق آن است که بر دیده نهنگان
 سر من در که در پای تو زرم جان
 تا همه خلی بسپند نکارستان
 تا در عیب نکویند من حیران
 همه را دیده در و صاف تو حیران
 یکسان نشش که در روی تو من می نم
 چشمم که این مرا حال کجست هم طیب
 کفتم او که درین در بنحو ابرم فرسود
 غایت چهل بود دشت زردن سندان

چکند بن که کردن نهد فرمان
 سر و بالای کان ابرو اگر تیر زنه
 دست من کیسه که بچا کی ز صد شفته
 کاشکی پرده بر افادی از آن چوین
 همه را دیده در و صاف تو حیران
 یکسان نشش که در روی تو من می نم
 چشمم که این مرا حال کجست هم طیب
 کفتم او که درین در بنحو ابرم فرسود
 غایت چهل بود دشت زردن سندان

کاف صاف زلفش غم خیزد
 و در کوه کوهی از کوه کوهی
 تا که از دست او کوهی بود
 و در آن کوه کوهی بود

این که از دست او کوهی بود
 و در آن کوه کوهی بود
 تا که از دست او کوهی بود
 و در آن کوه کوهی بود

ز فیم که مول شد عازلت
 و در کوه کوهی از کوه کوهی
 تا که از دست او کوهی بود
 و در آن کوه کوهی بود

و در کوه کوهی از کوه کوهی
 تا که از دست او کوهی بود
 و در آن کوه کوهی بود

بسیار از اینها در دسترس است و در بعضی جاها
 در بعضی جاها در دسترس است و در بعضی جاها
 در بعضی جاها در دسترس است و در بعضی جاها
 در بعضی جاها در دسترس است و در بعضی جاها

باور از مات نباشد نو در سینه نظر
 از سر زلف عروسان چمن در بلبل
 سرانگشت تخته بگذر دست بند
 آرزو میکند شمع صفت پیش وجود
 چشم گوته نظران بروی کجای
 همه را دید برویت نکوانست
 مهر بانی زمین آموز و گرم سینه
 هیچ بشمار ملامت نکند مستی مار

تا بدانی که پید بود دست گرفتار طبل
 بس زلف تو کرد دست رسیده با صبا
 چون نامل کند آن صورت نکشته
 که سراپای بسوز زمین بی سر باز
 خطا سسی پند و عارف علم وضع
 خود پرستان حقیقت شناسند
 بس تربت سعدی بطلب مهر کبار
 قل لصاح ترک ان نس من سجکبار

بر خیر مایه و سیمین لی ازین قام
 هر ساعت از نو قبله بابت پرستی میرو
 می جو انان خورد نم باری تمسکند
 سر مایه چسار کی قطره مردمی کند

بر باد فلاحی و سیمین این ترک تقوی
 توحید بر با عرضه کن بکنیم ضام
 تا کو دکان پیفتند این پرده
 ما خوی سی سپهری سک یک یک میباید

در بعضی جاها در دسترس است و در بعضی جاها
 در بعضی جاها در دسترس است و در بعضی جاها
 در بعضی جاها در دسترس است و در بعضی جاها
 در بعضی جاها در دسترس است و در بعضی جاها

بسیار از اینها در دسترس است و در بعضی جاها
 در بعضی جاها در دسترس است و در بعضی جاها
 در بعضی جاها در دسترس است و در بعضی جاها
 در بعضی جاها در دسترس است و در بعضی جاها

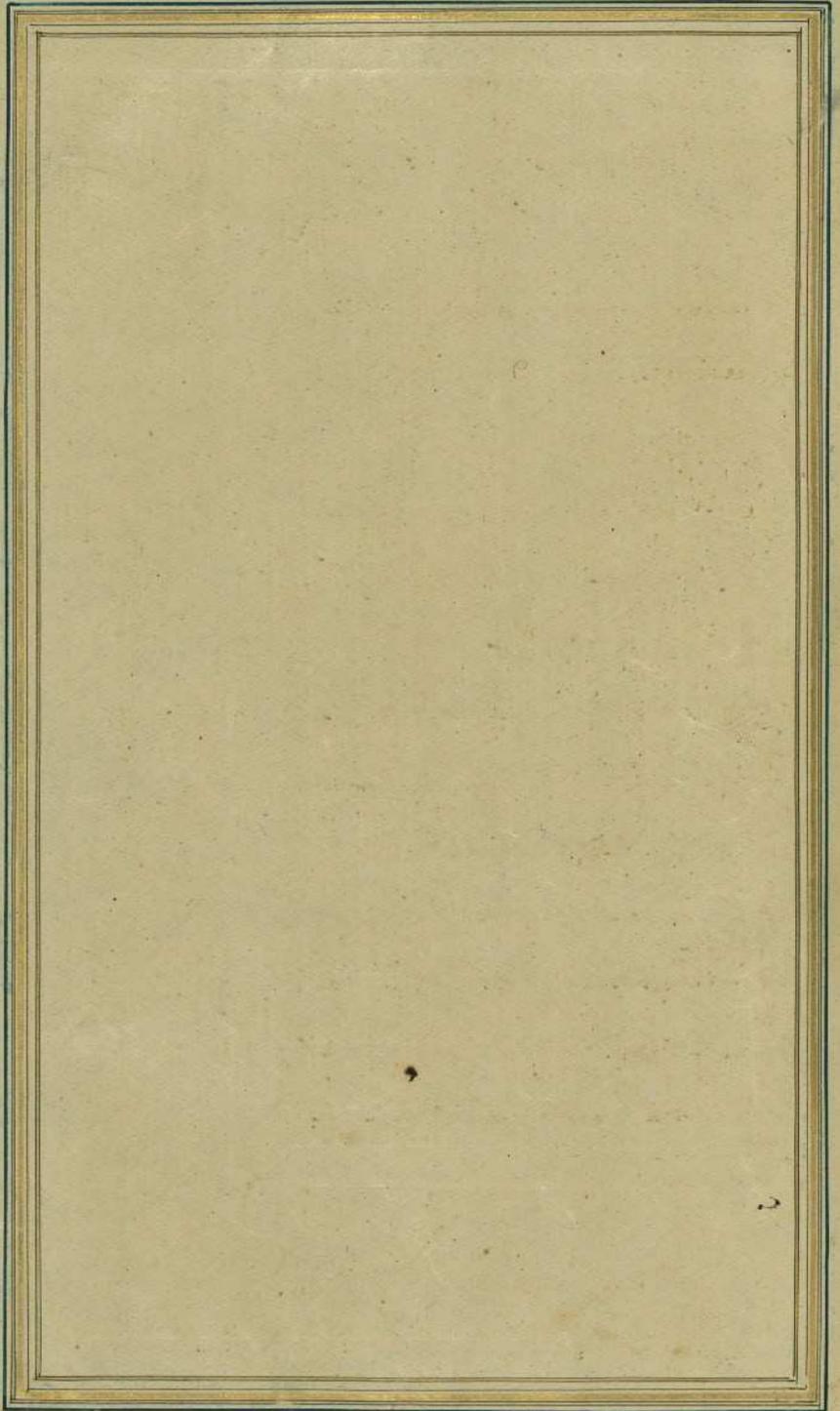
بسیار از اینها در دسترس است و در بعضی جاها
 در بعضی جاها در دسترس است و در بعضی جاها
 در بعضی جاها در دسترس است و در بعضی جاها
 در بعضی جاها در دسترس است و در بعضی جاها

از همه کان بی نیایان در این عالم

| | |
|--|---|
| <p>اول در شربام ایزد دانا اکبر و اعظم خدای عالم و آدم از در بخشش کی و بنس نوازی قیمت خود پسر ندانم و درویش حاجت موری بعلم غیب بند جانور از لطفه آوردش کز شربت نوشش آفرید از کس نخل</p> | <p>صانع و پر دکار و سخته و توانا صورت خوب آفرید و سیرت پارسا مرغ هواری نصیب ما می داد روزی خود میخوردند پیشم و عشا در بن چاهی بزرخسره همتا برک تراز چوب خشک و چشمه زها نخل بر او رکند ز دانه زرها</p> |
|--|---|

از همه عالم نهان و پنهان
از تو زار ز سر از قات جلالت
از غفلت ما و رای قات جلالت
خود من زبان در دهان عارف مدین
چه در سبک که موی بر اعضا
هر که از این سبک رفت از
خلف خود در نصیب رفت فرم
باز خدا ایام پستی و تنگی
در سبک چه موی در تنگی
باید که از این سبک رفت از
وزیر کالات و هم که رسد اینجا

ما بگویم و ما نماند از حال
سر و زور و بیعت ال



در جان ضعیف آرزو مند
 من چون تو ندینم در کز خوی
 دیگر زود هیچ مطلوب
 دور از تو فراع خفتمت
 و ز پیش تو راه رفتمت
 ما را هوس تو کس نامیست
 عشق آمد و چشم عقل برد
 ای چشم و چراغ زندگی
 این جور که میسر نم تاکی
 هر کس که بس بر آیدم دو
 افتادم و مصلحت چنین بود
 دل رفت و عیان طافت
 من نسیم ار کسی در گهت

من نسیم ار کسی در گهت
 من نسیم ار کسی در گهت

زین پیش حفا و جو رسند
 منظور جهانیان و محبوب
 خاطر که گرفت با تو پیوند
 پیش تو زبان کفتمت
 همچون مکس از برابر رفت
 پروانه بجد خویش تن بوخت
 شوق آمد و بخ صبر بر کند
 خون رختیم چه می کنی
 وین صبر که میکنی تم چند
 فریاد و فزع میکند
 بی بند بگردم داد می بند
 سیل آمد و در نهیستون است
 از دوست پاد و دوست

بر جان ضعیف آرزو مند
 من چون تو ندینم در کز خوی
 دیگر زود هیچ مطلوب
 دور از تو فراع خفتمت
 و ز پیش تو راه رفتمت
 ما را هوس تو کس نامیست
 عشق آمد و چشم عقل برد
 ای چشم و چراغ زندگی
 این جور که میسر نم تاکی
 هر کس که بس بر آیدم دو
 افتادم و مصلحت چنین بود
 دل رفت و عیان طافت
 من نسیم ار کسی در گهت

ای بار صبور بودی که ای بار
 ای بار صبور بودی که ای بار
 ای بار صبور بودی که ای بار
 ای بار صبور بودی که ای بار

| | |
|--|--|
| با ما تو بسوزد در بندری اقرار به بندگی خودی هم دردی و هم دوا می دهی دل موضع صبر بودی ورنه بکدام جهد و مردی | صلح است میان کفر و اسلام سر پیش کران مکن که کردیم با درد تو ام جوشت ز ک کهنی که صبور باشی مهیت هم چاره تحملت و تسلیم |
|--|--|

| | |
|---|--|
| در پای شان کبر دهن در پیش و بجزرت از هاشم که با همه آن کنی که با من در پای تو ریزد اولامن از دست تو پیش پا دشمن جرم از طرف تو بودین که بانگ برآرم از جنین | بگذاشت و نکرده با من دوزخ کس متنیخو ایش ای قبله دوستان شوق بیارک که جان شیرین کهنم که شکایتی بخوانم کاین سخن دلی دست موی دیدم که نه شرط مهر پاید |
|---|--|

ای بار صبور بودی که ای بار
 ای بار صبور بودی که ای بار
 ای بار صبور بودی که ای بار
 ای بار صبور بودی که ای بار

ای بار صبور بودی که ای بار
 ای بار صبور بودی که ای بار
 ای بار صبور بودی که ای بار
 ای بار صبور بودی که ای بار

ای بار صبور بودی که ای بار
 ای بار صبور بودی که ای بار
 ای بار صبور بودی که ای بار
 ای بار صبور بودی که ای بار

این خرم کل ز گل که باغ است
 این کوی معنبرست در حبیب
 در حلقه صوب جان زلفش
 میوزد و سپیجان هوادار
 خون دل عاشقان شتان
 من بن لعبتان سیمین
 بسیار ملامت نمودند
 ای سخت دلان سست چنان
 نه باغ ارم که باغ مینوست
 یا بومی دمان غنبرین بوست
 پچاره دلم فاد چون کوست
 میسیرد و سپیجان عا کوست
 در کردن این بلا بوست
 کاحسردل آدمی از بوست
 کاند رتختش شود که بد بوست
 این شرط وفا بود که بد بوست

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| در عهد تو ای کار دلیند | بس عهد که بشکنند و سوکنند |
| دیگر نزد هیچ مطلوب | خاطر که گرفت با تو چونند |
| از پیش تو پای رفتنم میت | همچون مکس از برابر رفتند |
| در هیچ زمانه نزا دست | مادر بحال چون تو نشندند |

این کوی معنبرست در حبیب
 در حلقه صوب جان زلفش
 میوزد و سپیجان هوادار
 خون دل عاشقان شتان
 من بن لعبتان سیمین
 بسیار ملامت نمودند
 ای سخت دلان سست چنان

ارم و باغی کن کن کن

در عهد تو ای کار دلیند
 دیگر نزد هیچ مطلوب
 از پیش تو پای رفتنم میت
 در هیچ زمانه نزا دست

این کوی معنبرست در حبیب
 در حلقه صوب جان زلفش
 میوزد و سپیجان هوادار
 خون دل عاشقان شتان
 من بن لعبتان سیمین
 بسیار ملامت نمودند
 ای سخت دلان سست چنان

| | |
|--|--|
| <p>این جان من نخچین در آتش اند رطبت بجان بگردم</p> | <p>عصم کنی ار بر آورم چو ش و آنکه بضرورت از سرش</p> |
| <p>ای بر تو قبا حسی چلاک پشت تو اضع است کونی ما خاک شویم و همنم کرد مهر از تو توان برید بهیت اول دل برده ز پس ده بعد از تو بهیچکس ندارم در داز قبل تو عین داروت سودای تو آتش جهان سوز روی تو چه جای سحر مابل بس سعدی ازین سخن که و صفش</p> | <p>صد پیرهن از جد ایت چاک افادن آفتاب بر خاک خاک درت از جبین پاک کس بر تو ان کرید حاشاک تا دست بدارمت ز قرک ایند وز کس نیایم باک زهر از جهت تو محض تریا بهران تو در طه خط پاک سوی تو چه جای مار ضحاک دل می ندهد بدست درک</p> |

باید از چوبی بود که در آفتاب
بسیار از ریشش فروماند
تا پسندد و چار نیت الاک

از ما در حالت ایام
چون بیکدیگر می لطاف
چون بیکدیگر می لطاف
چون بیکدیگر می لطاف

باز در عاقلان برون او
باز در دل طالبان برون او
باز در عاقلان برون او
باز در دل طالبان برون او

که در این کتب که یاد آورده
از این کتب که یاد آورده
از این کتب که یاد آورده
از این کتب که یاد آورده

فانکه در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است

| | |
|------------------------|----------------------------|
| خون شد دل ریش از اینها | باری بگذر که در فرات |
| که بی شکر است از نیت | بکشی و دمان که پاسخ تیغ |
| باری اگر افتد عاقبت | بر کشته خویش تن که کن |
| پروانه صفت در احراق | تو خند ز زمان چو شمع و |
| تا خیمه ز نیم در وقت | ما خود ز که خیم خیل با شیم |
| عینی نظرت و ما اطاعت | ما احترقت و ما و لیکن |
| در یاب و نیرسد بوقت | بس دین که شد در اینها |
| سپداری گشت در وقت | تو مست شراب خواب و ما |
| نه طاقت آنکه در فرات | نه قدرت با تو بودم |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| عشق که ز خلس می نهفتم | طاقت ترسید و هم بگفتم |
| ز آن روز که با غم خنجم | طاقتم ز فران و صبر دارم |

فانکه در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است

فانکه در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است

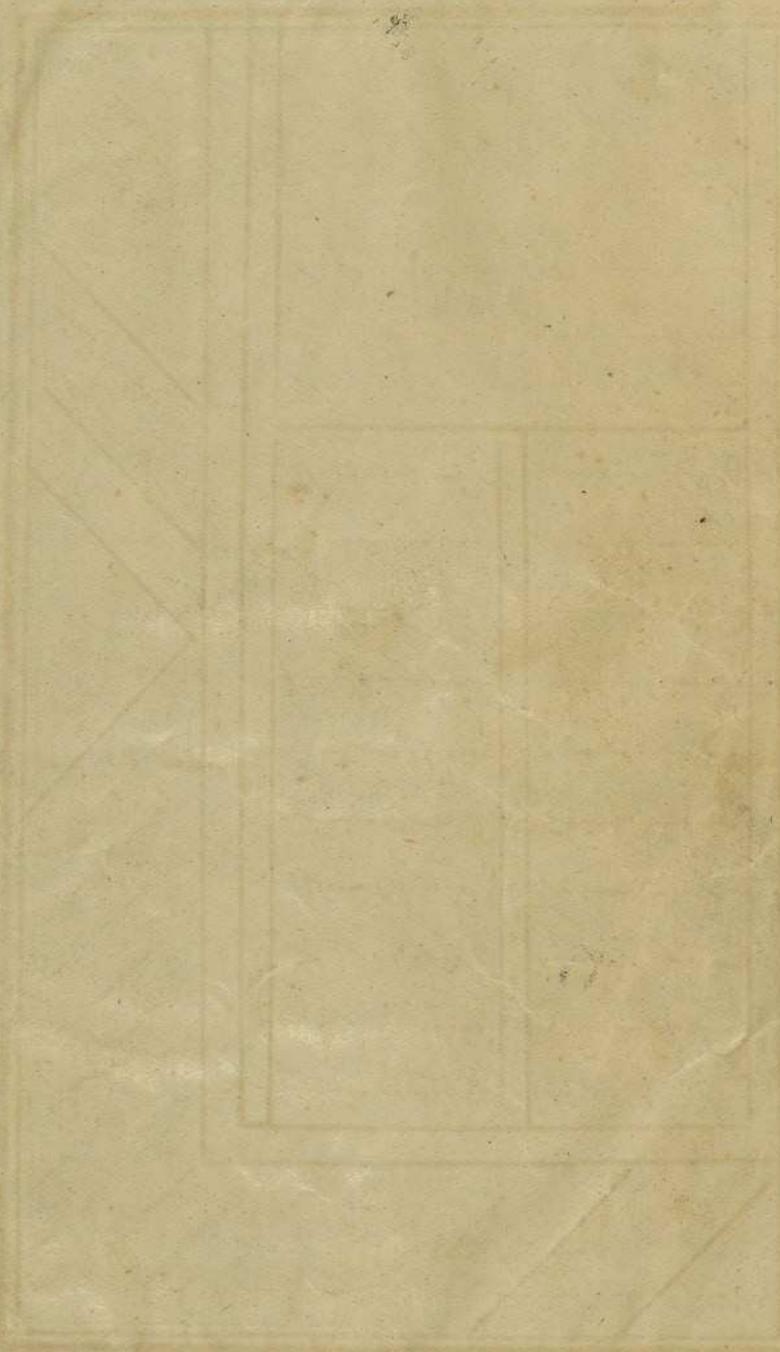
فانکه در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است

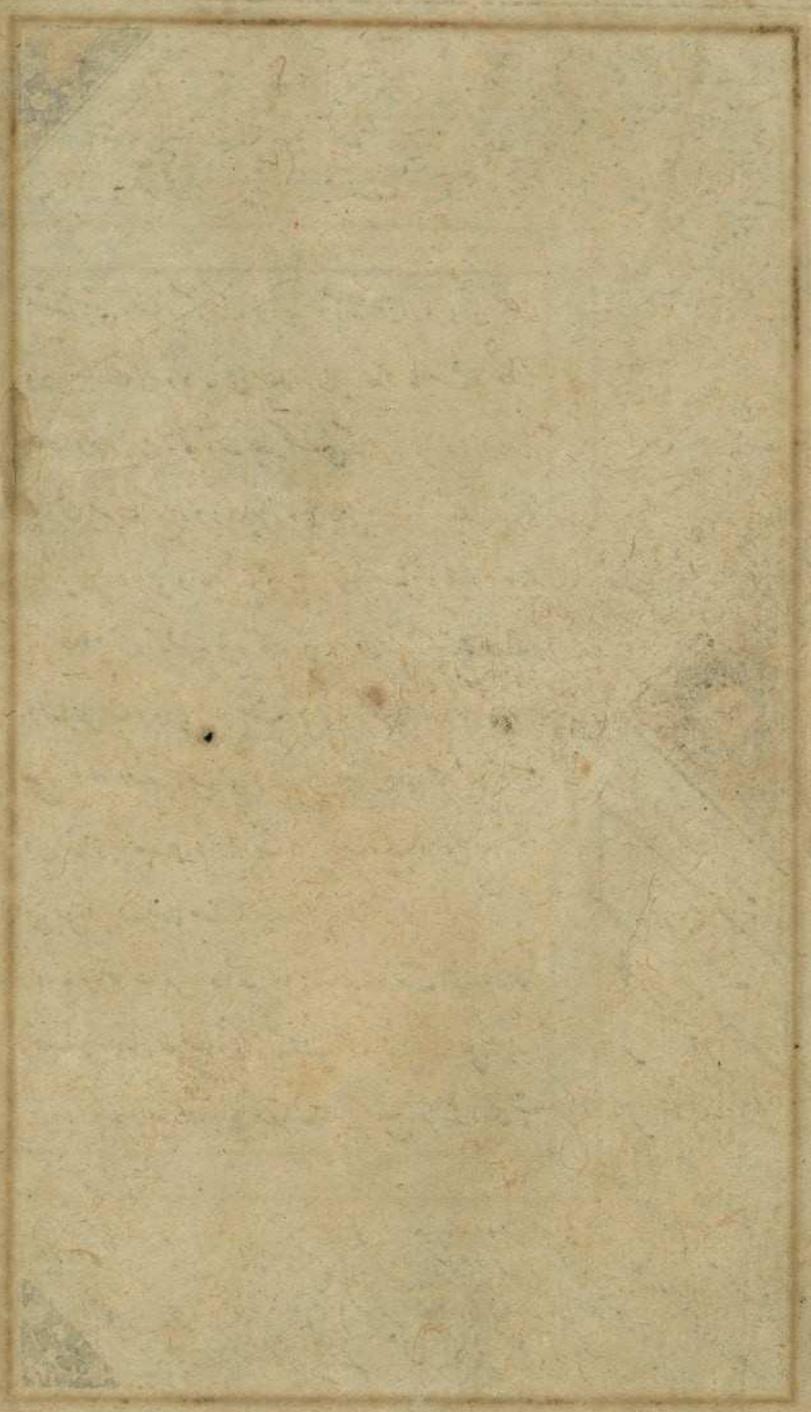
در با سوی باطن نهاد
من بعد از آن هم که گفتمی

| | |
|----------------------|-----------------------|
| چشم بگرش چشم نبی | ای زلف تو هر کسی کند |
| کز چشم بدت رسد گری | مهرام بدین صفت مبادا |
| در تو رسد آه در دست | ای اینسه اینی که نگاه |
| بر روی چو آشت سپیدی | یا چین پوش یا بسوزان |
| عقل نشود بهیچ سپیدی | دیوانه عشقت ای پری دی |
| ای تک شکر پاشی | تخت دمان عشقم صبر |
| زیاست ولی نه هر بلند | ای سپرد بقاش چو نی |
| بر کریمه زیند ریشیدی | کریم با مید و دشمنم |
| تا دین دشمنان بکنی | ای کاشش در درازمندی |
| باری سوی مانظر فکنی | یار بن چه شدی اگر جنت |

آنچه که در روزگار است
ازین دل و قلب دوری بود
بگشتم باغزار عشق
دان در دست باغزار عشق
پادشاه و پادشاهان
تا که از عشق آری

دین از دل و قلب دوری بود
بگشتم باغزار عشق
دان در دست باغزار عشق
پادشاه و پادشاهان
تا که از عشق آری





نشینند بسی بر نیاید که ملک خراب شود **بصحت** از درون سگان
 و دل شکستان و دعای مظلومان بر حذر باشد **حکایت**
 سلطان غزنین رحمة الله علیه گفتی که من از نزهت مبارزان
 چنان غیرتسم که از دوک پرزنان یعنی از سوز سینه ایشان
 لکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرماید و بوجه
 خیرات امیدوارند و فرمایند تا چون واقعه سپید کردیم
 و لها بجانب وی مایل باشد و خواطر جمہور با وی بایرو
 برنج تو نصرتش امیدوار جبین بصحت سعدی بکوش
 دل بشو به صدق و ارادت کار بند که بتوفیق خدای
 عزوجل دینت سلامت باشد و نمن و فرزند ان به عاقبت
 و دنیا و آخرت براد و اندر وف بالعباد تمت الرسالة الملوک
 بنصیحت الملوک بعون الله و توفیقہ و صلی الله علی محمد و آلہ
 علی یا العبد الفقیر المذنب عبد الله ابن شیخ مرشد الکاتب

دینی بر من با نیل در نظم
 سر من بطالع تو که از این کان بزم
 تو بجان کشد و در من چون
 در آتش سوزان نیند غم غم
 سگت بر تپاک باکی نیست
 بندگی منی آسمان در صبح
 بر آتش که آتش تو است ترا می کنم
 بر آتش که آتش تو است ترا می کنم
 بر آتش که آتش تو است ترا می کنم

قوی نیست از شوق خرم
 کجاست با تو شکر ز تو کم
 کجاست با تو شکر ز تو کم
 کجاست با تو شکر ز تو کم

بیشتر سخن با من
 میان ما سخن با من
 میان ما سخن با من
 میان ما سخن با من

کجاست با تو شکر ز تو کم
 کجاست با تو شکر ز تو کم
 کجاست با تو شکر ز تو کم
 کجاست با تو شکر ز تو کم

ساقی بیستمین چینی
 است شادی بر آتش
 بویرا بگوئی ریاضت
 بی بودان شراب شده
 کجا آزار و یاد تو زب
 در فشان میسند و عزیز
 در فشان میسند و عزیز
 در فشان میسند و عزیز

در زمانت چون الله و توفیق
 سعیدام من که دست
 پادشاهین دمان سوزا یک
 بویرا بگوئی ریاضت
 بویرا بگوئی ریاضت
 بویرا بگوئی ریاضت

با ازان وزیرگان ملازم گنید
 هر که سید زبیران شد جزیرت
 که قطره سیل بود چون سکه که پست
 دل خوانند که صیدش گنند دلاری
 نزار عیش ناز که نزار داری
 جان بود از او یک ذره خاطر او کم کرد
 علم که در من از دست رفت جان بیم
 تو با زین ترا زین کجایی که نیست
 غم عشق تو در غمهای دیگر که نیست
 سوزنی با بر سر پای بر آرزو خاری
 می خاست دلین تو بین ز کس نیست
 بگماری که ز پشت برود شبیاری
 بر روی غم و خندان و گم گم کنی

پس اگر بگرزدشاید که خوش بریزد **بصیحه** عامل مردم از آزار
 را عمل ندهد که دعای بد بروی تنها گنند و الباقی مفهوم
 مین پادشاهی که عمل نکند عدل را و نیکبختی توقع دارد
 بدان مانند که جو کار رود و گنم طمع دارد **بصیحه** ای که مال از
 بر جاهد دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جایی
 ازین رفیع تر نیست که خلعت دوست دارند و شا کوینند
بصیحه شکر شنکی بهتر که گیری از پهلوی درویشان **بصیحه**
 اگر عفا زنی بر کی بمسیرد | سکار از خیل کجنگان بگیرد
 حکایت پادشاهان جایی نشیند که اگر داد خواهی صفان
 بر آورد جز دار باشد که سر منکان و حاجبان نه مروی
 مهمات رعیت بسع سلطان رساند **حکایت** آورده اند که
 یونیروان عادل ز پجری بر آن جر سها بسته بود طرفی
 زیر باین و طرفی دیگر در میدان برد ختی بسته بود تا اگر

که نیک گنند از هر طرف غم فزای
 جز نیست که قوی رعیت بی جزند
 حال افتاده اند که یغنه تباری
 هر دار از او بیایای تویی مایه زارت
 یکیش با تو قسم نژاد رفتاری
 می نیک که هر چه بود در او چو چشت
 مست خویش نژاد ما گنند از آری
 سعید دوست پستی بوصلت زاری
 کوان وقت که در خانی معقداری

بصیحه
 کرمی نباشد از تو که بر باغ رود
 فزون ز آنستایی بی کجارد
 کرم فدای جان تا نام در نیت
 کرم فدای کرم هر دو فارود
 بسیارم که درم نژاد غیب مدار
 کرم که ای کوی تو با نام غیب مدار
 هر دن اگر عیش تو آید که ارود

دیدار در حجاب معانی ز بار پست
 صورت چشم غایب و اخلاق در ط
 کرم عشق را به صورتی دوایم
 اوزنی کنی تو میگذرد روز و شب
 دانی کنی تو میگذرد روز و شب
 ۳۰ کوشش دونه در راه او کار
 بازاری که زمان تو چشم برسد
 کاصحاب او دیده و مصائب او در دست
 بازاری و حلقه در زندان آن

که مشرف حال نهانی بر کار و تانیک و بد سر یکی معلوم کرد و صفت
 کاروان زده و کشتی شکسته و مردم زیان رسیده را
 نقد حال کجا بیش بکنند که اعظم صدقات است **صفت** سزندان
 نکودار و تابی سزنان را عجب شوند و سز پرورند بیک بنده را
 که در عمل تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای نیآورده
 چون مدتی مالش خورد و دیگر عمل سز نماید که بر حال بطانان
 از تجلیص زندانیان بهتر و به ثواب بیشتر **صفت** مردم سختی
 دیده عزت کشیده را خدمت فرمایند که بجان در راستی

| | |
|---|--------------------------|
| کوشند از بیم بی نوایی | لشکر یان را نکودار دو به |
| انواع ملاحظت دل بدست آرد که دشمنان در درشتی متعقد | |
| تا دوستان در دوستی مختلف نباشند صفت سپاهی که | |
| در صف کارزار از دشمن ترسید نباید کشتن که خون خود | |
| به سلف خورده لشکری را که نان میدهد از برای جان سده | |

سوزان در غم باده سعدی ازین برت
 آری خوشوقت جویان بوی بود
 زبان سوز غافلند که ار جان برین

چنان بودی فاش شده ام بوی دوست

کوشش از سر چه در دو عالم
 در کربوی چشم دیده بر نی نامه
 خلیل نامه تنها می آوری بگفت
 مجال خواب تا باشد نرم ز در خیال
 در سر ای شاه پیر شاهان است
 در تقصیر طلبید بر کج گرفتاریت

من از کینه تو تا زنده ام بگفت
 غلام دولت آیم که پای بگفت
 بجای شعلی شد از زار بگفت
 بیخ راهی تو ام که غم بگفت
 ای کاش تو ام که غم بگفت
 نازش ام قنایت بگفت
 کسی که نغزده بودی با بگفت
 نگاه من بود و کیران بگفت
 معاشران می و عارفان بگفت
 اگر نغز و خزان ز پای بگفت
 نه گفتار بگفت و میان امان بگفت

این جنگهای بی دریغی
 که تو در روز دوازدهم آوریدی
 جنگ بیکت بنیهای امیر
 بسیار بود چشم بر سر پاد
 ما بر کردار کشتن روی تو بخت
 سر در رفتند به جان کشت
 من کبیرم غمان شاد روزی
 سویم از دست خیزد و این داد
 دل من باز پس خواجی داد
 عقل با عشق بر جای آید
 بجز زود و بیکش است داد
 روی در خاک زفت و سر بر جیب
 که رود دم درین سو پس بر باد
 مرغ و شکار که میرید از بخت
 با جسم بزرگی با نام افتاد
 آنکه سر بر آستانه میس

| | |
|---|----------------------------|
| بنشین خود از مجور پر میسزد | یکی از پادشاهان سر مود |
| خم خانه خارا ترا شکستن شبانگاه کنت اکور فلان باغ در چرم | |
| عصیه نهادیم صاحب دلی کنت | ای که گفتی بد کن تو خود کن |

لایق حال پادشاه نیست خشم باطل گرفتن اگر جناب نجیبی خشم کرد
 پای از اندازه انتقام مبرون نهند پس اگر جرم از طرف تو باشد
 و دعوی از قبل خصم بید ما دوست و دشمن طریق احسان
 پیش گیر دکه دوستان را محبت پنهانید و دشمنان را عداوت
 کم شود و خزینه باید که همه وقتی موفز باشد خرج اسراف
 بی حساب رو اندازد که دشمنان در کین اند و حوادث در راه
 کند در همه حال از مکر و نذر ایمن میشیند و از زمر اندیشه
 کند صیحت سایر ریزد پستان و خدم را باید که نام و نسب
 بدانند و بحق معرفت بشناسند دشمن و جاسوس و فدایی
 را مجال نماند صیحت ارکان دولت و اعیان حضرت را باید

این بوی مرغ بر روزان کی بگفت
 این آب زندگانی از آن فصل گوشت
 این بادوستان کورت نام بر دست
 ای مرغ ایشان کورت مشاکی بگوی
 این قاصد آنکه ام زینت مشاکی
 این نامه در جود داشت که عنوان نهاده اند
 این نامه باد و در بر آتش کشته اند
 در راه باد و در جود داشت که عنوان نهاده اند
 یا خود را این چنین که قوی خاک کورت

عقل با عشق بر جای آید
 بجز زود و بیکش است داد
 روی در خاک زفت و سر بر جیب
 که رود دم درین سو پس بر باد
 مرغ و شکار که میرید از بخت
 با جسم بزرگی با نام افتاد
 آنکه سر بر آستانه میس

پای نهاد بود پس بنهاد
 همه از دست تو زنانه کشند
 سپیدی از دست تو بخت تو زیاده
 گاه کویم که در خست بریندم
 تاده بصره کبیرم و بعداد
 دیت از دامن نمیند اراد
 خاک بر سر از زوآب رکن آباد

این بوی مرغ بر روزان کی بگفت
 این آب زندگانی از آن فصل گوشت
 این بادوستان کورت نام بر دست
 ای مرغ ایشان کورت مشاکی بگوی
 این قاصد آنکه ام زینت مشاکی
 این نامه در جود داشت که عنوان نهاده اند
 این نامه باد و در بر آتش کشته اند
 در راه باد و در جود داشت که عنوان نهاده اند
 یا خود را این چنین که قوی خاک کورت

که دلی داری بد بسندی بود
 خلق آن کوز که سلطان نیست
 عارفان در پیش صاحب در در
 پادشاه خوانند اگر نانش نیست
 مگر با پادشاه روی او پذیر
 دولتی دارد که پادشاه نیست
 با پای عقل بر سر پادشاه نیست
 کس تفرقت و فتنه پادشاه نیست
 دروغی است درستی پادشاه نیست
 که پیش از همه در پادشاه نیست
 خانه زندانست و تنبلی ضلال
 هر که چون سدی کلت نیست

و توکل کند برو بیف و او دسته یکان بدید تا ستم کاران چهر
 نشوند که گفته اند که سلطان که دفع دروان کند با بر روی خود
 کاروان میسند بیف کام و مراد پادشاهان حلال آنکه
 باشد که دفع بدان از رعیت کند چنانچه شمان دفع کرک
 از کوفته ان اگر نتواند مرد شمانی حرام میسند یکف
 چون تواند و کند حکایت و فالون مصری رحمة الله علیه کنت
 پادشاهی را شنیدم که فلان عامل را که فرستادی بر رعیت
 در از دست می کند و حیف را می دارد و کنت روزی سزای
 بدیم کنت بلی روزی سزای وی بدی که مال رعیت برده باشد
 تو بزح و مصدوره از وی بستانی و در حرم نه بنی رعیت ویش
 را چو در و پادشاه نجل کشت و دفع مضرت عامل فرمود بیف

سر کرک با بدیم اول بر بد
 مالش رندان و فاسقان از پادشاه وقتی پسندیده آید که

عکس آن اندام و جهات جوانی
 لیکن این لطف ندارد تو که درود
 نظر آدم و مردم که وجودی کوتا

همه مانند تو چینی میسند و تو جان
 تو را که که در از کوی خیزه باند
 که کسی چو تو باشد که در در خزه بان
 مودت حق کو نید خانی بقیست

رعیت است که با بارادت خجالی
 رقیش تا مدت که قاریت را

چند بروج تو را است بکش با ربانی
 شمشیر خیزه از کم تو در کوی
 بشینی و مراد بر سر آتش شانی
 سواد که در طلب عمر با جان سانی

جان من جان من فدای تو باد
 بچه از دست پستان سایه باد
 سر که ز خن زنت از او

که یاری اندک ز دل دانه
 نابخشودنی سوره کردانم
 و تیسنا و ماغیغ ازینکه
 و بس پرده پوی و پارده
 بر آورده مردم پرده و پرده
 تو باینده در پرده و پرده
 بنادانی از بسندگان
 خند اندک کاران تم در کشند
 که جسم بخشی بخت از وجود
 غایب گس کاری اندر گس
 در کرم گس بخت از گس
 بیونخ گس بخت از گس
 اگر دست گیری بجای رسد
 درم بخت از گس در گس
 که زور آورد که قیاری دی
 که در دو تو در استگاری دی
 دو خواننده باشد بر شوم

اما خیز پادشاهان قدم مخونکر داند تا اثر خیزوی همچنان مابند
 جلیس حضرت پادشاه کسائی باید که شعتت بر دین پادشاه
 ازان پسر بود که بر مال پادشاه و حیث رعیت بر سلطان خرد
 اسان تر فرمایند که حیث سلطان بر رعیت پادشاهان
 پدیرتیمان اند باید که بهتر ازان غم تمیم خورد که پدرش می خورد
 مافرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه بند آورده اند
 که کیسه زر و طغلی از یکی بازماند حاکم روزگار کس فرستاد پیش وصی
 وصی زر در کنار طفل کرد و بز حاکم فرستاد و گفت این زر از من
 نیست این طفل است اگر میتسانی از وی بستان تا در قیمت
 هم بوی باز سپانی حاکم بهم برآمد و بکریت و سر و چشم
 طفلن بوسید و در کنارش گرفت و گفت من در قیمت طاق
 این مطابته نذارم زر پیش وصی فرستاد و مان و حاجه و اسباب
 طفل از خزینه همیاد داشت تا به سنگام بلوغ نصیحت دست عطا

که در دست گیری بجای رسد
 درم بخت از گس در گس
 که زور آورد که قیاری دی
 که در دو تو در استگاری دی
 دو خواننده باشد بر شوم

که در دست گیری بجای رسد
 درم بخت از گس در گس
 که زور آورد که قیاری دی
 که در دو تو در استگاری دی
 دو خواننده باشد بر شوم

که در دست گیری بجای رسد
 درم بخت از گس در گس
 که زور آورد که قیاری دی
 که در دو تو در استگاری دی
 دو خواننده باشد بر شوم

در تمام ای بر دل تشنگان
 و بکن بر ملک در گمراه نیست
 که در پیش رخسار نهیست
 و یک نوبت ای بر رخسار
 زینک روئی بر خاک رفت

یعنی در هر کوی از جهان بسته بود
 پس از چند سال آن کوید پیش
 قضایای جیش او در پیش
 پای بست اندر پایید خیز
 بغلیطه چاره در خاک بود
 که در مانده ام در کف ای حسرت

ازین سرد و اینست حکایت آورده اند که مروان الرشید بر
 یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید معزول کرد و
 طایفه بزرگان پس از چند روز شغاعت کردند که از برای آن
 قدر مران بنده را از خدمت در گاه محروم کند گفت غضبان
 مقدارت معصودا که مال من برد و باک ندارد خون رعیت
 بریز و عشم نخورد بند هر که از تو نه اینست از وی ایمن مباحث
 که ما را از هم کرد خویش قصد هلاک مردم میکند و در شست
 که پای دیوار کندن و ساکن بودن و بچه مار کشتن و ایمن
 نشن کار خردمندان نیت بند هر که بد از قفای دیگران
 گفت از وی ایمن مباحث و با وی من نشین بخصت آنکه گوید کلام
 الملوک ملوک الکلام اعتماد را شاید سخن باندیشه کوی معنی
 دار چنانکه اگر جایی دگر باز گویند طاعتنا ترا مجال مداحه
 نماند یا اگر دیگری همان سخن گوید ترا پسندیده آمد بند

جان مانده ام در کف
 تا چون بر آرد هفت کس
 که تو از آن روز بر آید کس
 بر آشت گای پای بند خلال
 با جل بر سینه ت چو پند
 که در پیش دارم بر آرد
 مگر که بر اسم زود در کار

که نه بجو اسم زود در کار
 منو از ت آوده بر آرد زان پاک
 خفاقی شای درین خیزه شد
 ز وقت صافی بود خیزه شد
 که ششم دون از سپید
 منو از ت آوده بر آرد زان پاک
 خفاقی شای درین خیزه شد
 ز وقت صافی بود خیزه شد
 که ششم دون از سپید
 منو از ت آوده بر آرد زان پاک
 خفاقی شای درین خیزه شد
 ز وقت صافی بود خیزه شد
 که ششم دون از سپید

در کز نمی آفت معذور دارد
 بیایگان که آلایشم او در دارد
 ایست از زمان که طاعت کند
 زینک دو گن بر باد پس
 که مار ادران و طریک نین
 بصدق توانان نون خیره
 بطاعت پران آراسته
 که مرد و خا شمارندان
 به بلبس مردان خوشان

صلاحیت کنایه را عفو کند
 خداوندان شوکت را چون
 برندان فرستد عزت و حرمت دارد و بلو پس و ماکول
 و مشروب و منکوح و ندیم و اسپاب عیش مهیا دارد
 که معنی نوا همین است که بی نوا بی نبرد و والد هر یوان بوم
 یک و یوم علیه فراموش کند و یکی از جمله حسن تدبیر
 پادشاه یکی آنست که ما بضم قوی در پنجه و با دشمن ضعیف
 جو ز کند که پنجه با غالب انداختن نه مصلحت است و پنجه

| | |
|--|-----------------|
| مغلوب شکستن نه مروت | دل دوستان آرزین |
| مراد دشمنان بر آوردن است صحت ظلم صرح از گناه خاصکیان تن زد پنت و عایمان را که در زدن حاکم بر مثال دیوار مستحکم است هر گاه که میل کند بد آنک روی در حسد ابی دارد اول نصیحت نزدیکان گفته اند پس انگاه ملامت دوران و از نفس تو بر تو نزدیکتر کسی نیست | |

بیرون است که فرودان نام نمود
 زینم گن از عبادت دوتا
 که چشم ز روی دیده بر پشت پایا
 ز نام نوبت سعادت بنده
 بران نصیحت فرار راه دارد

ز بکر زدم دست کوه دار
 که دران ز نادیده از دیدم
 من دست بر نایبندیدم
 من آن ذره ام در سما کایست
 وجود عدم اختیارم بر جسم
 ز غرض لطف شاهی بیکم
 که بجز در شرافت نیست
 که بگویم که کس است
 که از ارادت اتقانی است
 بی آنکه کن که کس است
 که از ارادت اتقانی است

که در کس است که کس است
 که از ارادت اتقانی است
 که در کس است که کس است
 که از ارادت اتقانی است
 که در کس است که کس است
 که از ارادت اتقانی است
 که در کس است که کس است
 که از ارادت اتقانی است

که بر زنگه آب چشمش روی کی
 کیسل نماند پیشش تکی
 پند برین در کی کس از او
 دگر که سوار است از او
 کزین دست جانشینان
 بگری که او در دست
 بر او در دست
 بزرگواران و در این فراه

و گفت این سخن چرا گفتی گفت از بهر آنکه خدای تعالی ما بموسی سخن گفت
 و ترا از دل نمی آید که با خلق خدای سخن کنی حاج از این سخن بشیند
 و انصافش بداد عیوبت آنکس که بی گناه بر مردم اقرار کند
 آنست که بخشش سپارند تا به مراد دل خویش انعام کند و دیگر
 از بکت وی نصیحت پذیرند و عبرت گیرند **صفت** اهل قلم را از عمل
 بعلم و از جای بجای فرستند مگر بکنند تا اگر تخلیطی رود سپهر نماند
 بپیک تبرک و پیشکش و تحفه و نوباه که پیش سلطان برند
 طریق مرده آنست که بر عجت قبول کند و سرگردد و بحسب حق
 آورنده پاداش نیک کند و در پاداش بدایا بقیل کند
 و تا خیر رواند **صفت** در چشم عزیزان روا باشد میبت و
 شوکت نمودن اما در خلوت با خاصان کشاده روی او بتر
 و خوش طبع و پر بیز کار

زیاده نباشد در عمل انباز گرداند تا در خیانت با هم در سازند
 دو کس را که با یکدیگر الفتی
 بی آید که با کاه
 خوشی بر بنده بر ایم و پست
 که در کس از این پند نماند
 خداوند کار اطفال
 که مردم آید از بس که
 ستم ده آید از بس که
 با بسبب عفو خداوند
 که با بزرگ تو سپرده ایم
 با انعام و لطف تو که در ایم
 که چون گرم خنده و لطف تو باز
 بگرد در زبان بخشنده باز

یا با بر ایم و پستی نازل
 که نخوان بر او در دست داری
 بفضل خزان بی پستی از دست
 کی برک ماند ز پستی سخن
 بر او در بی دستهای نیاز

ز عیبت کرد و دمی دست باز
 سینه از این بار که سر زبنت
 که نویسد کرد و بر او دست
 قضا خلقت نامدارش و چه
 قدیمیه در کنارش نماند
 موعظت آرزو میکند نیاز
 موعظت آرزو میکند نیاز

بر ریت مثال سرند و نادان سری باشد که چند خود را به ندان
 پاره کند عالی که خواهد در افواه نیشند با خواص هم نکوید
 هر چند که دوستان خالص باشند که مرآن دوست را بخین
 دوستان خالص ما باشند مسلسل هم برین قیاس ^{صید}
 همه عالی باد و پستان نکویند که دوستی همه وقتی نماید
 روی از حکایت ارباب همت در هم نکشد و بلطف با همه بگوید
 در غمت بشود که صاحب فرمان را تحمل فرمان بران و است
 تا مصلحتی که دارند فوت نشود باید که مراد همه بر بگوید و حاجا
 هر یکی را بحسب مصلحت وی بر آورد که حاکم تند ترش روی
 پشواپی را نشاید پیوسته خداوند فرمان و رای و سکوه
 ز خوئی مردم مکر و دستوره | یکی منظمه پیش حجاج برد
 اتفاکش نکرد و جوابش گفت مرد در چنده میرفت و می گفت
 این از خدای عزوجل مکتب ترست به حجاج رسانیند بخوانیش

باید که قلم در و پای بند
 بجای از دست نبرد
 بیست از خدا و ترس از امر
 بگو نام را که در میان
 نیاید در حال غم از زبان
 نیشند از زلف دیوانیان
 و گرفتار از غیبت و زبانی
 زبان در حساب است که در اول
 جو خدمت پسندید از هم بجای
 نیشند از دشمنان که در رای
 اگر نماند که نماند در

باید که قلم در و پای بند
 بجای از دست نبرد
 بیست از خدا و ترس از امر
 بگو نام را که در میان
 نیاید در حال غم از زبان
 نیشند از زلف دیوانیان
 و گرفتار از غیبت و زبانی
 زبان در حساب است که در اول
 جو خدمت پسندید از هم بجای
 نیشند از دشمنان که در رای
 اگر نماند که نماند در

کون از دست نبرد
 بیست از خدا و ترس از امر
 بگو نام را که در میان
 نیاید در حال غم از زبان
 نیشند از زلف دیوانیان
 و گرفتار از غیبت و زبانی
 زبان در حساب است که در اول
 جو خدمت پسندید از هم بجای
 نیشند از دشمنان که در رای
 اگر نماند که نماند در

کون که در آنجا پدید آید
 در روز عاقبت زنده رودی
 که در آنجا پدید آید
 در روز عاقبت زنده رودی
 که در آنجا پدید آید
 در روز عاقبت زنده رودی

مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان غنیمت شمارد که تحت پرشایان
 مملکت را و دولت را حمایت کند نصیحت پادشاه صاحب
 نظر باید تا در استحقاق حکمان تباعل نظر مندر ما بد بس
 هر یکی را بقدر خویش دلداری کند نه کوشش بر قول
 متوقعان که حسرت زین تهمی گردد و چشم طامع پر نشود بلکه
 خداوندان عزت را خود دیده تمت بدین مندر و نیاید که
 تعریف حال خویش کنند یا شفع بگیرند پس نظر پادشاه
 فایده آنست که مستوجب نواخت را بی ذل تقریض حال بسا
 فراغ و مونت جمعیت ایشان رود ادر که بزرگ تمت خواهد
 و خواسته نیاید بشد حامل مردم از آزار حکم و عمل ندید
 که دعای بد بروی تهن نهند و اباتی معنوم نصیحت
 از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت یکی آنست که در میان
 و جلسیان پدر را حرمت دارد و ضلع نکند آرد بشد پادشاهان

پدید کند که بر بجای پاک
 قوتش نماید پوشت خاک
 تو آزادی از ناپسندید ما
 نستی که بروی خسته دید ما
 بر اندیش از آن بنده پر کینه

که از خواب جان بوی بیدار
 که از بیداری صدق و بیار
 که از بیداری صدق و بیار
 که از بیداری صدق و بیار

که در آنجا پدید آید
 در روز عاقبت زنده رودی
 که در آنجا پدید آید
 در روز عاقبت زنده رودی
 که در آنجا پدید آید
 در روز عاقبت زنده رودی

کل آلوده راه به سجده گرفت
 باغی نیکون طالع اندر شکست
 یکی رخ کردش کبیت یواک
 مردان آلوده در جای پاک
 در آفتی در دل آلوده ازین
 در آن جای در خم بست بون
 کل آلوده معصیت را به کار

پادشاهی حکایت آورده که شاه عزیز محمود سبکیکن رتبه الله
 علیه چون شب در آمدی جامه پادشاهی بدر کردی و حضرت تو
 درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی سرطاعت بر
 زمین بذلت نهادی و کنی تیارب ملک ملک است و بنده
 بنده تو بر نور بار و وزخم سحر من حاصل نموده تو بخشیده
 هم توفیق و نصرت بخش حکایت عمر ابن عبد العزیز
 رحمة الله علیه مبادان که بر خاستی بعد از فریضه حق و
 شکر و سپاس نعمت رب العالمین و طلب امن و استقامت
 خلق از خدای عزوجل کنی تیارب عمده کاری عظیم بدست
 بنده ضعیف کرده و از جهد و کفایت من کاری نیاید باب
 روی مردان در کاست و بصدق معامله را پستان که تو حق
 عدل و انصاف ده و از جور و عدوانم پر میر و مرا از شر خلق
 و خلق را از شر من نگاه دار و روزی ده و روزی کن که دلی

که غم مراد می تواند کرد
 ز تباردی خاطر آید کرد
 بجای شد آتش بی فروخت
 همچون نیت کالیسته من نیت
 در روز و در نوشته نیت
 که بجز در من نماندش را
 که بجز در من نماندش را
 بوی که با جی چنین نیت را
 سر از دست شد عمت اندر بی
 تو آن که در من آتش زدی
 فقیه بود خوش اندوختن
 پادشاه من خوش اندوختن
 به جسته من بجای می ببار

جبارا یضیحت رب العالمین پسندہ است کہ در کتاب مجیدی
 فسر مایدان اللہ یا مہر بالعدل والاحسان وایتناذی
 العربی و دیگر می فرماید و اذ احکم بین الناس ان تحکوا
 بالعدل و باللہ التوفیق **بصیحت** پادشاهانی کہ مشفق
 درویشند کہ بان ملک و دولت خویشند بحکم انکہ عدل و
 رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت و ارزانی
 چون این جز بقضای عالم برود بازرگانان و مسافران
 رغبت نمایند و قماش و دیگر متاع و غلہ بیاورند و مملکت
 آبادان باشد و خزاین معمور و لسکر یان و حوایش
 فراخ دست نعمت دنیا حاصل و ثواب عقیقی و اصل وانکہ
 طریقی ظلم و رزق به خلاف این خطا پن کہ بردست ظالم بر
 جان مذوا و با مظالم برقت **بصیحت** از سیرت پادشاهان
 یکی آنست کہ شب بر در حق کہ ای کشند و بروز بر سپر نطق

جو کاردی که عصاره شمشیر است
 و در آن تابش شمشیر است
 شبت آن شمشیر که عاقبت
 سرانجام با بیضا عفت بر
 برود امن اگر دولت نبوی
 که کار با بالابندند غریبی
 منور است اجل است قواست
 بر او بر سر گاه دادار در است
 غیب ای که کرده نغبت
 بگذر کند آب چشمی برین
 بجزار بر انداخت از دردم

روان ز رگ کان شیخ از دردم
 بجزار بر انداخت از دردم
 بجزار بر انداخت از دردم
 بجزار بر انداخت از دردم

که عیب می برود آن آدم با دردم
 با زحیم مشغول دردم شدم
 با زحیم مشغول دردم شدم
 با زحیم مشغول دردم شدم

در آفتاب غنی از پدرم شدم
 بر او دردم از پیوستاری ز دوست
 که ای شایسته کوش
 بگفتند که در دست خندان
 که شمشیر انداختن طفل نزد
 تو طفل توان راه نادیده بود

کن با من و یا مہر از دردم
 تو کردی ز بیعت تو شوی پست
 از آنک یاکان در او ز خند
 که عارف مذکور در روزی کند
 ای میان نبوت از طفلان کند
 ای با خود بود از دست حکم کند
 ای با خود رفت از آن طفل نزد
 که چون استخوان تپید بود

باز راستی کبوتری چشم بود
چو روی بود کز زلفی که بود
باز و طرب من برود که
بایم روشن قوی کرده که

کسی جگر که سینه پرورد
چو پرورده شد خواب در رسم
چو در بستر جان پرورد
زبان او روی بر سر شاد است

تو دشمن چنین نازنین پروردی
مزان که ناچار ز جنت خوری
مزان که بیس در حق ما طغنه زد
مزان که بیایا بی جنت کارید

مغان از بند بیای که در سن است
که ترسم شود فلان بیسن است
که معدن بسند او در سن است

مذایس سخن از جگر
کجا پس بر آیم این اونیگ
که با او به صبح و ماهی تو جنگ
نظر دوست نادگت سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو
گفت دوست باید که زور قوی
بناید که گشته مان دشمن قوی

رو ابا بش از دوست پلجانی
تو دشمن کنیدی چشم خانی
مزان که گم بود در ای
چو پنهان که دشمن قوی زین بود
بسیم بر نیاید قوی زین بود
که قوی دل از نه بود
تو از دوست که عاقبتی بود
که دشمن نیارد که کرد

کرت ز دست آید جوغل باشم گرم
و درت دست نیاید چو سر و باشم از
در حاکم کبیر تمام شد کتاب گلستان و الله المستعان بوفی
باری عذرا سمه چنانکه رسم مولفان است از شرم تقدمان
بطریق استعاره تلیفنی ز رفت چنانکه گفته اند

کمن جابده خویش پر استن
به از جابده عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب ایگرنست و طیب آیمز و کوه نظر
بدین علت زبان طعن دراز کنند که دماغ بیده بدون و
دو و چسراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست و
لیکن بر برای روشن صاحب دلان که روی سخن در ایست
پوشیده مانند که موعظهای شافی را در سلک عمارت کشیده است
و در روی تلخ نصیحت را به شد نظرافت بر آمیخته تا طبع ایشان
از دولت قبول محروم کرد و الله اعلم بالصواب و الیه
المرجع و المآب و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و سلم

برکتش ای نازنین چو من
 کرداری دل نشسته از تو من
 بخندان نیشد دین دیده خاک
 برین خاک چندان صبا بگذرد
 ترا نفس رخسار با جایی سبزه
 روان میبوی تا شیب سبزه
 اجل تا کت بکشد از کت
 عیان باز تو آن کت را

جزای ای ای استخوان من
 که جان تو گرفت تا شمس
 بگرد از زلف که عالم دیت
 و می پیش دانا به از جلیت
 کند که بر عالمی که در است

در آنم که بر ف و عالم که است
 بیست بودش که ز غالی
 شنند و همت دهنده شادی
 برفند و هر کس در او چو کشت
 مانده خسته نام نیکی و زشت
 بر اول این کار و او که خشم
 که یاران بر فتنه و ما هم خشم
 بی از نایم کل دیو بوستان
 نشسته با یک که در بوستان
 دل اندر دلا ام دنیا بسند
 کزشت با کس که دل بر ناز
 در آنم که بر ف و عالم که است
 بیست بودش که ز غالی
 شنند و همت دهنده شادی
 برفند و هر کس در او چو کشت
 مانده خسته نام نیکی و زشت
 بر اول این کار و او که خشم
 که یاران بر فتنه و ما هم خشم
 بی از نایم کل دیو بوستان
 نشسته با یک که در بوستان
 دل اندر دلا ام دنیا بسند
 کزشت با کس که دل بر ناز

| | |
|--|----------------------------|
| زینت راستی بس اپت | فریدون کت نقاشان چمن را |
| که کرد بارگاه او بدوزند | بدانز انیک دارای مرد شیار |
| که نیکان خود همیشه نیک وزند | برزگی را پرسیدند که |
| با چندین فیضت که دست راست دارد خاتم جواد دست چپ | |
| می کند کت بدانستی که اهل فضل همیشه محمود مند ^{بلیط} | |
| اکنه بخت آفرید و روزی داد | یا فیضت می دهد یا بخت |
| فیضت شاه از برای پستم کار اپت و شخته برای فونخواران | |
| و قاضی مصلحت جوی طراران که هرگز و خصم را صنی زوند | |
| پیش قاضی ^{بلیط} چو حق معاینه بینی که می باید داد | |
| بطف بر که بچنگ اوروی دنگی | خزاج اگر کند کسی بطیب نش |
| بهر از و بستانم در سنگی | همه کس را دندان بر ترشی |
| کند شود و قاضیان را بپیشنی | قاضی که بر شوت بخورد چنار |
| ثابت کند از بهر توده خربزه رار | تجه پر از نا بکاری چکند که |

بنون فوای آید پیش از روی کرد
 بی قوت پیش از روی کرد
 دل اندر دلا ام دنیا بسند
 کزشت با کس که دل بر ناز
 در آنم که بر ف و عالم که است
 بیست بودش که ز غالی
 شنند و همت دهنده شادی
 برفند و هر کس در او چو کشت
 مانده خسته نام نیکی و زشت
 بر اول این کار و او که خشم
 که یاران بر فتنه و ما هم خشم
 بی از نایم کل دیو بوستان
 نشسته با یک که در بوستان
 دل اندر دلا ام دنیا بسند
 کزشت با کس که دل بر ناز

که از علاج بر تویتا پس بر دهان
 قنقار تلخ که کهنه خاک است
 منشش ظهور گرم و قنقار تلخ
 دو دو تخم بجان منشش انداخته
 با بقره و دیوسکوریدس انداخته
 بقره زمان بدرد ویش حال
 زود مندا

| | |
|---|------------------------------|
| توخوی نیک خود از دست مکن دار | زیر از معدن بجان کنان |
| بدر آید و از دست بخیل بجان کنان که گفته اند | |
| دومان بخورند و کوشش دارند | کویند جو غم کریمه عالم مردند |
| خداوند تعالی می بیند و می پوشد و مسایه می بیند و میخوشد | |
| نمود بانه اگر خلق عیب بودی | کسی بجای خود از دست گشتنایدی |
| روزی پس بجام دشمن | رزمانده و خاک رمرده |
| هر که بر زیر پستان بنخشد بجز زبرد پستان که فدا آید | |
| نهر باره که در وی قوی است | بردی عاجز از اب گنجد دست |
| ضعیفان را مکن بر دل گزندی | که درمانی بجز زور مهندی |
| <p> بصیحت در وی شی در مناجات میگفت که یارب بر بدان رحمت کن که بر بندگان خود رحمت کرده که ایش زانیک آفریده پیش اول کسی که جانم بر علم کرد و انکثر شی در دست جسد بود گفت زینت دست راست را بجا بر چپ دادی گفت راست را </p> | |

که زکشت بر خاکش از کوی زشت
 بجان شدار کرده قوی زشت
 بونود و بر سنگ کورش پوشت
 کشت دمانی بزم کپی
 که دست پستان از وی مانندی
 بشناید این سخن عارف سوشیار
 بنایب گای قادر کرد کار
 بخت که تو زت نیاری بود

که بگفت دشمن نیاری بود
 تن ما شود زیند روزی بجان
 که بر وی بگریه دل دشمن
 بجای اسپ کار سپهر گزیند
 که کوی او دیده هرگز نبود
 ز تو میگریه ز تیر خاس
 که ز نارای خود آید
 که بجز تو کوش در دلت

بخت گزیند بودم بنام
 بی کار و ای کجکین باد کرد
 که بر وی بگریه دل دشمن
 بجای اسپ کار سپهر گزیند
 که کوی او دیده هرگز نبود
 ز تو میگریه ز تیر خاس
 که ز نارای خود آید
 که بجز تو کوش در دلت

خداست که بی یاس است حق پرست
 موی خندهش جان زمین است
 که سودای آن زردش بر نه کرد
 همه شب در اندیشهش کین که در دل
 در که تا زیم ره نیا بدردال
 بناید بر کس کس توان کرد در این
 سزای کوی بندهش تمام

بگفتند از دیار که مان کرد
 غلامت بر کینه با پیش
 بر روی که بر روی که بر روی
 به تو در اندیشه از خند و دود

| | |
|--|---|
| پرده از روی لطف کو بردار | کاشیتارا امیند مغفرتت |
| پند که بتا دیب دنیا راه آخرت بیکر در تعذیب | عقبی گرفتار آید قوله تعالی و لنذیقنهم من العذاب |
| الا دنی ذون العذاب الا بکر | مستطاب متران |
| اکه چون بند و سندی نشوند بند نهند | بیشتر نیکیان |
| از حکایت و امثال پیشیان پند گیرند از ان پیش که | پسینان بواقعه پیشیان مثل رنند و روان دست کوتاه |
| نکنند تا دستشان کوتاه کنند که گفته اند | بیت |
| پز و مرغ سوی دانه دام | چون در مرغ پند اند دام |
| پند گیر از مصایب در کران | تا بگیرند و بیکران ز تو پند |
| بیت | آزاکه کوشش کرا فزیده اند چون کند که بشنود |
| بیت | و آزا که کند سعادت کشان می برد چون کند که بزود |
| بیت تاریک دوستان خدای | می بتابد جور و زرخنده |

ستونهای تنگش همه عود نام
 یکی چه خاص از برودستان
 در آن جبهه اندر سر اوستان
 بنزدوم از قله بر قله دوست
 گفتار قضا مندر چشم زبانت
 در زبانتان بنوم تو پیش
 در بابت دم مرغ را پرورش
 بنجی این مذبحم
 تو مین سپس عیبی کستم
 ز رخ نبات و از رخ کستم
 زرد و خراب و در که ز ما رخ کستم
 خایب خرف کرد و کایون کستم
 چه بر او زده و چه ز جگر کستم
 چه بر او سر از غش کستم

بگفتند از دیار که مان کرد
 غلامت بر کینه با پیش
 بر روی که بر روی که بر روی
 به تو در اندیشه از خند و دود

کون با بدای فنش بود
 بی از نقل بیار بودن بود
 بی زرد سر که بر خاست از د

بش و در نشاید به برکن ز نوار
 قوت در هر دو روز بسیار
 دوم که از او در خاک بود

کرافت دم اندر سیاهی
 آن روز بکنم از تو دایم
 درینا که گشت عم

گشت این دمی بنیاز
 کون وقت غم است اگر دوری
 کون وقت غم است اگر دوری

تا ندانی که سخن عین است کوی
 چندی دروغ گفتن به ضربت

از جواب سخن بر بخت
 آنکه دانی که نه نیکو سخن است کوی

لازم ماند که اگر نیز جرات در پست شودشان بماند چون در آن
 یوسف علیه السلام که بدروغ موسوم شدند و یوسف با برادران
 گفت بر راپست گفتن شما اعتماد نماند فان مل سوت کم

یکی را که عادت بود راستی
 و کر نامورش به قول دروغ
 اجل کاینات از روی

انفسکم فضر جمیل
 خطایی رود که از نندازو
 و کر راپست باور نندازو

موجودات آدمیت و اذل موجودات سک و مابقاق
 حسد و مندان سک حق شناس پس به از ادسی حق ناشناس

کند و کزنی صد نوبتش سنگ
 بکتر چسپی آید ما بود جنگ

سکی را القه هر کز فراموش
 و کر عسری نواری سخله را

از لغت پرور سز بر نیاید و بی منر سپرداری ایشان

کون با بدای فنش بود
 بی از نقل بیار بودن بود
 بی زرد سر که بر خاست از د

کون با بدای فنش بود
 بی از نقل بیار بودن بود
 بی زرد سر که بر خاست از د

کون با بدای فنش بود
 بی از نقل بیار بودن بود
 بی زرد سر که بر خاست از د

کون با بدای فنش بود
 بی از نقل بیار بودن بود
 بی زرد سر که بر خاست از د

کون با بدای فنش بود
 بی از نقل بیار بودن بود
 بی زرد سر که بر خاست از د

کون با بدای فنش بود
 بی از نقل بیار بودن بود
 بی زرد سر که بر خاست از د

بزرگترین کسب در خردی است
 نوری را که بر باد پای بوزار
 بنا بود و خواجه بنیدندت
 سوزن که ز غارت نفیقت است
 هر تنی زار در کینه باز است
 بر کشت به چون در انداز است
 جوارز جاکان درد و دین بود
 بخت بداری ز دست آید پاک
 چه چاره کون خرم خاک

تسلیت کردن نپسند الا که در راه دره سون که پیش آید که
 موجب هلاک باشد و طفل اجنبی به نادانی خواهد رفت
 ز نام از دستش در گسلاند و پیش از آن مطاوعت نکند
 که سنگام در شتی ملاطفت مذموم است و کویند دشمن
 ملاطفت دوست نکرد بلکه طمع زیادت کند
 کسی که لطف کند با تو خاک پایش
 و کز خلاف کند در دو چشم خاکش
 هر که در پیش دیگری افتد تا مایه فضلش بداند مایه
 جهلش معلوم کرد و نظری
 نهد موشمندر و شنی ای
 مگر آنکه کز و سپوال کنند
 کز چه برحق بود مزاج سخن
 حل و عویش بر جای ز کنند
 حکایتی داشتم در درون
 حاجه ویش زخمه آلد علیله مر و بر رسیدی که چو پست اما
 پز رسیدی که کجاست دانستم که از آن اتر از میکند که ذکر مر
 عضوی روان باشد و حرد مندان گفته اند مر که سخن بنجد

بزرگی هم افتان و نیزان بود
 کز آن باد پایان زبندید
 تو بی دست و پا زشتی بخیز

سجده خرابم اندر سالیان فیه

ذوقت پای اندوین بنید
 شربانی اندر سول و پست
 نام شربانی و پست
 کز دل نهادی بر دهن ز پس
 کز بی غمی بیانک پس
 ای کز تو زب تو شربانی
 و کز سالیان به دست
 تو کز تو زب تو شربانی

بزرگترین کسب در خردی است
 نوری را که بر باد پای بوزار
 بنا بود و خواجه بنیدندت
 سوزن که ز غارت نفیقت است
 هر تنی زار در کینه باز است
 بر کشت به چون در انداز است
 جوارز جاکان درد و دین بود
 بخت بداری ز دست آید پاک
 چه چاره کون خرم خاک



همان دیده پس بر سر زلف زلف کوی
 زلفی ز زلف زلف زلف کوی
 زلفی ز زلف زلف زلف کوی
 زلفی ز زلف زلف زلف کوی

| | |
|--|-----------------------------|
| رفت در پوتین صابجا : | مردکی ننگ معنه ز را دیدم |
| مردم نیک بخت را چه گناه | گفتم ای خواجه که تو بد بختی |
| که آن بخت بر گشته خود در بلات | الاما نخواهی سه بلا بر خود |
| که او را جان دشمنی در تها | چه حاجت که با وی کنی دشمنی |
| فیضت یکی را گفتم که عالم سین عین بماند گفتم ز بنور عین غسل | |
| باری جو غسل میندی نشین | ز بنور درشت بی مروت کوی |
| بهمتر ز فیه مردم آزار | سر ننگ لطیف خوی دله ار |
| فیضت مرد بی مروت زینت و عابد با طمع ره زن پیست | |
| بهمر پندار خلق نامه سیاه | ای بنامو پس کرده جامه سفید |
| آستین چه دراز و چه کوتاه | دست کوتاه باید از دنیا |
| فیضت دو کس راحت از دل بدر زود و پای تغابن از | |
| کل بر نیاید تا جرگشی شکسته و وارث با قلندران نشسته | |
| کر نباشد در میان مات پسپل | پیش درویشان و دخت مباح |

چون که گفتمت کای پی ۱۲
 کای پیسه بر آرزو کای پیسه
 با رام دل با جوانان کای پیسه
 با او در دین با کورده از نعت
 جوایش نگو تا چه از نعت
 چو یاد صبا بر گلستان راز



چنین درخت جوان را پسند
 چنان با جوانیت و سوز خوی
 شکسته شود چون بزودی سیاه
 بجان که با او بود بی شک
 بر زودت کهن بر کنگ
 زینبند را با جوانان جمیع
 که بر عارض خیم بری دید
 بنیاد از دم بسته باز گوی
 که از دست نوبت برین خاست
 که از دست نوبت برین خاست
 که از دست نوبت برین خاست



که از دست نوبت برین خاست
 که از دست نوبت برین خاست
 که از دست نوبت برین خاست

باین ز سادای برافزودنی
 پندیده گفت ای پندیده چو
 سوات صوابت و غفلت جلیل
 بنال رسد هر که بود بدید
 بی چون تو بودیم اندر غلظت
 تیان دیدم از تو شنیدم خبر
 جز آنست که هر صبح بجاگردد
 بر آردم بزوان دادار است
 و که خدای است هم ای صاحب
 کز این را زود را شود تو فغان

بش ای صاحب بودم بفرمان
 بوین بر وجه بلا در ایبر
 شیخی بجز روز قیامت دراز
 فغان کردن بی وضو در نماز
 شنیدن سرگشته ز زده آریب
 بنفعا چه در آرد آفتاب
 که کرده بودم سنی عظیم

که بودم در آن شب عبدالایم
 عمیت درین قدم غم بستند
 یکی دست بردل دیگر بستند
 چه در دایم زان فرود کوفت کوس
 بخواند از قضای الهی خود کوس
 خطیب سپوشی بشی غلاف
 بر آرد و بجز روز از غلاف
 خادای شایسته از غلاف

بیکم جهان نشاید بیکار
 تو کفشی که در خط ز بیکار
 زنگ کوش تا که بر آید سار
 فغان بر روی ناسته آردی
 بیو اندر آرد و در دست و کوی
 کی از تو در سر و آردن نماند
 در آن بشکوه جای آردن نماند
 نماند از غله بخورد از تو آردن
 ز ناکه که مثال برداشت دیت

| | |
|---|---|
| که آن خاصیت وی است | چو کفنا از طبیعت بی تنز بود |
| پیمبر زادگی قدرش نغز بود | منزنجای اگر داری نه گوهر |
| کل از خارتت ابرسیم از در | مسک آنت که بوید نه کلمه |
| عطر ر بگوید دانا چو طبله عطار پست خاموش منزنجای | و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تنی |
| عالم اندر میسانه جابل | مثلی گفته اند صدیقان |
| شاهی در سرای کوران است | مصحیح در میان ندیقان |
| دوستی را که بگری فزاجنگ آری نشاید که بیک دم | |
| از پای در آری چنانکه گفته اند | پسنگی بجز پال شود عمل باره |
| زهار تا بکیتش نشکند دست | عقل در دست نفس چنان |

این را پس بیدارم از بزم
 عجب دارم از کار این بخت
 که عوشت این توان جان
 همیشه به جا صفت از نه
 در آن روزی دست نیارای پای
 در آن روزی که در جای
 فخر از آنکه جان خوار
 پستی که در آن روز
 بین کم از دست در آن
 به توانی شد از چشم و در آن
 مغان را بزم که در آن

که روی برخلاف این مصلحت دیده اند و گفت اند که در کشتن
 بندها نامل او بهتر است بچشم آنکه اختیار با قیوت توان کشتن
 و توان بخشیدن اگر بی نامل کشته شود محقق است که مصلحت
 فوت شود که مدارک متعجب باشد نیک سهلت نده بی جان کرده

کشته را با زنده نوان کرد / یکمی که با جبال در افتد

باید که توقع حرمت مزار و اگر جابل بزبان او روی بر کسی غلبه کند
 عجب نیت سکنت که جوهر را می شکند

ز عجب که فرور و در پیش / عندلیبی عزاب هم پیش

بخت خردمندی که زمره اخلاق بند شکنت مدار که آواز بر بط
 با غلبه دمل بر نیاید و بوی عیسیر از کند بر مسر و ماند

بلند آواز نادان کن در آن وقت / که دانار به بی شرمی چندان

میندانی که آنسنگ ججازی / مسر و ماند ز بانک طبل غازی

جوهر که در خلاب افتد چندان نفیض است و جبار که بر فلک

مینم در آن ایچ بوی تیر
 جوان راه در پیشان راست بود
 که در پایت در پیشان کوفت
 از نیک بی دانسان جابل است
 خاندان بکران باز نده خوان

چون در آن روز از آن استخوان
 چون در آن روز از آن استخوان

که ای سپه تیغ و استار زنده
 از این بخت این است خوش است
 شکر چکنی خوش و قانعی و کشتن
 مع آید هم صورتش در نظر
 که سارو که این نغمه غم خیز
 باز نیک که در غم غم خیز
 نودانی که در غم غم خیز
 بصیحت که در غم غم خیز
 چو بنیست در صورت این غم
 که اول پرستند کاش غم

تا از دریا رسد در دو روز
 درینا خود پاشید و در دو روز
 حالت کز سر خود آید
 که باشد صندوق دل را بکشد
 که از زبان قصه برداشتی
 که از سر دل کی خبر داشتی
 که زینتی نمی که رسیدی سلطان موش
 که از نظر سیرن خواننده داد

| | |
|--|---------------------------------|
| صید را که بیند مشغله دارد و پیش آمدن نیارد یعنی چون | |
| مشغله بهتر نایکے بر نیاید به جنبش در پوستین افتد | |
| گذر آینه غیبت سود کو توست | که در مقام بد کنش بود زبان مقال |
| قصه که جو رشک بودی میج مرغی در دام نیستادی بلکه صیاد | |
| خود دام نهد دی یکمان سیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان | |
| سپهر منق و جوانان تا خان بر کسیرند و پیران تا عرق کسبند | |
| و قلندران چندان بخورند که در معده جای نپس نماید و در | |
| پنجه روزی کس پیست | ایریند شکم را دو شب نیکه خوا |
| رشی ز معده سنگی بشی ز سنگی | مشوره با زمان کردن |
| تباست و سخاوت با معنیان گناه که گفته اند | |
| جینت را چو تعهد کنی و نوازی | بدولت توستم میسکنند نایبار |
| هر که را دشمن پیشت اگر نکشد دشمن خویش است | |
| سنگ در پست و مار بر پر سنگ | چیزه رویی بود مقام درنگ |

از اسب و ادراک و ازنده داد
 در ام این دو چون غارمان برزند
 ز سلطان ببطان خبری بزند
 جزا شدی از خود که نعمت گوشت
 از آن رو که کن که توفیق آید
 بر دو بوستان بان در ایوان

نویساده کلی تم زیستان شاه

حکایات

بی زبدم از علاج در سوخت
 وضع بود در جاسیت بنات
 بخان صورتی بنه شال که
 که صورت بنه داران خیرا

بیدار آن صورت بی رووان
 که کرده در ایان جن و جلی
 که در صدی و فزازان تکامل
 زبان آوران زنده از آن مکان
 بیو ار آن صورت بی رووان
 که ز ما زدم از کشت این ما
 که می جادی فریسته بود
 نمی را که با من او کار بود
 بگو خواجه و معجزه و یار بود

درین باب در قابل شرب در کلی
 درین باب در قابل شرب در کلی

من تازه ویت و پالنه نخل
 من تازه ویت و پالنه نخل

قربان که این خاندان را در تمام
 قربان که این خاندان را در تمام

کدام ن از طبیب و خلعت در ۱۶
 کدام ن از طبیب و خلعت در ۱۶

طباع از کرم و خلعت در ۱۶
 طباع از کرم و خلعت در ۱۶

یک این بود یکی بافتن
 یک این بود یکی بافتن

کرسک همه لعل در جهان بودی
 کرسک همه لعل در جهان بودی

پس قیمت لعل و پنگ کیسای دی
 پس قیمت لعل و پنگ کیسای دی

نه هر چه بصورت نکوست سیرت را بسیار ویت کار اندرون دارد
 نه هر چه بصورت نکوست سیرت را بسیار ویت کار اندرون دارد

نه پوست توان شناخت بیک وز در شمایل مرد **قطر**
 نه پوست توان شناخت بیک وز در شمایل مرد **قطر**

که تا کجا بش رسدیت پاکیه علوم
 که تا کجا بش رسدیت پاکیه علوم

که خست نفس کردد به سپاه معلوم
 که خست نفس کردد به سپاه معلوم

بریزد خویش تن از بزرگ پذاری
 بریزد خویش تن از بزرگ پذاری

زود پستی شکسته پیشین
 زود پستی شکسته پیشین

پس چرا با شرا کلدن و مشت بر شمشیر زدن کار حسد و دندان
 پس چرا با شرا کلدن و مشت بر شمشیر زدن کار حسد و دندان

نیست ، جنگ زود او سری مکن مامت پیش سر سچ در بغل نه دست
 نیست ، جنگ زود او سری مکن مامت پیش سر سچ در بغل نه دست

صیغنی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک
 صیغنی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک

خویش سایه پرورده را چه طاق آن که رود با مبارزان تعالی
 خویش سایه پرورده را چه طاق آن که رود با مبارزان تعالی

پست بازو به جهل می نکتند
 پست بازو به جهل می نکتند

چرخ در دست آسین چنگال
 چرخ در دست آسین چنگال

حکایتی سز منر مندا از انواتند که بپند همچون سگ بازاری سگ
 حکایتی سز منر مندا از انواتند که بپند همچون سگ بازاری سگ

رازدنی عقل طبع از کرم
 رازدنی عقل طبع از کرم

اگر باد سرد نفس بر کوزه
 اگر باد سرد نفس بر کوزه

تفت نمده جان در نورش او داد
 تفت نمده جان در نورش او داد

در این نماندند دل ایمل شرف
 در این نماندند دل ایمل شرف

در این نماندند دل ایمل شرف
 در این نماندند دل ایمل شرف

توانایی تن بسین از فروش
 توانایی تن بسین از فروش

که لطف حق می دهد برودش
 که لطف حق می دهد برودش

چو روی بطاعت نمی بریزد
 چو روی بطاعت نمی بریزد

خدا را تا کوی و خور از بسین
 خدا را تا کوی و خور از بسین

که است شایخ و در کوه حضور
 که است شایخ و در کوه حضور

که است که خود ختمی کرده
 که است که خود ختمی کرده

نیست استه قطع او کرده
 نیست استه قطع او کرده

بنا این بنده براتان سعاد
 بنا این بنده براتان سعاد

که ازین تو توفیق چیزی رسد
 که ازین تو توفیق چیزی رسد

ز بازاری جنت که اشتیاق دارد
 ز بازاری جنت که اشتیاق دارد

در معرفت دیده آید در داد
 در معرفت دیده آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

که بگوید در آید در داد
 که بگوید در آید در داد

| | |
|---|-------------------------------------|
| <p>بدون کسب و کار و بی کسب کسب و کار و کسب و کار</p> | |
| <p>بدان که کند تا بداند که دانست بداند که نادان است فهم</p> | |
| <p>چون در آید بر از تویی بر چرخ</p> | <p>گر چه بردانی اعتراض کن</p> |
| <p>هر که با نادان نشیند نیکویی نپند بیت</p> | |
| <p>گوشیند فرشته بادوی</p> | <p>جسده آموزد و چنان روی</p> |
| <p>از بدان جسد بی نیاموزی</p> | <p>نکنند کرک پوستین دوزی</p> |
| <p>مرد ما ز اعیب چنان آشکارا کن که ایشان را سوگنی و خود را بی عیب</p> | |
| <p>مر که تا عمل کنند در جواب</p> | <p>بیشتر آید بخشنا صواب</p> |
| <p>یا سخن آرای چو مردم بهوش</p> | <p>یا بشین تجو بهایم خوش</p> |
| <p>مر که علم خواند و عمل نکرد بد آن مانند که کار انداختم</p> | |
| <p>نیفتند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز اجسادت</p> | |
| <p>را نشاید نه مر که در مجادله جیت در معامله درست بیت</p> | |
| <p>بس که در خوشی زیز چادر باشد</p> | <p>چون نابد کنی مادر ما در باشد</p> |
| <p>اگر شبها همه قدر بودی بش قدر افتد چه بودی شعر</p> | |

فهمی برافتاده است که در
 بیستوی نویسی مغز و کشت
 ز غمت بر و افتادنی نکرد
 جوان سپید آرد و کارهای بی مراد
 پر کیمین چون بی نعت دری
 که هر دو می یزد پیکری
 کسی را جوید نه پستی
 مباد اگر آنکه در افتد
 نه آخر در امکان تقدیر است
 که فردا چون باشی افتاد
 ترا آسمان خط بجهت
 زن طعنه بر بکری در کشت
 بنده ای مسلمان بگزاندت

که ز تار مع بر میانست بن
 یوزیم و دم که جوین او
 به عشق کسان پیرو لطف دولت
 نکو نایف از یکجا بر کرد
 که گوی بود یکس بر فر کرد

نمادست باری شاد در عیال
 بخیز آنکه ز نور او در دیا جل
 عمل خوش کند زنده کار از عیال
 ولی در مردن نذار در بدن
 دلی مانند را که دل در بدن
 دلی مانند را که دل در بدن
 دلی مانند را که دل در بدن

کی کس فصل با کسی بود
 ز پیش خفا و آبی که بود
 دیگلی نلی با خفا چو عیب
 ز پیش خفا و آبی که بود
 دیگلی نلی با خفا چو عیب
 ز پیش خفا و آبی که بود

بادام دل فغان درینست
 ز آنکه سپاس مانگان پس حال
 جوانان و کوهت و سنگ دلال
 و نهش فخره چون کاروان

| | |
|--|---|
| لاجرم قمیش سی بیسی ادبی داده مدار و خیر از عقل و غیر وین میکن و فضیلت بکشدت همه خیز لعل و شوار بدست آید از آنست خیز چشم خویش دیدم در میان سمند باد پا از تک فروماند | مرنگ از نضیه و ن به یوروزی جلید آنکه ناکاه کسی کشت و پجری ز رسید ابکینده جایی از آن بی محل است کارها بصر بر آید و مستجیل سر در آید که آسمه تبتی بر داز شتابان شرتان بختان آهسته میراند |
|--|---|

| | |
|---|--|
| نادان بودی که زبان درد من نکه دارسی جو زنی مغز را سبک سپاری برو بر حرف کرده سعی دایم درین سودا برت پس از لوم لایم تو خاموشی بسیار از بهایم | نصیحت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بد است چون مذاری کمال و فضل آن ادبی را از زبان فصیح کند حزی را ابلهی تعلیم میداد چکی گفتش ای نادان بکبوی نیاموزد بهایم از تو گفتار هر که با نادان ترا خود |
|---|--|

برسته نی نیک درم و ام کرد
 تن خویش را که تی خام کرد
 بکاید کای طالع بی بیام
 قوتنا هم از آنست خیز
 کی گفتش از خواجه زندان خوش
 بجای او زای بارشگر خدای

که چون از خام بر دست و پای
 یکی کرد بر پارسی کوز
 بصورت چو در آید شش ز نظر
 قفای فرود کوفت بر کوشش

زده باز پس ماند بیکریت
 که مکیکن تاز من درین است
 جان و دیده گفتش ای شوی
 که بر خیزد این سخن کوشش

| | | |
|--|---|--|
| <p>برایش از خان و خزان که بخوردند درازی شب</p> | <p>شیدم که خذل شجی زوزان که در بر بند وی با سپان</p> | <p>دش بر وی از رقتا و خوش که یک بنا پوشید ای پوش</p> |
| <p>جو دگفت بتوریت میوزم کو کند که از بسط زمین عقتل منعدم کرد</p> | <p>و که خلاف کم نجو تو مسیلم بخویشتن بزوکس کاکن نادام</p> | <p>دنی نظر باشم بر طاف پام که بر من زستم بر دست غلام</p> |
| <p>حکمت ده آدمی بر عسره بخزند و دوم دار پسر بزند حریص جانی که سنا پست و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند در ویش تبعاعت به از تو انکه به بصاعت روده تنک بیک نام تپی کرد</p> | <p>پدر چون در عرش منقصی گشت که شتوت آتشت از وی پر سینه در آن آتش نیاری طاق سوز هر که در حال توانای نیگوی</p> | <p>دش در ایوان شای حسریه شسته در ایوان شای حسریه دش در ایوان شای حسریه دش در ایوان شای حسریه</p> |
| <p>نعت وی زمین پر کند و تیک هر این یک نصیحت کرد و بگدشت تو بر خود آتش و فوخ کن تیز بصبر آبی برین آتش زن امرو</p> | <p>کند در وقت ما توانی بدی سپند چنانکه گفت اند نظم که روز مصیبت پیش نایست خاک مشرق شنیده ام که کنند صد بر وزی کنند در مرد</p> | <p>که سندی میکن بر نشنایا چای بو سنی که شش تو کوش بزی خوش از نیاید به دست که در زمان انتظارش فرود تا شای کشن خان خوش خاد</p> |
| <p>بد اختر از مردم آزار نیست هر چه زود بر آید در نپاید بر چهل پال کاسه چینی</p> | <p>که دست در او طرب آید که دست در او طرب آید که دست در او طرب آید که دست در او طرب آید</p> | <p>که دست در او طرب آید که دست در او طرب آید که دست در او طرب آید که دست در او طرب آید</p> |
| <p>که در کار و اندیشه بران پیش که بخار کان را گدشت از سر وقت کینه ای جوانان چست که در کار و اندیشه بران پیش</p> | <p>که دست در او طرب آید که دست در او طرب آید که دست در او طرب آید که دست در او طرب آید</p> | <p>که دست در او طرب آید که دست در او طرب آید که دست در او طرب آید که دست در او طرب آید</p> |

کفایت یک بر اوام و نمود و ملک
 کی پسم از غایت از و صفتش
 حیا با دم خون شده دیده و پیش
 کاشکوش به بنای ربانیت و بی
 جان گفت باید نفس برین پرورد
 به الوان نفس برین پرورد
 عیب است که او نماندین پرورد
 کوشم با یغمار نتوان که است
 بخت تو دستم و باورد کجاست

و اشیق باشی و اگر نه در هلاک خود سعی میکنی
 بسج سخن گفتن نگاه کن که دانی که در کار کیس و سخن
 نصیحت هر که نصیحت خود را می کند او خود به نصیحت کری محفلت
 فریب دشمن مجوز و عنبر و شاعر مدح مبدع که این دام زرت
 و آن دام طمع کشاده است که احمق را پستایش خوش آمد
 چون لاشه که دم در و دمنده بر نماید
 الا تا نشنوی صلح سخن گوی که اندک مایه نفعی از تو دارد
 که هر روزی مرادش بر نیاری دو صد جدان عیوبت بر بشارد
 بشد منکرم را تا کسی عیب نگیرد و بخش صلح نپذیرد و بیست
 مشو عه بر حسن کرد از خویش به یحیی نادان و کف از خویش
 بشد همه کس را عقل خود به کمال نماید و مشر زنده خود به جمال
 یکی جهود و پسران نزاع میکنند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان
 بطره کنت مسلمان گریان قبله که در پست نیست خدا یا جوهر کرد ام

کفایت یک بر اوام و نمود و ملک
 کی پسم از غایت از و صفتش
 حیا با دم خون شده دیده و پیش
 کاشکوش به بنای ربانیت و بی
 جان گفت باید نفس برین پرورد
 به الوان نفس برین پرورد
 عیب است که او نماندین پرورد
 کوشم با یغمار نتوان که است
 بخت تو دستم و باورد کجاست

بماندگی قدر و زلفت
 که روزی اوست بختی که
 رستان از پیش درنگ سال
 در دست پیش منده از زمان
 بیجی که بخت مالان بخت
 خازنده از شکر نعت بخت
 جوهر در آن رو باشی و تنه پای
 تو آنگاه که پادشاهان پای
 چنانچه چویدم بر با تو آن
 زو اما نه کان قدر آب
 عرب را چون دجله باشد قند
 چه غم دارد از شکایان زرد
 کسی که بخت چاره بخت
 تیرا به شکر است که بخت
 سر غلغلی ز سپو بیلکوی ناز

بماندگی قدر و زلفت
 که روزی اوست بختی که
 رستان از پیش درنگ سال
 در دست پیش منده از زمان
 بیجی که بخت مالان بخت
 خازنده از شکر نعت بخت
 جوهر در آن رو باشی و تنه پای
 تو آنگاه که پادشاهان پای
 چنانچه چویدم بر با تو آن
 زو اما نه کان قدر آب
 عرب را چون دجله باشد قند
 چه غم دارد از شکایان زرد
 کسی که بخت چاره بخت
 تیرا به شکر است که بخت
 سر غلغلی ز سپو بیلکوی ناز

ملک زاده زاپس ادم خداد
 کوهان درفش دره بر غم خداد
 پوپس زور فز کردن بر تن
 نکستی ترش تا نکستی بر تن
 حکیمان جانانند چو ان درین
 کوهنلسوی زنونان زمین
 اسن تارنجید درک راپرستند
 درکوی نودی زنون فو استند
 بشنم که سببش زانو سس کرد

نیکبار تن در زبونی عهد
 مرا تقسیم ده پرا نه یک چند
 که کرد و چهره کرک تیز دندان
 پادشاهی علم و زاهدی علم
 که خدار اینو دینده فرماندار
 همچو همیشه بزنگار و حلی دیوار

خشم بردش اند که دو پستان را اعتماد مابند که آتش
 خشم اول بر خداوند خشم اقدس آنکه زمانه بر خشم زند میزند

نشاید بی آدم خاک زاد
 ترا با چنین تنزی و سرکشی
 در خاک پلکان بر سید بعبادی
 کهنابر و جو خاک تکل کن ای فقیر

بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که مر جا که رودان

پنجهای او در زوی از پیش
 دست دشمنی بودت روی
 دست او در زوی از پیش
 دست دشمنی بودت روی

که تا چشم ازین جا برداشتی
 خوشی را بود در قفس ناموشی
 و گزیند سستی و بل ناماید
 غایتش از دیده و دستان بناید
 کردون پرورش اینج دایم
 جبیند کاری بدست دست
 در وقت شکار بدست دست
 و کردت شادمانت و خنده خوار
 که ایست خوانندت و خنده خوار
 که ایست خوانندت و خنده خوار

حاجی نغور اسلام وارث ملک سیلان اعدل ملوک زمان مفضل
 الدنیا والدین آتابک ابی بکر بن سعد ادم الله ایامه و قصر
 اعلامه پدر بجای پسر گزینم که نمکند که دست خود تو با خاندانم
 خدا حجی است که بر عالمی بخشاید ترا بر حمت خود پادشاه عالم کرد
 قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد سب لغو در گذرانید
 به مقتضای حکم قصار رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و سر بر قوم
 یکدگر نهادیم و بوسه بر سر روی یکدگر دادیم و حشم سخن باین
 دو بیت کردیم و با هم صلح نمودیم

که تا چشم ازین جا برداشتی
 خوشی را بود در قفس ناموشی
 و گزیند سستی و بل ناماید
 غایتش از دیده و دستان بناید
 کردون پرورش اینج دایم
 جبیند کاری بدست دست
 در وقت شکار بدست دست
 و کردت شادمانت و خنده خوار
 که ایست خوانندت و خنده خوار
 که ایست خوانندت و خنده خوار

که تا چشم ازین جا برداشتی
 خوشی را بود در قفس ناموشی
 و گزیند سستی و بل ناماید
 غایتش از دیده و دستان بناید
 کردون پرورش اینج دایم
 جبیند کاری بدست دست
 در وقت شکار بدست دست
 و کردت شادمانت و خنده خوار
 که ایست خوانندت و خنده خوار
 که ایست خوانندت و خنده خوار

که تا چشم ازین جا برداشتی
 خوشی را بود در قفس ناموشی
 و گزیند سستی و بل ناماید
 غایتش از دیده و دستان بناید
 کردون پرورش اینج دایم
 جبیند کاری بدست دست
 در وقت شکار بدست دست
 و کردت شادمانت و خنده خوار
 که ایست خوانندت و خنده خوار
 که ایست خوانندت و خنده خوار

تو آنکه اجداد دستگار است
 بخور خیش که دنیا و آخرت بدی
 که تا چشم ازین جا برداشتی
 خوشی را بود در قفس ناموشی
 و گزیند سستی و بل ناماید
 غایتش از دیده و دستان بناید
 کردون پرورش اینج دایم
 جبیند کاری بدست دست
 در وقت شکار بدست دست
 و کردت شادمانت و خنده خوار
 که ایست خوانندت و خنده خوار
 که ایست خوانندت و خنده خوار

که تا چشم ازین جا برداشتی
 خوشی را بود در قفس ناموشی
 و گزیند سستی و بل ناماید
 غایتش از دیده و دستان بناید
 کردون پرورش اینج دایم
 جبیند کاری بدست دست
 در وقت شکار بدست دست
 و کردت شادمانت و خنده خوار
 که ایست خوانندت و خنده خوار
 که ایست خوانندت و خنده خوار

بگوئی توان و جوار پس برت

نماند زمان بدان پیش برت

ز نام شیشه بر دامن

کمان زنده خست و آن دامن

قوی از زینت در آن پیک

میل تا یکسر نه غلبه برین

تو را صحنی شد از بند بر دامن پاک

کراخت کوه دزد را گاه نیست

تو انکر سمت و بین تو انکران آنت که عم درویشان خورد و بین
 درویشان انکه کم تو انکران کیسرد و من تو کل علی اند جسم
 پس روی عقاب از جانب من بدرویش آورد و کنت ای که
 کفتی تو انکران شتغند در مناسی و پست ملای بلی طایفه
 مستند بدین صفت که بیان کردی قاصرت و کافونعت که
 برند و هبند و نخزند و بندند و اگر به مثل باران باشند
 نیارند و اگر طوفان جهان بر دارد باعث و کنت خویش از محنت
 درویش نرسند و از خدای تعالی نرسند و گویند **نظم**

مراست بطر از طوفان جنابک

کرا ز نیستی دیگری شد هلاک

گویند چه عزم که عالم مردند

دو نمان نخزند و کوشش دارند

فوتی بدین نمط که شیندی و طایفه دیگر خوان نعت کشیده

طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان

حضرت پادشاه عالم عادل مویذ مظهر منصور مالک زمره الانام

بدان منحنی غلط کرده اند
 از آن ره بجای نیارده اند
 که اول قدم پی غلط کرده اند
 دو کس بر صحنی کار نکوش
 این نماند آن اسم من نام و پیش
 یکی بنیز کردی نام نایسند
 پند از دانه و فوک نام نایسند
 ز دنیا به در کج تا یک جای



چو دریا به از جام کیمیتی نامی
 پسندار کردی و کردی و بجای
 کز زبان بر مردی و جلیت ای
 که کج خلوت کزین کسی
 که بر وای صحبت ناز و بی
 ذلت کنندش که زرق و برق
 ز فردم جنبان که کزید کردی
 و کزنده دوست و آبرو کار

عقبتش نداشت و بر بیچار
 غنی را به غیبت بر بیچار
 که ز غوغای آن کرم در عالم از
 و کز بی تو ای کج بودی
 بکون نیت خواندش بر بیچار
 که در درویش درستی است
 که کسب از باد و بجهت است
 که کار مرا داد از ای زیای
 غیبت شمارند و فضل خدای

درد زودت در میان کرده
 ز صفت که زبان ز مردم ستوده
 بودت خاطر زنجی و شمشیر
 چو زین فلک ملامت بگوش
 سبب که چند از غایت خویش
 سگه ای از بنا کم که مفضل
 ز این نشانی که مفضل زودت
 دل آن بی باک که این نشانیست
 شیند این سخن در کافرانای

کهن سال بر آورده بخت رای
 بخت از چه صفت که میسر رود
 ز با سبب که کس که میسر بود
 بگازنده را خود همین نقش بود
 که شود برید را دل بنمای بود
 چراغی که زده موشش بر آید

که در صحن زمین بر باله بفرز
 عشق تمان بیسند اندرابل
 که در توبه رویان چمن و جلجل
 خفایت هر پست را این یک کتب
 فروخته است بر عارض دل تو پ
 معاینت در روزم فسیاه
 چو در پرده معشوق تو درین بیا
 در او را پس برده صفتی که بخل

القصه مرافعه پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم
 تا حاکم پهلوانان به مصلحت جوید و میان تو انگر و درویش
 چکویید قاضی چون جلد ما بید و نطق ما بشیند سر محبت بھکر
 منہ و برد و پس از تامل بسیار سپر بر آورد و گفت ای انکه
 تو انکران را شنا کفستی و برد رویشان جبار و اداشتی بد انکه
 هر جا کلفت خوارست و با خمر خوارست و انجا که در شاه سوارست
 ننگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لذت اجل در پی است
 و نعيم بهشت را دیوار مکاره در پیش
 جو در سخن بگفت که نکند طابقت
 کج گویار و کل و خار و غم و شادی
 نظر کن در بوستان که پد مسکت و جو ب خشک چمن در زمزه
 تو انکران شا کرانند و کفوز و در حلقه درویشان صابرانند
 و جو اگر ژاله مر قطره در شدی چو خمره بازار ما پر شدی
 مقربان حضرت حق جل و علا تو انکرانند درویش سیرت و درویشان

که در جهان از جهان در تابت
 در از غنی آردی و ذلت آید
 کس از دست جو زبانها زنت
 اگر تو غایت اگر حق آید
 اگر پیری چون فلک آسمان
 با این بر او زنت بجان



سیرای یکی بایک بود است سخن
 که در کجای آن بیست و نه روز
 نه خفت است و نه خواب بود
 که در کجای آن بیست و نه روز
 که در کجای آن بیست و نه روز
 که در کجای آن بیست و نه روز

آنکست تعب جهایسته



از کف و شیند ما بدندان

و کجاست آن لب پرورد
 و کجاست آن لب پرورد

کوهی نشیند با تو نشینم

که با کس ز بیم و صاحب
 زمین پاکست ز سوخته و در کار
 که با کس ز بیم و صاحب
 زمین پاکست ز سوخته و در کار
 که با کس ز بیم و صاحب
 زمین پاکست ز سوخته و در کار

یک صورتی دید صاحب جمال
 که در کجای آن بیست و نه روز
 که در کجای آن بیست و نه روز

که در این کتاب درم برین
 که پیش ازین روی کردی
 که بدین تو که کنه چون
 که در این کتاب درم برین
 که در این کتاب درم برین
 که در این کتاب درم برین

سرانگشته کرده عناب تک محالست که ما حسن طلعت او کرد
 مناسی کرد و یا قصد تباهی کند | دلی که حور سرشتی بود و نگار کرد
 کی التفات کند بر تبار نیامی | من کان پندیدی ما اشتها
 رطب بعینه ذلک عن رحم العناقد اغلب تنی دستازا که در امن
 عصمت آلایند به معصیت و نمان ربانید چون کرپسنگان
 چون سگ درنده گوشت دید سپرد | کین ترصالح ایت مایز جلال
 چه مایه پستوران به علت درویشی در فنا دافا ذه و عسر صن
 کرامی سبازشت نامی داده اند | باکر پسکی قوت پر سیر نمائند
 افلا پس غمان از کف تقوی حاتم طایی که صحرا نشین بود که
 اگر در شحر بودی از جوشش که ایان چاره شدی وجود
 رها کردی گفتند که بر حال ایشان رحمت پررم کفتم نه که بر مال
 ایشان حرمت میخوزی مادرین گفتار و بهسم گرفتار مر سبتی
 که بر اندی بدفع آن بکشیدمی و سر شامی که بخوابستی به

که در این کتاب درم برین
 که پیش ازین روی کردی
 که بدین تو که کنه چون
 که در این کتاب درم برین
 که در این کتاب درم برین
 که در این کتاب درم برین



که در این کتاب درم برین
 که پیش ازین روی کردی
 که بدین تو که کنه چون
 که در این کتاب درم برین
 که در این کتاب درم برین
 که در این کتاب درم برین

که در این کتاب درم برین
 که پیش ازین روی کردی
 که بدین تو که کنه چون
 که در این کتاب درم برین
 که در این کتاب درم برین
 که در این کتاب درم برین

بروزن زده بر کشتن نین
 به پندار کشتن شایه ز وقت
 سر ز چشم به هم زنی نماند
 پیوسته ای که نماند با نماند جای
 سر که عقل در او پیش نماند
 بسیار کار را که چندی نماند

بسیار چون پندار کشتن
 زودند و کوشش
 در دست در ای نماند
 بزودی درش نماند
 بنیک و بیش و عده و پند
 با نماند زود است

در دست در ای و نماند
 کن نیک بر دست کشتن
 که باشد که نماند
 بیایان ریس که نماند
 نماند در ای نماند
 چنان که نماند
 به نماند که نماند

دست و غایبی بر کتف بسته یابی نوایی بزندان در شپسته یار پرده معصومی
 دریده یا کنی از معصوم برین الابر علت در ویسی شیر مردان را به حکم
 ضرورت به تهمتیا گرفت اند و کعبها سننه و محفل است انکه یکی
 را از درویشان نفس اماره طالب شود چون قوت اچنانش
 به عصیان مبتلا کرد که بطن و فنج تو امانند یعنی دو فرزند نماند از
 یک شکم مادام که این یکی بر جاست آن دیگر بر پاست شیندم
 که در ویسی را با مخفی بر جاشی بگرفتند با انکه شرمساری بر دهم
 پس کساری بود کنت ای مسلمانان قوت مذارم که زن کنم
 و طاقت مذارم که صبر کنم لار مبنایسته فی الا سلام و از
 جمله نواجب سکون و جمعیت درون که مر تو اکران را میسر میشود
 یکی آنست که سریش صحنی در بر کسیدند و هر روز جوانی از سر کسیدند
 که ماته تابان را دست از صحبت او بردل و سپهر و خرامان را

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| پای از خجالت او در کل | بجوان عزیزان خود برده |
|-----------------------|-----------------------|

پندار نماند از روزگار
 آن طفل که بود از روزگار
 بی بر نیاید که نماند
 آنکس که کردن نماند
 عداد او شایه نماند
 به نماند برید و نماند
 نماند که نماند
 نماند که نماند
 نماند که نماند
 نماند که نماند

کران صورتی در پستی پستی
 نجیب جاری با پیشانی
 بر کمر توی من در استی
 زین خوام ای نامور بادشاه
 چه بسوی ای کسوت
 کز با بینه خلقت عمده کلاه
 جو برکت بود و عده کیم
 بقای تو خوامست از هم
 بجو اهرم که مردم صدق نیاز

پس عبادت اینان به مستبول او برترست که جمعند و حاضرند پراکنده
 و پریشان خاطر انصاف معین است چنانکه عرب گوید اعود
 بالله من الفقر المبک و جواد من لایجب و هم در جزرت از خضره
 پیغامبر صلی الله علیه و اله وسلم الفقر سواد الوجه یعنی الیاز
 گفت نیشنده که پیغامبر فرموده است الفقر فخری و به آخر کفتم
 خاموش که اشاره خواجه بقرطی یعنی ایست که مرد میدان رضای
 و تسلیم سه قضانه اینان که حسرت را برار پوشند و لغت دراروشند

بخواستند و عهت دراز
 است بجز از آنکه مردم دین
 غنیمت شمارند مردم دین
 که بوشن بود پیش بر جای
 پسندید از دست برار بچند
 سخن از پیش از تازگی بگفت
 ز قدر و مکانی که دستور است



کلیس پیروزه در کسوت
 نهیم ز غماز کشته
 بکون طالع و غنی کشته
 ز نادانی یوزمه برای که او است
 خلافت آهنگ در میان دو دست
 بوسه ای کی ذوق غوث جری
 که از نمود عالم زبان در گشاید
 بگو ای کس که را اینا شنید
 دگر ای کس که را اینا شنید
 که از دست ای نکر دم بگوش
 که ای کس که را اینا شنید

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ای طبل بلند بانگ در باطن سج | لی توشه چه تدیر کنی راه بسج |
| روی طبع از خلق بیچ ار مردی | پسج نزار دانه در دستم سج |

در ویشنی معرفت نیار آمد تا فقرش بگفز میجا مد که کاد الفقران
 بکون کفر انشا یه جسد بوجود نعمت بر من را پوشیدن و یاد جلا
 گرفتاری کوشیدن انبانی جنس ما را بر مرتبه ایشان که رسا
 وید علیا برید سفلی چپه ماند پنی که حق جل و علا در محکم تنزیل

از نوبت و نان بر بار
 کس در در پیش پای او
 کس نوبت بن برادرت
 کس نوبت بن برادرت
 کس نوبت بن برادرت
 کس نوبت بن برادرت

کرامت نام کویمان
که پیش کنت از بنگران
که پیش من در جهان چاهت
که پیش من در جهان چاهت

یکس ازیند که غیب است
دینا که شتی جادوم نجات
که از اول خلقت آید که کند
که از اول خلقت آید که کند

علاست از اول خلقت
که از خلقت باشد از اول خلقت
دوم بود به بی جای متن
که خودی در دود به بی نشین
نقوش مدارای برادر نگاه
که او می داشت که در بی جا
سیوم کج تن غن نارسی
ز فعل پیش هر باری کوی

بشتم که دزدی بر آمد ز دشت
بر دانه پستان بر گشت
بزدید به حال از نیم دانگ
بر او دزدی سه کار بانگ
خدا با تو بود به آتش سوز
که بره من نه سیستانی بزود

کسی که در دشت
کسی که در دشت
کسی که در دشت
کسی که در دشت

الحق بین جنیک گفت بچم آنکه مرا آن دشمن که ماوی احسان کنی دوست
کردد مگر نفیس را که جند آنکه مدارا پیش کنی مخالفت زیاد کند
فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن
مرا در که بر آری مطیع امر گوشت

حکایت

یکی بر صورت درویشان نه بر
صفت ایشان در صفتی دیدم نشسته و شتی در پوسته و ذکر شکاه
باز کرده و دم تو آنکران آغاز سخن را با اینچار پنده که درویش
را دست قدرت بسته است و تو آنکر اپای ارادت شکسته

کرمیان ابدت اندر درم نیت
خداوندان نعمت را کرم نیت

من که پرورده نعمت کرمیانم این محشم سخت آمد گفتم ای یار تو آنکران
داخل پکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کعبه
پسافه ان و متعل با بر کران بر راحت دیگران دست تناول به
طعام آنکه در از گزند که متعلقان و دوستان بخورند و فضل

کسی که در دشت
کسی که در دشت
کسی که در دشت
کسی که در دشت

که کافرینک را بر سرش این زینت
 پیچیدم این کفن درویش صاحب
 کفن ازین چارده ام پارس
 و خرم که تو را کرده از تو
 کی کفن گای بار تو بود
 کی ان بران غیب افکار
 کی ان بران غیب افکار

جوان اگر چه قوی با ل و پل تن باشد
 بزدم و مصافق از نموده معلومت
 بجنگ دشمنش از سول کبکد پونید
 چنانکه میله شرح پیش دانشند

حکایت تو آنکه زاده را دیدم که بر سپهر کوری مابرویش
 پیری مناظره در پوسته بود که صندوق تربت پدرم از سنگ
 رخامت و کتاب رنگین و منرش انداخته و خشت فیروزه بجا
 برده بگور پدر توحه ماند خشتی و فر اهرم آورده و مشی خاک
 بر آن پاشیده درویش بر که این بشیند گفت روز قیامت
 تا پدر تو در زیر این سنگ در خود جنبد پدرم بهیست رسیده باشد

حسد که بروی نهند گستر بار
 مرد درویش که بارستم و فاجه کشد
 بیشک اسوده ترکند در رفتار
 بدر مرکمانا که سپکبار آید
 آنکه در نطق آسایش و آسانی ریت
 مردش زین همه شکستگ دشوار آید
 به همه حال اسیری که زیندی
 بهتر از حال امیری که گرفت آید

حکایت بزرگی را پرسیدند از معنی این حدیث که اعدا حد و ک

سینم که از یاد سایان کی
 بی طیب بخندید با کویس
 بگو یار سپایان غلوت نین
 بعین شفا دند پر بوستین
 با نهد نماد آن حکایت نعت

بجا جنب نظر باز گشتند گشت
 مرد پرده با شورید به حال
 که طیب حالات و غیب حال

در خوش گشت دیوانه غرضی
 عیسی کرد لب بر شتی بزم

که از نام مردم بر شتی بزم
 بگوید بجز غیب ما درم
 که حالت جان بود کاش خنده
 زینجی که غایب شد ای نیک
 درویشی که درم آنکه با جل
 آن که بدنام بر شتی بزم
 تو چشم بگو که جای از وی مار

این راه دیگر دوزخی است
 زانم که گفت که گفت
 صدوی پسندت نیامد ز دوست
 گفتی بر داشت و گفت ای غریب
 ای باد طمس اندرون بفر
 قلم دادم سی زخم از جگر
 شکان با برین ترس
 اسناد اکرم ای فرست

که بد مرد توانا کان اوزه کردندی و زور اوران روی زمین شست
 او بر زمین نیامد و دندی ولیکن جناب که دانی متغم و سپایه پرورد
 نه جهان دیده و پشند کرده و رعد کوس دلاوران نشینده
 و برق شمشیر سواران دیده
 یغمتاده در دپت دشمن اسیر
 بگردش نباریده باران بر اتفاقان و این جوان حسد و در
 پی هم دوان سر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو
 بیکندی و مرد ختی عظیم که بدیدی بر زور سپر نچه بر کندهی قنار
 گمان رفتی و گفستی **قطر** شیر کوناگفت و نچه گردان میند
 پس کوناگفت و بازوی گردانند مادرین حالت بودیم که ناکاه
 دو سنده از پس سنگی بانگ بر آوردند و قصد قتال کردند
 در **یکجا** جونی و در بغل دیگر کلونی جوان را گفتم **بیت**
 چه داری فردی ز نور
 که دشمن بنای خود آمد به کور
 کار دیدم از دپت جوان افتاد و لرزه بر استخوان

کی گفت جان فون فونده ایت
 دنی ترسک سیه یاده ایت
 ک بیسته دارد بدبختان پود
 آن ناصدا ز پس پر کور دیو
 کوبسته شدره و نیا دستان



خا تا بستان از زور و جانت
 جان دیده سپید ویرین زار
 جوار سبک نید سپید از زور
 که سبک از سکن و مظلوم از
 خا منند از دیکران سینه او
 تو دپت از وی و زور کارش بر
 که خود ز دپت کن کند ز کار
 زبید او از زور به مندا بیم
 من از تو غیبت مندا بیم
 که سبک از دوزخ و جوان سیه
 در کس بر غیبت پیش می رود
 میاد اگر گفت می و فرخ رود

طغی دم رغبت روزنه چاک
 نوازستی که ایت در راه

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری بجای آور و چندین
 جفا بروی می پسند مباد که فردای قیامت به از تو نباشد و تو
 شرمساری بری **فطرس** بر بنده میگر خشم بسیار

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| جورش مکن و دلش مبارز | اورا تو بن درم حسری |
| آخر نه بگفت آفریدی | این حکم و عذور و خشم تا چند |
| پست از تو بزرگتر کند او | فرمان ده خود کن فراموش |
| ای خواجه ارسلان و اعوش | در جزت از خواجه کایا |

صلی الله علیه و آله و سلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت
 آن بود که بنده صالح به بهشت برند و خداوند کار فاسق را بد فرخ
 بر علفی که طوق خدمت است
 که فضیلت بود بر نور شمار

حکایت پالی با بلخی نم سحر بود و راه از حسد اجمی
 جوانی به بد رفتن همراه ما شد پسر از رخ انداز سلح شور پیش زود

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

باز در حق دردم نیک و بد
 که بود در آن صفا و جفا
 در کتب و در کتب و در کتب
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن

قوه ای را با آب سرد اندازند
 که در روز اولش بر او
 غلغله پنهان از دهنش آید
 و بوی آن بسیار خوش است

قوه ای را که در دیده و آفتاب و جگر
 پاک کند یعنی در ظرف بر کشت
 که در آب سرد و در آن کاشیده
 که با جوی و در آن کاشیده
 که در آب سرد و در آن کاشیده

اگر وقت ولادت مادر باشد
 که مفسر زندان ناموار است
 از آن مجترب نزدیک خردمند
 طفل بودم که بزرگی را

پرسیدم از بلوغ گفت در کتاب مطهر است که پشه نشان دارد
 یکی با چنجه پالکی و دیگر احتلام و پیسوم بر آمدن موی پیش
 اما در حقیقت یک نشان دارد و این آنست که در بند رضای حق تعالی
 بیش از آن باشی که در بند حفظ نفس خویش و مرا که در و این صفت
 موجودیت نزد محققان بالغ نیست چنانکه گفت اند

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بصورت آدمی شد قطره آب | که چل روزنش قرار اندر رحم ماند |
| و که چل سال را عقل و ادب نیست | به تحقیقش نشاید آدمی خواند |
| جو اندر وی و لطیفست آدمیت | همین نقش میولایمی پسندار |
| نتر با بد که صورت می توان کرد | بایوانها درازش کرف و زنگار |
| در اینسانها شد فضل و ادراک | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار |
| بست آوردن دنیا نتر نیست | یکی را که توانی دل بدست آرد |

که در آب سرد و در آن کاشیده
 که با جوی و در آن کاشیده
 که در آب سرد و در آن کاشیده
 که با جوی و در آن کاشیده
 که در آب سرد و در آن کاشیده

که در آب سرد و در آن کاشیده
 که با جوی و در آن کاشیده
 که در آب سرد و در آن کاشیده
 که با جوی و در آن کاشیده
 که در آب سرد و در آن کاشیده

که در آب سرد و در آن کاشیده
 که با جوی و در آن کاشیده
 که در آب سرد و در آن کاشیده
 که با جوی و در آن کاشیده
 که در آب سرد و در آن کاشیده

که در آب سرد و در آن کاشیده
 که با جوی و در آن کاشیده
 که در آب سرد و در آن کاشیده
 که با جوی و در آن کاشیده
 که در آب سرد و در آن کاشیده

که در آب سرد و در آن کاشیده
 که با جوی و در آن کاشیده
 که در آب سرد و در آن کاشیده
 که با جوی و در آن کاشیده
 که در آب سرد و در آن کاشیده

چه که بکنید در این باره
 دل از زانو نشین با دست
 سخن نگوید که بودت پست
 سخن شو باید او بتوانست
 جلالی کام و زنا پیش من
 توان بازدادن ز نه دیو
 ولی با زنون کردن دیو
 نماید زلاخول کس با پس
 نیاید طفل برادر از زنتش بد

یکی طفل برادر از زنتش بد
 نیاید بعد پست از زنت
 کن آنکه بر بلا وقت
 وجودی از زوار بلا وقت
 به تان نادان خوش گشت
 دانش سخن کوی با دم زن

حکایت پادشاهی پسر را بدانشندی داد گشت این فرزند مرا
 تربیت کن چنانکه فرزندان خویش گشت فرمان بردارم سالی
 چند برو سعی کرد بجای ز رسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت
 منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه کرد و معاقت فرمود
 که وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گفتم برای
 خداوند پوشیده نماند که تربیت کیسانست و طبایع مختلف

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| در همه سنگی نباشد ز زویم | گر چه سیم و زر ز سنگ آید ولی |
| جایی انبان میکند جایی دم | بر همه عالم همی تا بد سهیل |

حکایت یکی را شنیدم از سپه ان عربی که مریدان امی
 گشت چندانکه تعلق آدمی بر وزیت اگر بروزی ده بودی از
 ملائکه در گذشته **نظم** فراموشت نکرد ای زود آجال

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| کس کون سپه اری ای ناچر حجت | که بودی نطفه مدفون در موش |
| روانت داد و طبع و عقل و ادراک | که خواهی کردت وزی فراموش |

یکی زبانی غنی پوشش بود
 که در دم یکدیگر غاموش بود
 کس در همه مردم از زنی یک دور
 نظرش بود و او از مردم غموز
 که پوششش بادل خویش کرد
 اگر کسی چنینس از بخود برام

که در همه نادان تر از زنی هم در است
 کز زلف و دهنش بیانت و در است
 که در همه نادان تر از زنی هم در است
 کز زلف و دهنش بیانت و در است
 که در همه نادان تر از زنی هم در است
 کز زلف و دهنش بیانت و در است

نوادین فین هم خانه
 در بند پیکار پیکانه
 غمان باز جان نمن از حرم
 بر روی زار شوم که شفته با هم
 قوف در او جو کوهی او بکن کوب
 کس از کران مغز شمش کوب
 که با بوشین تو شمش زار دهنی
 وجود تو شمش زار دهنی

رضا و دروغ بیک نامان
 مو او مو پس از زن و کبیر
 مانا که در زمان کردن فتنه از
 درین شکر کینه سواری از
 چو سلطان غنایت کند با بدین
 بجای مانا آسایش بخردان
 ترا شست و کبر و در حق صدم

قون در رکنه و جان ارج
 کریان دشمنان ترین هستند
 هر از علم و دای تو به هستند
 مو او مو پس را نماند بهر
 جوین هستند هر چه غصه است
 بی کسی که دشمنی است نکند
 عم از دست دشمن ریاست نکند
 خواهم درین نوع کفایت بی
 که در حق بس ارکا رست و کی

اگر پای در دام من آری چو کوه
 است در آستان بگذرد از شایه
 انان در کس ای موی بسیار دران
 که فزاد قلم نیست بر لبی زبان
 فزاد ان سخن باشد آنگه کوش
 بخت نیکو در کوهش

فق و مجوز آغاز کرد و بمذری پیش گرفت فی الجمله مانند ارسا
 معاصی منگری که نکرد و پیکری که نخورد ماری بر پیشش گفتم که
 ای فرزند ذخل آب روانست و خج آسیاب کردان یعنی خج
 فراوان کسی را پستت کردن که ذخل معین دارد و پیوسته
 چو دولت نیت خج آهسته تر کن
 که میکویند ملا جان سپردی
 اگر باران بگوستان نبارد
 بسالی دجله کرد و شک و دوی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که خون نعمت پری شود
 پیچجی تری و پیشیانی خوری پر از لذت نای و نوش این سخن در
 کوشش نیارود و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت اجل به
 تیشوش محنت منقض کردن خلاف رای خردمندان است پیوسته
 حسد او ندان کام و نیکی
 جس را پنجه تر بند از پنجم حسنی
 برو شادی کن ای یار دل فرو
 عشم فرزندانشاید خور و امروز
 کلیف من که در صدر مروت نشسته ام و عهد قوت بسته و در کمر من در

که در دو دای باطن کرد
 کی کت جور آنودی و در
 که جهان بداندش و در
 که فاطمه در وقت بود
 که در جنگ از غایت
 که در غایت عالی
 که در آنجا
 که در آنجا

برزند و برانند پس آنکه مکتب و را به مصلحت دادند پارسی سیلیم
 نیک مردی حکیم که سخن از حکم ضرورت مکتبی و موجب از ار پس بر
 زمانش ز رفتی گو دکان را ایست استا و تحتین از سر بر رفت
 و معلم دو مین را اخلاص ملکی دیدند دیو میکک شدند با عتقاد علم
 علم فراموش کردند اغلب اوقات باز چو فراموش پندزی و
 لوح درست ناکرده در پر شتم سگندی استناد معلم جو بود کم آزا
 جز پیک بازند که دکان بازار بعد از دو منقه بر در آن مسجد گذر کردم
 معلم اول را دیدم که دل خوش کرده و به مقام خویش باز آورده
 انصاف بر چندم و لاجل کفتم که در باره ابلین را معلم ملائکه چرا
 کرده اند پسر مردی جهان دید به بشیند بجنید و کت نظم

| | |
|------------------------|-------------------------|
| پادشاهی پسر بکت داد | لوح سینش در کنار رخ داد |
| بر سپر لوح او نوشت برز | جور استاد به که هجر پدر |

حکایت پادشاه زانعت بی کران از تر که عمان بدست افتاد

که در دو دای باطن کرد
 کی کت جور آنودی و در
 که جهان بداندش و در
 که فاطمه در وقت بود
 که در جنگ از غایت
 که در غایت عالی
 که در آنجا
 که در آنجا

که در دو دای باطن کرد
 کی کت جور آنودی و در
 که جهان بداندش و در
 که فاطمه در وقت بود
 که در جنگ از غایت
 که در غایت عالی
 که در آنجا
 که در آنجا

سخن در صلوات و تسبیح و توی
 در استعدای آن چو کانی
 دل زلی در ای بکلت سنوز
 است استنات ای بار بوز
 بدین ترسای خسته در دست
 بود آن که آب خسته در دست
 بدین ترسای خسته در دست
 بود آن که آب خسته در دست

گلزار احوال

کی سلف بران صاحب ثواب
 فدوات شد آقا بس کوه
 بیتی دران بقولت که داشت
 که در دوده قایم مت می داشت
 که غلوت زین کوس اولت بید
 که درون آرزو غلوت کرفت
 چپ و رایت لیکو کین کرفت
 دل پر دلان ز نورین کرفت
 چنان تخت بازو شد و آفتاب
 که با جکویان طلب که در کج
 ز قیوم بر اکت به قعی بکشت
 چنان در صهارش کینه نداشت
 که جام نشد از تباران نیک
 بیک موی دست ناپس

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| نخست پس از جابه تخت کم برین | نخو کرده بن ز چرم دم برین |
| وقتی افتاد رفت در شام | هر یک از کوشه فرافتند |
| پسران وزیر ناقص عقل | بگدایی برو پستار رفتند |
| رو پستار از دکان دانشمند | بوزیری ما پستار رفتند |

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده می کرد خوب بی محابازی
 و زجر بی قیاس کردی باری بر از بی طاقی شکایت پیش در بر
 و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل جسم بر آمد آستاد را
 بخواند و گفت بران آحاد رعیت را چندین چهار و امینداری
 که فرزندم اسب چست کت سبب انکه سخن باندیشه باید گفتن
 و حرکت پسندیده کردن همه کس را علی العموم و پادشاهان را
 علی الخصوص بوجب انکه مر جبر دست و زبان ایشان آید
 با فواه بگویند و قول و فعل عوام ان پس را اعتبار نباشد
 اگر صد نام پسند آید ز درویش

دشمنانش کی از صدندند

چپ و رایت لیکو کین کرفت
 دل پر دلان ز نورین کرفت
 چنان تخت بازو شد و آفتاب
 که با جکویان طلب که در کج
 ز قیوم بر اکت به قعی بکشت
 چنان در صهارش کینه نداشت
 که جام نشد از تباران نیک
 بیک موی دست ناپس

کالت در نفس و روان کرم
 که در نیا بکریم پیشان
 که در نیا بکریم پیشان

کالت در نفس و روان کرم
 که در نیا بکریم پیشان
 که در نیا بکریم پیشان

کوی دست تا توانی تمام
ز سادگی لب زدن در اندوهم

بسیار که بر در خانه ز زال بود
که برکت بر جان سراسری بود

دوران شمس سلطان زنده شدیم
غلامان سلطان زنده شدیم

دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین

دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین

پیر مردی را گفتند چسپ از ن کنی گفت با پر ز نام عیش
ناب شد گفتند جوانی بخواه چون مکت داری گفت من که پر م با پر
ز نام الفت نیست اورا که جوان باشد ما من که پر م دو پستی چگونه
صورت بند او را نیز بسچون خود جو ایسه باید حکایت

کرزی دو پست ترک که ده کوشت
خیال بست پیرانه سر که کرد جنت
چون ج که مرش از جتم ممکن است
ولی تکله اول عصای شیخ نجفت
مکر بسوزن پولاد جامه سنگنت
که خان مان من این شوخ دید پاکه پست
که پر شجره و قاصصی کشید سعدی گفت

ز نور باید نه زر که ما نورا
ششیده ام که درین روزها کنی
بخوابت دختر کی خوروی کو تمام
چنانکه رسم عروپی بود تماشا بود
کان کشید و نزد بره پی که در خوانت
بدوستان کله آغاز کرد و جنت ساست
میان شروزن جنگ شمه خا جنتان



بسیار از خلقت و شغفت کنه دختریت
ترا که دست بلرزد که حد اپنی گفت



دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین

دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین

دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین

دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین

بسیار که بر در خانه ز زال بود
که برکت بر جان سراسری بود
دوران شمس سلطان زنده شدیم
غلامان سلطان زنده شدیم

دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین

دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین

دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین
دوران نوحش از اسب درین

| | | |
|--|---|--|
| <p>سرآورد زینت پادشاه کهن جلالت عالی زمین بوسه</p> | <p>موی بر تپس سیه کرده کسیر</p> | <p>یکی نان خوش بر ناز می نیش بود کسیران سبک و ساز می نیش را کند کنگش ای نایب کار بوی بختی از نان ای نایب کار تجارت و با یک نوزد و پیش قیاس درین نوزد و پیش شیدم که یکت و خوش یکت که ای نفس نوزد که در راه چیت با جوی آبش کزت را از من و ناز من بعد ناز و پاز چو سبکی که از سی باز و خرم باز مرغ بر نان اصل کرم چو دنگت آن نوزد با بدوش</p> |
| <p>حکایت وقتی تبه جل جوانی بانک بر ما در زدم دل از زده بر کجی نیش و کریان می گفت کمر حزی فراموش کردی که در شتی می کنی چو خوش گنت زالی بوزند خویش چو دیدش پیک افکن و پل تن</p> | <p>که از عهد حزیت یاد آمدی که چاره بودی در آغوش من کردی درین روز بر من حبا که تو شیر مردی و من بزرن</p> | <p>که در سوزه دیگران داشت کوش تیم صوفی را از نون که در پیش ده دینار بر سر دوان که در سنج می یک کفش از نوزد پستان در نمون چو کردی بران مرد و پیشه کنت بیماری از پیشه کنت بیماری از پیشه کنت بیماری از پیشه کنت بیماری از پیشه کنت</p> |
| <p>حکایت تو اگر می بخیل برش بخور بود نیکو نامش گنت مصلحت است که ختم قرآن کنی یا از بصره روی بدنی فتر بان کنی نخعی بایشه روز رفت و گنت مصلحت ختم تو لیرت که کله دور صاحب دلی بشنید و گنت ختمش بواسطه آن احتیاج را آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان</p> | <p>در یفا کردن طاعت نهادن بیشاری جو حشر در کل مابند گرش همراه بودی پستان و کرا محمد کوی صد بخوانند</p> | <p>فطرس</p> |
| <p>فقال عن تانیس کوی فقیس ان مذاری کوی</p> | <p>کمان بخت کرم و استی سوز و یاد کرم و استی کمان بخت کرم و استی سوز و یاد کرم و استی</p> | <p>کمان بخت کرم و استی سوز و یاد کرم و استی کمان بخت کرم و استی سوز و یاد کرم و استی</p> |

با دامن اندر کیشش
 کفتم آن با یک بر مادرش
 کی ایثار به عاقبت فرود
 عاودنستان با کرد و گفت
 پایش پامانی حال رفت

تا بند پیست درین خنای
 با دامن اندر کیشش
 کفتم آن با یک بر مادرش
 کی ایثار به عاقبت فرود
 عاودنستان با کرد و گفت
 پایش پامانی حال رفت

اسپ تازی دو تک و دشتاب
 اشتر اسپته میرودشت و روز

حکایت جوانی بخت لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت
 ما بود که در دوش از نیسج نوع غم نیامدی و لب از خنده فرام نگردی
 روزی برآمد که اتفاق ملاقاتش تمام بعد از آن دیدمش زن خواسته
 و فرزند شده و پنج نسا طش پر پرده پرسیدمش چگونه و چه حالت
 گفت تا کو دکان سپا و دم دیگر کو دکی فراموش کردم **حکایت**

| | |
|--|---|
| ما ذا الصبب والشیب غیر اللنی چون پر شدنی گو دکی دشتار طرب نوجوان رسد محوی زرع را چون رسید وقت درو دور جو اینی بسد از دپتن قوت سر نخ شیر می مانند پیرانی نموی سپیه کرده بود | و کیفه بتغیر الزمان تدبراً بازی و نظرافت بند یما کنذار که در نماید آب رفته بجوی بخند آمد چنانکه سپهره نو آه و دروغ آن رمن دلخسروز رصیم اکنون به پیزی جو یوز کفتمش ای ماکم دیرینه و نا |
|--|---|

کی نیک داشت بر طبعش زنی

پادشاه است کردید بر شری
 بصاحب دل گفت از کج زده
 کربستان و بعد از دور و دور
 کفتمش خند و دندنگو سرشت
 خوابی که بر این با بدی نوشت
 ترا صاحب بر این غایب کرد
 و لیکن مرا باشد از آن شک
 عداوت نباشد می از پیش
 که باشد تقاضای زشت برین

ایسه قازقن جانم از خسته
 بری از پستاد در و شمشیر
 بویسید و بویسید روی زمین
 که بر شاه عالم مزار قشربین
 چو قوتت یثرب شایسته
 وزان خورشید جانم کوشین

تو حق بر اندر هر محبت
 بران از خواستش تا ز کت
 یکی آت آید صاحب لالت
 یکی کت سبک بخواب از فلان
 بر این جور روی ترشست ز بیم
 که روی عاقل از دست اکتش نبرد
 کرد روی از کبر بر سر که کرد
 کرد روی از کبر بر سر که کرد

مردی در آن وقت
 که کین تن نوز جان کاهت
 کند در افیس اماره خوار
 اگر موشتند می عزیزش مدار
 در کمره خواجه مراهش می
 نوزمان بی جور و خوار می
 نوز شکرم دم بدم تا قشتم

صیبت بود روز نایامان
 تنی بیزانند روی رنگ
 بودت ذراتی کی نغده تنگ
 که دم پر خواره بارش
 تا درین سبک به چشم
 تا بینه سبک به چشم
 تا بینه سبک به چشم

در این کلام بدین معنی
 که در آن زمان میان نغده انبار بود
 که در آن زمان میان نغده انبار بود
 که در آن زمان میان نغده انبار بود
 که در آن زمان میان نغده انبار بود

مردی که در آن وقت
 که کین تن نوز جان کاهت
 کند در افیس اماره خوار
 اگر موشتند می عزیزش مدار
 در کمره خواجه مراهش می
 نوزمان بی جور و خوار می
 نوز شکرم دم بدم تا قشتم

پس ای که مشتاق منزلی در یاب
 پس من کار بند و صبر آموز

سکایت روزی به غرور جوانی سخت را من بودیم و شبانگه
 بپای کرپه پست مانع پر مردی از پی کاروان سسی آمد و کت
 چه خفتی که بجای خفتت کتم چون روم که بی پای زفتت کت نشینده
 که صاحب دلان کت اندرفن و شپتن بر که دویدن و کپتن

سکایت روزی به غرور جوانی سخت را من بودیم و شبانگه
 بپای کرپه پست مانع پر مردی از پی کاروان سسی آمد و کت
 چه خفتی که بجای خفتت کتم چون روم که بی پای زفتت کت نشینده
 که صاحب دلان کت اندرفن و شپتن بر که دویدن و کپتن

سکایت روزی به غرور جوانی سخت را من بودیم و شبانگه
 بپای کرپه پست مانع پر مردی از پی کاروان سسی آمد و کت
 چه خفتی که بجای خفتت کتم چون روم که بی پای زفتت کت نشینده
 که صاحب دلان کت اندرفن و شپتن بر که دویدن و کپتن

سکایت روزی به غرور جوانی سخت را من بودیم و شبانگه
 بپای کرپه پست مانع پر مردی از پی کاروان سسی آمد و کت
 چه خفتی که بجای خفتت کتم چون روم که بی پای زفتت کت نشینده
 که صاحب دلان کت اندرفن و شپتن بر که دویدن و کپتن

در خاندان وان طبیب کن
 که بیک سو نهادی طبع بیدار کن
 که از زخمو بخوارش روی
 که سلطان و درویش ای پنهانی
 فاقه کن ای غرض باندی
 که بوزن او نهاده ای
 که با نام زلف نامی
 که زلف نامی از کف
 که زلف نامی از کف

و گفت چندین سخن که گفتی در تراروی عقل من وزن آن یک سخن
 ندارد که وقتی تشینه ام از دایه خویش که زن جوان را اگر تیری

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| در چسبونی که پیری | زن که بر مری رضا بر خیزد |
| بمستند و جنگ از آن مراد خیزد | پری که ز جانی خویش تو انداخت |

آه به عصاکیش عصا بر خیزد فی الجمله امکان موانعت نبود بمفاد
 انجامید چون مده عنق بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند
 تند ترش و بیستی پیوستی بدخوی جفا و جور دیدی و رنج و عنت
 کشیدی و سکر نعت حق می گفت که الحمد لله که از آن عذاب ایلم رسیدم

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| و بدین نعت مقیم رسیدم | با این همه جور و تند خوئی |
| بارت بکشم که خوب روی | با تو قمر اسوختن اندر خدا |
| به که شدن با و کرمی درشت | بوی پیاز ز من خوب روی |
| بر بختی که کل زد پست درشت | حکایت همان پری بودم در بار کبر |

که مال فراوان داشت و فرزند خوب روی شبی حکایت کرد که مراد

کی طبع زلف خوارش
 بشنیدم که شده با ادبی بگاو
 قدیمش بخت دوتا گشت است
 در روی در خاک یالده و خاشاک
 ملک گفتن ای بابک تا خوبی

یکی شکلی می پس
 ندان که قبله پست راه جاز
 پس اگر روی از روزین نمان
 بر طاعت نفس شونت پست
 که مساعتش قبله دیکست
 طبع آب روی موافق بر بخت
 برای او جود آتی در بر بخت

برای او جود آتی در بر بخت
 طبع آب روی موافق بر بخت
 برای او جود آتی در بر بخت
 طبع آب روی موافق بر بخت
 برای او جود آتی در بر بخت
 طبع آب روی موافق بر بخت
 برای او جود آتی در بر بخت
 طبع آب روی موافق بر بخت
 برای او جود آتی در بر بخت

سجده در سجده ای که بر سجده کرد
 در آن سبک است بر آن سجده کرد
 در آن سبک است بر آن سجده کرد
 در آن سبک است بر آن سجده کرد

درون جای وقت و در آن
 توفیق است که در آن
 بجای آن که در آن
 بجای آن که در آن
 بجای آن که در آن

ی غمگینان اوده در آن
 قدون که در آن
 در آن که در آن
 در آن که در آن
 در آن که در آن

بهر آنکه در آن
 بهر آنکه در آن
 بهر آنکه در آن
 بهر آنکه در آن

که بخت پری افت دی نچه جهان دیده آرمیده و گرم و سرد ز کار
 پشیده و نیک و بد آزموده که حقوق صحت بد نام و شرط موت
 بجای آورم و مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان

| | |
|-------------------------|----------------------|
| تا تو اتم دلت بدست آرم | و ربی زاریم نیزارم |
| و رچو طوطی شکر بود خورش | جان شیرین فدای پرورش |

نکر فقا را آمدی بدست جوانی خیزه رای سرتیزی سبک پای که همدم
 موسی رزد و هر کس را رای زند و مرثت جای حسد و مر و زاری
 کیسه و قلم جوانان لطیف خوب چنار و لیکن در وفا با کس نماند
 وفاداری مدار از بیعتان شرم

بخلاف جوانان پران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جمل
 و جو اینست ز خود بهتری جوی و فرصتار که با چو چذی کم گزی کار
 گفت چندان ازین منظر کجاستم که کمان بردم که دلش در قید من آمد
 و صید من شد که تاگاه پسنی سرد از درون پسنه پرورد بر آورد

که ازین بونی دلش ما به بود
 که ازین بونی دلش ما به بود
 که ازین بونی دلش ما به بود
 که ازین بونی دلش ما به بود

که از دکن رفتی و منی نشستی
 این دکن به نیش گری باید کرد
 تمام پس ازین چو منی آید
 که از دکن رفتی و منی نشستی

قیاس کن که چه حالت بود در این ساعت
 که از وجود عزیزش بر روی جانی
 کفتم تصور مرک از خیال بر کن و و هم را بر طبیعت مستولی مگردان
 که فیلسوفان یونان گفتند اندر من اگر چه پائل کند ولات کلی
 بر هلاک کند و فراج اگر چه مستقیم است اعتماد بقا را نشاید کنم که
 فریادی طیب انجانم تا معاویه کند دیده باز کرد و بخندید و گفت

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| دست بر سم زنده طیب ظرفی | چون حرف پند او فتاده جزئی |
| خواجه در بند نقش ایوانت | خانه از پای بت ویران است |
| پیر مردی ز نزع می مایسد | پرزن صندلش می مایسد |
| چون محظ شده اعتدال مزاج | نزعیت اثر کند نه علاج |

حکایت پیری را حکایت کند که دختری خواسته بود و جوجه
 به کل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل بر او بسته بهشی
 در از نخعی و بدنها و لطیفها گفتی که باشد که مواینت پذیرد و وحشت
 نیکر د از جمله بشی میگفتش که بخت بلندت یاور کرد و اقبال رهبری

که در دکن رفتی و منی نشستی
 که در دکن رفتی و منی نشستی
 که در دکن رفتی و منی نشستی
 که در دکن رفتی و منی نشستی

که در دکن رفتی و منی نشستی
 که در دکن رفتی و منی نشستی
 که در دکن رفتی و منی نشستی
 که در دکن رفتی و منی نشستی

که در دکن رفتی و منی نشستی
 که در دکن رفتی و منی نشستی
 که در دکن رفتی و منی نشستی
 که در دکن رفتی و منی نشستی

که در دکن رفتی و منی نشستی
 که در دکن رفتی و منی نشستی
 که در دکن رفتی و منی نشستی
 که در دکن رفتی و منی نشستی

سیر کاری از زمان فتاد
 چشمم که در پیش جان بود
 یکبار چرخان گشتن گرفت
 بخواب اندر نشانی پیش گرفت
 که چون رستی از خم و خم بود
 گشت ای پر خسته برین خوان
 بر دهن رفت دم من از در بیان
 که با است بی لطف در خون

باز نیک نام خراب اندرون
 باز نیک من شب رود راه زن
 یکبار در خلق رخ از نامی
 چه در زشده در قیامت خدای
 ز غم ای پشیمانی چه کار
 چه در خانه زنده ای پشیمانی
 که در است در زین پشیمانی
 تو در زده زین پشیمانی
 چه کار ای که غصه پشیمانی
 دوران نامش پشیمانی
 کسی که با پشیمانی
 تو هم پشیمانی
 سرت با پشیمانی
 دستت با پشیمانی
 چه در زده زین پشیمانی

که در چشم مردم گزازی دراز
 که در چشم مردم گزازی دراز
 که در چشم مردم گزازی دراز
 که در چشم مردم گزازی دراز

همی گفت از میان موج و تیر
 درین کهنه تن جهان وی برآست

هر ابله از او دپت یار من
 شنیدندش که جان میداد و میگفت

عیش عشق از آن جان منویش

که در عشق کند یارش منویش

ز کار افتاده بسوختن یاد

چین کردن یادمان از زنگانی

که پستی راه و پر چشم تازی

چنان اندک در بغل آد تازی

دل آراچی که داری دل درو بند
 اگر مجنون ویسی زنده گشتی

دگر چشم از منب عالم فرو بند
 حدیث عشق ازین دفتر کوشتی

دوران نامش پشیمانی
 کسی که با پشیمانی
 تو هم پشیمانی
 سرت با پشیمانی
 دستت با پشیمانی
 چه در زده زین پشیمانی

کرتز اندود با شاد کاس
 توان رخ کردن ز شاد کاس
 زرافند و کان چون آب ز شاد کاس
 کس حرف من آب ز شاد کاس
 شیندای که با بای که می گویند
 بر روی که نامو را ایش تخت

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| با پستین طالی که بر من هشایه | طبع مدار که از و امت به ارم است |
| اگر خلاص محالست این کند که مرا | بدان کرم که تو داری امیزد است |

ملک گفت این لطیفه ببلع او روی و نکته غریب گفتی و لیکن محال است
 که ترا فضل و بلاغت امر و زار جنگ عقوبت ربایمی دهد مصلحت
 آن می پسندم که ترا از قلعه بریزند از م تا دیگران نصیحت ماست گفت
 ای خداوند روی زمین پرورده نعمت این خاندانم و این جسم
 تنها من کرده ام در میان دیگری را بسند از ما من جبرت کرم
 ملک را خنده آمد و به عفو از سپهر کماه او بر خاست و متعلقا ترا

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| که اشاره بکشتن او میکرد گفت | ای که محال عیب خویشیند |
| طعن بر عیب دیگری مریبند | حکایت منطوق |
| جوانی پاک ز پاک رو بود | که با پاکسیره روی در گو بود |
| چنین سخنم که در دریا می عظم | بگردانی درافت دندانم |
| چو ملاح آمدش تا دردت کرد | مبادا کا نذران حالت سیرد |

که توان از اذغ ببت
 کسان که غفلت پسندیده اند
 منور از تو نقش بر روی دیده اند
 چه قدر آرزو بسند عور درین
 که ز غیب دارد اندام پس
 نشاید بیستان شود در غیب

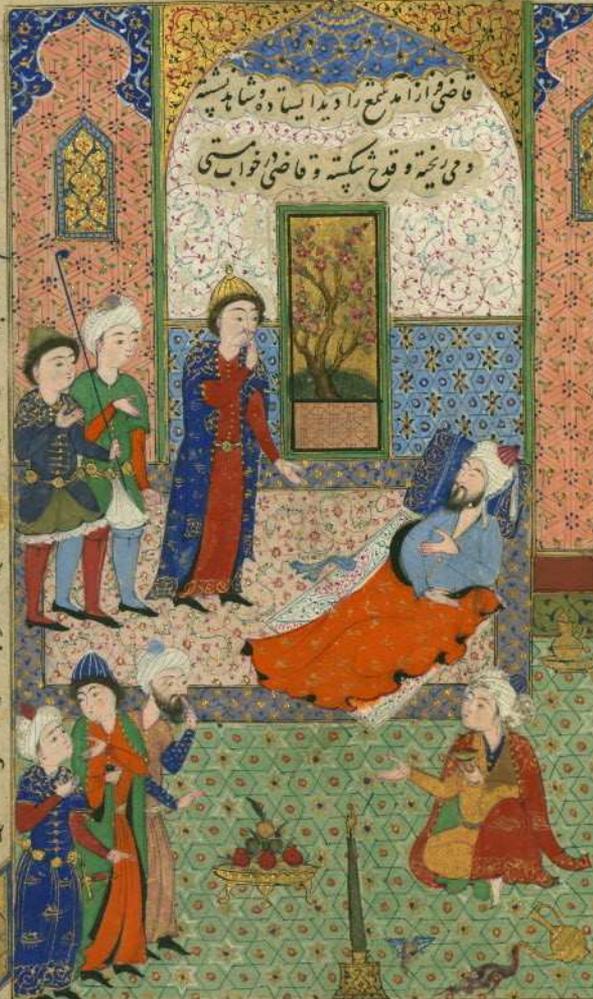


که بارت شود چادر روی رشت
 بشنم که نایابی زوده داشت
 ضد غمت او در روی به چاشت
 بکیش آن روز نیایی باز
 بزرگ آمدش طاقت از غمت

پیر دیده بود سید و مادرش
 فغانم با دام و زهر پریش
 به قبری که ز کرد یک نوزاد
 فغانم در آن آتش نوحه نوزاد
 فغانم که لوت جسدی فورم
 فغانم که لوت جسدی فورم



دشمن گشت ازین درشا بد گشت
بیا چو سپیدی بر اطراف داشت
شندیم که مقدار یک روز در
سکه در از بندگی تنی استیکاه
دین گشت سرگشته با دوست
سر کجا از گشت مهابوت
دشمن را نام از از قیام یک
چو کرسی بود از از قیام
بیا پیش بجهت در از
تا بستن در بود در صفت
بیا بر دست طرز بند در
بیا است از از ان در خود در
که در آن گشت در آن در
بیا گشت از از ان در خود
چو بستن در آن در
شندیم که گشت در آن



قاضی از آمد مع را دید ایسا و شاه پسر
دعای ریخته و قیام شکسته و قاضی خوابی
بیا گشت از از ان در خود
چو بستن در آن در
شندیم که گشت در آن
بیا گشت از از ان در خود
چو بستن در آن در
شندیم که گشت در آن
بیا گشت از از ان در خود
چو بستن در آن در
شندیم که گشت در آن

بیا گشت از از ان در خود
چو بستن در آن در
شندیم که گشت در آن
بیا گشت از از ان در خود
چو بستن در آن در
شندیم که گشت در آن
بیا گشت از از ان در خود
چو بستن در آن در
شندیم که گشت در آن

درست کردی از دردی که در دل تو است
 در میان ما که در میان ما است
 در میان ما که در میان ما است
 در میان ما که در میان ما است

خدمت عرضه داریم اگر چه ترک ادبست که گفته اند
 ز در سخن بحث کردن رواست
 و لیکن حکم آنکه سوابق نعمت خداوندی ملازم روزگار بندگانت
 مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از حیانت باشد طریق صواب
 است که باین بر کرد طمع نکردی و فروش و صلح در نوردی
 که منصب قضا یا یکایمی منع است تا بجنای شیخ ملوث گردی
 که حریف اینست که دیدی و حدیث این که کشیدی
 یکی کرده بی آب روی بسی
 بسا نام نیکوی چناب پال
 قاضی را نصیحت یاران یک دل سپند آمد و بر حسن رای شان
 آسیرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت من عین صوابست
 و مسئله بی جواب و لیکن
 که توان شستن از زنگی سیاهی
 نصیحت کن مرا جدا آنکه خواهی
 از یاد تو غافل نتوانم کرد چه هم

بشی که می از دردی که در دل تو است
 طبعی در آن نایب بود گفت
 این سان که او برک درین چو زود
 عیب در آن است پیمان بود
 قضا را که در پیش نهی است
 باز نیک و کامل تا پیکار
 بیک لغو اندو در رود و ج
 سه عزادان برای هیچ
 قضا را طیب اندران شب بود
 چهل سال از آن رفت و زنده کرد

بسی دوستی قطعه فرست
 علم در زبان که بتان سرش
 جانم به هر که بود برکت
 مینماید خندان با طوشت
 سر آمدن از غم به آفت زار
 بیکه زانما توان از سر تو شین
 چه ازین طیب از کسی مدد شین
 هر چه چاره خوا بود از آن مدد زار

چو صد روز بجمع از ناز
 فتنه دلم در رخ و بران
 چو با سینه که با جوشن افشاید
 کسان از زنده تا که از کشته
 چو کفتمه بود زنده بسندان
 چو طالع زاروی بر رخ بود
 پریشان تر قضا میسج بود

یکی از سنبلین چو در در سپیل
 سبکی بکند زاریند تا که زین
 غایبش از جیبش هزار
 جوانان جهان سوزن چو پیکار
 زانهاش بختن جو بود هم
 کند می کفتمه بر از جسم هم
 چو در پیش جوانان غایب پیش

کمان درنده او در دهه با کوش
 بیچنه آهنگش از
 یک چو بیرون زلف از
 دلا و در راه چو پستان کرد
 چو کفتمه بر در چاره است
 چو در زمان قوتی بگردن است
 بش از غنای از قوتی

که در پستان از قوتی
 که در پستان از قوتی
 که در پستان از قوتی
 که در پستان از قوتی
 که در پستان از قوتی
 که در پستان از قوتی
 که در پستان از قوتی
 که در پستان از قوتی

در چشم من آمد آن سحر و لبند
 این دیده شوخ میکشد دل بکند
 شیندم که در رکب زدی پیش قاضی باز آمد و بر رخ ایزن معامله سبعت
 رسیده و زاید الوصف رچنجه بی تماشای شناسم و اذن گرفت
 و سقط کفن آغاز کرد سنگ برداشت و ایزنی حرمتی مسج بکشد
 قاضی با یکی از علمای معتبره که معنی آن او بود گفت **نظم**
 آن شایدهی و چشم گرفت پیشش
 و آن عهده برابر و توشیرش
 چنانکه عرب کوید ضرب الجنب زین الجنب **شعر**
 از دست تو مشت بردانم خوردن
 بهتر که ز دست دیگری با خوردن
 همانا که از وقاحت او بوی ساحت می آید **بیت**
 انگور نواورده ترش طعم بود
 روزی دو سر صبر کن که شیرین کرد
 این بگفت و بر مسند قضا باز آمد تی خبذ از عدول که در حکم او
 بودند زمین خدمت بوسیدند و گفتند که با جازت سخن خبذ در

زندگیش چون تریزینگی
 ز دور دیده او را نه در روی
 در یکدم از دست کند آردی
 که با پست طبعان سرای آردی
 در کمال آن خاک پاک مقام
 که پیش آن بقیت روزی بود
 در کبر پست از شام بی نام
 شبه از زلفت می خازم

| | |
|---|-------------------------------------|
| تا کل و پسرین نفاذ نخت | انکه قرارش نکر فنی و خواب |
| خار بنان از سر خاکش است | گردش کیتی کل رویش ریخت |
| بعد از مفارقت او عزم کردم ویت جزم که بقیت زنده گانی فوش | |
| توی پس در نوزدم و کرد مخالط نکر دم و کرد سوا نکر دم فطم | |
| صحت کل خوش بدمی کرتی تویش خار | سود در میانیک بودی که بودی هم موج |
| دیگر امر و زار فراق یاری چشم مار | دو شمع ن طاهوس میا زیدیم ندر بیج صل |
| حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث یعلی و مجنون و شوریش طال | |
| وی گفتند که با کمال فضل و بلاغت سرد سپایان بناده و زمانه اختیار | |
| از دست داده بفرموده تا حاضرش کردند و ملامت نمودند و گفتندش | |
| که در شرف نفس اپنا چو خلل دیدی که حوی بهایم گرفتگی و ترک | |
| کاشش آنان که عیب مری گویند | مردم گفتی مجنون گفت فطم |
| تا بجای ترخ در نظرت | رویت ای دلستان دیدندی |
| بنی خبر دستتار بریدندیک تا حقیقت معنی بر صورت دعوی کو اسی | |

تقصا را بخان اتفاق اوقت
 که با زدم کند در عساق او فضا
 شعی سوزنده با بند شام
 پیل بر کشت آن نترشام
 سکه برین در سینه اتم نامه کرد
 که بودم ننگ فوزه از زپت
 بیدار وی در صفایان شام
 بهوش طلب کار و خوانان شام
 توان دیدم از که دش در پر
 غنکش گمان از خوانش از
 بگو که میهنش سر از پوز نوی
 روان آید بر فز زاری نوی
 غلک دست وقت برودین فز

دین دیم از نه چون فی سان
 در افتاده بدین جوانش دران
 زین که دم آن بچای
 زین که زنده و جنگ تر
 زین که کس نمی آید
 زین که در کس نمی آید
 زین که در کس نمی آید
 زین که در کس نمی آید

شهادت از نهادش بر آورد کرد
 خات که نویسد در او کرد
 در که میخاست نامت بطر
 کن از کانی نویشت در
 م در دست با که درش رفتی
 به قوتان بر افکاک دست اتی
 نه بر آن بر می نویسد از فضی به بود

مراد صفایان یسکا بار بود
 که جگه آورده و عیب رود
 بر آتش دل خصم از بون بگرد
 بنیدیش ز روی که تو گش بزند

مگر آن در ویش صلاح که برتسار خود مان بود و تعیزی بدو نیامده
 کفتم مگر آن معلومت را در دست دکت ملی برد و لیکن مرا با آن
 الفی حیدان نبود که بوقت مفارقت خسته خاطر باشم **سحر**
 نباید بستن ماز چرخ پس دل **ا** که دل برداشتن کج ریت سنگل
 کنیم موافق حال منبت این که گفتی که مراد عهد جوانی حبس نکند دانی
 با جوانی اتفاق محاطت بود و صدق مودت تا بجای که بت کد حتم
 جمال او بود و سود و سپر مایه عزم وصال او **نظر**

| | |
|---|--|
| مگر ملایکه اسپمان و کر زبیر | چس بریت او در زمین آید بود |
| بدوستی که حراقت بعد از و جت | که هیچ نطقه چو آدمی نخواهد بود |
| نما که پای وجودش بر کل عدم فرو رفت و در فراق از دو دمان | بر آمد روز ما بر سر خاکش مجاوره کرد می و از آن جمله در فراق حسنی |
| کاش آرزو که در پای تو شد خرابل | دست کستی بزوی تح نملکم بر |
| تا درین وز جهان بی تو ندیدی چشم | این منم بر سپر خاک تو که خاکم بر |

ز روی و چکانش از آن حسنیبت
 دلا و بر سپر چکاک و زور
 ز تو نشنیدم از آن حسنیبت
 به عوی جان ناک از آن حسنیبت
 که عدا بجز یک یک از آن حسنیبت
 خان خا در سحر مایه حقیقت

چنانکه روغن زرد کیم
 که جگه نویسد در او کرد
 در که میخاست نامت بطر
 کن از کانی نویشت در
 م در دست با که درش رفتی
 به قوتان بر افکاک دست اتی
 نه بر آن بر می نویسد از فضی به بود

| | |
|---|-------------------------------|
| تا سکه قدمت را میان بستی گویم | با وجودت زمین آوازی نایم |
| گفت جسد اگر درین خطه چند روزی بر آسایمی تا بخدمت مستقیمم | |
| گویم تو انم بحکم این حکایت | برزیکه دیدم اندر کو سپاری |
| قناعت کرده از دنیا بچاری | چرا گفتم بهتر اندر نیاسی |
| که باری بنده ای ز دل بر کشی | بگفت اینجا پری رویان بنزند |
| جو کل بسیار شد پهلوان بلغزند این گنجتیم و بوسه بر سر روی میگرددیم | |
| و وداع کردیم | بوسه دادن بروی دست جود |
| هم در آن خطه گردش بد بود | سبب کوی وداع یاران کرد |
| روی زمین نیم سحر و زان سوزد | سحر خرقه پوشی در کار و انجازه |
| سمره ما بودی که از امرای عرب ما و اصد دینا بخشید تا قربان | |
| کنند که نگاه دزدان جفا پیشه بر کاروان زدند و پاک سببه دهند | |
| بازرگانان کریمه و زاری کردند مینے فاین بود | نظم |
| که تضرع کنی و کوفه یابد | دزد زر بار پس نخواهد داد |

بسیار خوب کردار نوشتن قوی بود
 در بیان سبب آن را که کوی بود
 بخداش کی در پیچون در شکر است
 در باره حکایت کن از سر است
 و آن را بخت چو گل با کرد
 و ببل بخت نوشتن کار کرد
 بنمهند با بن بختی است
 که بر دست خست بر سر است

شجرت حکمت می بوخت
 چراغ بافت بوخت
 پاکست کوی بوخت
 بخت گشت طریقی بوخت
 هم از بخت خوی در و دنج کرد

که چنانچه یادیم دزدان
 که کوشش بلع ایشان بد
 دین بشود زین و عطایان
 بزدانم که پال و کر ز کاران
 که آن بشود غم آیت بودگان
 و آنکه کار او جنگ نیست
 و که نه مجال سخن نمک نیست
 تو انم که سخن نمک نیست

افضم ای ملک با من نسیم
 همان سخن در است
 بیاناتین شیوه قالی نسیم
 سعادت به بخایش و او است
 بزرگ و باره ای نور او است
 بد دولت خوش سپهر بلند
 بن بیو هم دانگی در گشت

کت در داریا پیش ازین در
 پیادار و در پیش ازین در
 کت در داریا پیش ازین در
 پیادار و در پیش ازین در
 کت در داریا پیش ازین در
 پیادار و در پیش ازین در

| | |
|---|--------------------------------|
| در وصف او گفته شده | معلت همه شوخی و دلبری است |
| جفا و ناز و عتاب سگرمی است | من آدمی بحسین شکل و قد و خوش |
| مذیده ام مگر این شایسته است | مقدمه نوحه محشری در دست داشت و |
| میخواهند ضرب زید عمر و او کان متعدی عسره و انتم ای بر خوارزم و خطا با هم صلح کردند و زید و عمر و را بمنحان خصوصت باقیست بخشدید و مولودم پرسید که منم از خاک شیر از کف از سخنان سعدی چو اری کنتم . طیت بخوی یصول مغاصبا علی کریدی مقابله العزم نخی با ندیش فرورفت و کنت غالب اشعار او درین زمین زبان فارسیست اگر بگویی به غم نزدیکتر باشد کنتم حکایت طبع ترا تا مو پس نخو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد ای دل عشق بدام تو رسید ما تو مشغول و تو ما بجزم رسید با مداد آن که عزم منم مصمم کرده بودم گفته بودندش که فلان است دو ان آمد و مطلق کرد و تا پنهان خورد که جبین مدت جراگفتی | |

کت در داریا پیش ازین در
 پیادار و در پیش ازین در
 کت در داریا پیش ازین در
 پیادار و در پیش ازین در

کت در داریا پیش ازین در
 پیادار و در پیش ازین در
 کت در داریا پیش ازین در
 پیادار و در پیش ازین در

کت در داریا پیش ازین در
 پیادار و در پیش ازین در
 کت در داریا پیش ازین در
 پیادار و در پیش ازین در

کت در داریا پیش ازین در
 پیادار و در پیش ازین در
 کت در داریا پیش ازین در
 پیادار و در پیش ازین در

سر آن که در وقت که در رخ
 بر نیکی که بود با پیش
 بر کسی که بود پراکنده سنت
 در بیستی که کند مغزی کن
 زبان بند در روشن صفت
 تو بگوید و در روشن صفت
 به نفس تو گفتن یا به جمال
 بود شوارت آید مردم سخن
 بر تاج عیب گرفت آن کن
 در آن پس پستی که می کن
 که روشن کند عیب در روی کن

بکوی و نظره عابده روی داشتیم در تیزی که حرس دمانج شایند
 از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاردم و التجا به سپایه دیواری
 کردم که گمای تو از من برود و آتش مرا بآبی فرو نشاند که ناکاه
 از ظلمت دایره خانه روشنایی بنافت یعنی جمالی که زبان فصاحت
 از بیان صباحت او عاجز آید یا چنانکه در بشت تاریک صبح آید
 یا آب حیات از ظلمات بدر آید قحج برف آب در دپت و شکر
 در آن ریخته و بر عرق بر آیمت ندانم به کلباش مطیب کرده بود قیطر
 چند از گل رویش در آن بکیده فی ابجد ثربت از دست نگارینش
 بخوردم و عمر کرانمایه از سپهر گرفتم خرم آن فروخته طالع را که چشم
 بر چنین وی او قدح سحر با مداد | پست می بیدار کردیم پست
 پست ساقی روز محشر با مداد حکایت سلطان محمود خوارزمشا
 را علیه الرحمه با خطای برای مصلحتی صلح واقع شد جامع کاشغر
 در آدم پیری دیدم بخوبی در عایت اعدال و نهایت جمال چنانکه

یک شکل بر پیشانی

که تا شکلش را کند بسخن
 بزم عدوتش شکلش
 قوی بگشت از آن صدق درای
 ششمم که شخصی در آن سخن
 بگفت چنین نیست یا پویش
 از خنده از وجود نام توی
 بگفت از تو توانی این بر بکوی
 گفت ای ذوات بی معرفت

که طاعت در پست و دریات صواب
 به سندی از شاه در دایه
 به از من می کند و دانای بگفت
 که مالا تو از علم او عجزت
 که ام و دزدی کند از نگاه
 که از آنکه دردی که می نگاه

که از غلبه بسیار بر سر فرزند
 این دو پستان خدا بر او
 را به شد آن زخم زهر فاش
 را در او بر بط و در پستان
 که در پیشینه زهر بودی
 برنگه دل بر یک رنگ
 به نور ز آن یک در پستان
 بی بر بطی در غلبه داشت

این بیتما فرستادم و نیا یک در که در ساعت صلح کردیم
 نه ما را در میان عهد و وفا بود
 بیسکار از جهان ال در کوستم
 چندانستم که بر کردی برودیک
 منوزت که در صلح اپت باز آئی
 که آن محبوب تر باشی که بوی

حکایت یکی رازنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن بعلت
 کاپن در خانه تمسک نمایند مرد از جوارت او بجان بجنیدی و از
 محاوره چاره نپدید تا که وی آشنایان پرسیدن او آمدند
 یکی گفتش چگونه در مفاقت یا عزیز گفت نادیدن زن چنان بمن
 دشواری نیاید که دیدن مادر زن پر فروت **حکایت**

کل بت رایج رفت و خار بنام
 کج برداشتند و مار عابند
 دین بر تارک پستان دین
 خوشتر از وی دشمنان دین
 واجب است از هنر دوزخ دید
 تیاکی دشمنت بناید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی چنانکه افت و دانی گذر

ببینم که در حال حسن از زمان
 بیسکار بودن که غلوت نمان
 چه در مستی غارت بر بی
 که برودن کندیت عاقبت یعنی
 سعادت گشاده در پی سوی داد

در زرد کبریا بستانه بر روی او
 زبان او می نرسد و سپرد
 ز شویع به بگفتن یک بود
 که ز نهار زین کرد پستان بود
 جای سلیمان نشسته چو روی
 دادم بنویس چون کردی
 دادم در صید شمشکای

طبع کش از بجه نام فرود
 برایشان تصنیف کنان درین
 شنیدم که میگفتند از نامی و چشم
 هر که با بزمین بنده را تو بخش
 را تو بزه ای خاوند پاک
 پسند از غیب چو می نمودم
 که معلوم من کردی بیوم

در کردنی از ارشاد حق اول
 جوید آیدیم خنکی کار سکن
 نغز دوش جوید از کار سکن
 سر از کارگان خنک است ای سکن
 تو بر بیدارستان خنک است ای سکن
 که در شادمانی با دوش سکن

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| که تو جسم در میان ما تلخی | که موی ز ما ترش میشن |
| تو نیزم خشک در میان برشته | همی جو بکل و لاله جسم بنشته |
| چون برف نشسته و چون تاج بسته | هوان باد مخالف و جو سرمانا خوش |

حکایت ریفتی داشتیم که سالها با هم صخره کرده بودیم و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک لغتی از آن خاطر من رواداشت و دوستی پستی پستی شد و با آن همه از مرد و طرف دلبستگی بود بکلمه ای که شیدم که روزی دو پت از سخنان

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| من در جمعی میکشند و آن میت | نکار من خود آید بخند مکن |
| نمک زیاده کند بر جراتش | چو دوی از سر لغش حکم افشای |

چو آستین کیمان بر درویشان طایفه دوستان بر لطف این سخن که بر چسب پیرت خود کواهی داده بودند و آستین خوان و دوست هم در آنجمله مبالغه نموده و بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده و بر خطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رجعتی

شیدیم که در دست صفتنا بد
 سگی دیو برکت هوشنا بد
 نیز روی سپید خوشتر کب
 من و نازده حافظ خود و با بر
 پس از غم آن سوختن پوی
 که خوردی از گوشت آن حی
 تو بسکین ولی طافش دید شین

بود او یک وصله از آن خویش
 شدم که یکت از تو شین کیم
 که دادند که بگفته نام دو کیم
 بطام من امروز این عصر تم
 در آن تاسه دادند خفا بر بستم
 که پای ایمان لغز در خای
 بر بطنم تاج عفو است ای

کوهزاد از نمک پخته است
 از آن بر خاک است
 به وقت ناله کردند در خود نگاه
 در این پیغمبری که مردان راه
 کوهزاد با دوش خود نگاه
 کیم با غم زنت نامی که آمد
 خانه بسبب این که آمد
 در کوه تاج عفو است ای

از آن لی نگار در وی کنی کس
 هم خاندان یارست و بس
 قوی گشت به نونش از
 زین گشت بیای شوی به

مجلس

به بکارت دوست از آن
 که از آن می دوست از آن
 که از آن می دوست از آن
 که از آن می دوست از آن

بدان ختی جو تو در صحت تو باستی
 ولی چنانکه تو می در جهان کجا باشی

عجب تر آنکه خراب نیز از مجاورت طوطی جان آس بود و طول
 شده و لا حول کمان از کردش کسی میناید و دستها از تعان
 بر یک و کرسی مایید که این بر بخت دوست و طالع زبون و
 ایام بوقلمون لایق قدر من استی که با زان بر دیوار باغی

خرامان می رفی و کسختی
 پارسا را بس این روزندان

که بودم طویل زندان تا بگردم که روزگارم بعقوبت آن در
 سلک صحبت چمن ابله خود را بی ما جنس خزه در ای چمن تنگ کرد

کس نماید سپای دیواری
 که بر آن صورت نکار کند
 که ترا در بهشت باشد جای
 دیگر آن دروخ اختیار کند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را
 از نادان نفرت است نادان را از نادانان وحشت است نظم

زای می در پسماع زندان
 ز آن میان گشت شاه می بلخی

ببینم که لغات پیس نام بود
 زین بود و زین بر اندام بود
 یکس بنده خویش پنداشتی

ببغا در کار گل داشت
 بخار و با جو در پیش داشت
 بهای ساری بر داشت او
 بهای ساری بر داشت او
 کش از بند خویش داشت او
 کش از بند خویش داشت او

زلفش از افتاد و پودش بود
 بایش در افتاد و پودش بود
 بایش در افتاد و پودش بود
 بایش در افتاد و پودش بود

بیدار گشت از دست اندر پند
 از آن که بر روی دست می آید
 سستی سوسه خانی خوشین
 جان ز شیر و زرد است و دشت
 سببش بر آید است او دشت
 غلبه قوت و دستار در دشت
 ز بالا بر جان او بکشد است
 در آنجا بر آورد و غنا که در دشت
 ثواب ای تو جان و پاری و در دشت
 در دشت از آفتاب در دشت
 در آن جا بر بار پ در دشت
 در آن آید و دشت در دشت
 در دشت از آفتاب در دشت
 در آنجا بر آورد و غنا که در دشت
 ثواب ای تو جان و پاری و در دشت

و سختی و چون برزک و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تطف کندی
 دو پستی نماید **نظم** امر دانکه که خوب و شیرینت
 تلخ کنه تار و زشت خوی بود | چون بریش آمد و بلعت شد
 مردم آینه و مهنسرجوی بود **حکایت** یکی از علمای پدید
 که کسی باماه روی در خلوت نشسته و رقیبان خفته و لسن طاب
 و شهوت غاب چنانکه عرب گوید اکثر نافع و الناطور عسیر
 مانع باشد که بقوت پرینه کاری سلامت نماید گفت اگر بماند از
 زبان بد که میان ملامت یابد | شاید پس کار خوشین نشستن
 لیکن نتوان زبان مردم بستن **حکایت** طویطی را با زانغی در حص
 کردند و طویطی از بچ مشا بن او و جان میسبرد و می گفت این
 طلعت مکر و پست و میسات ناموزون و منظر ملعون و شمایل
 معنون یا عذاب الین یا لیت مینی و پنک بعد المشرقین **نظم**
 علی الصبح بروی تو هر که جز **صبح** روز سلامت بر و مسابا

درد آنجا بر آورد و غنا که در دشت
 ثواب ای تو جان و پاری و در دشت
 در دشت از آفتاب در دشت
 در آنجا بر آورد و غنا که در دشت
 ثواب ای تو جان و پاری و در دشت



کیمی گشت از کرم بایمان
 در اقیانوس یکنان بمان زمین
 اگر چه بمان ابل کیمی زمین



کیمی را چه صدی دل پادشاه
 که با ساد و دیب در دشت

کیمی را چه صدی دل پادشاه
 که با ساد و دیب در دشت
 کیمی را چه صدی دل پادشاه
 که با ساد و دیب در دشت
 کیمی را چه صدی دل پادشاه
 که با ساد و دیب در دشت

کفری گشت رخ برنده گشت
 تو آغوش کی ای دوست بخت
 کس که در دهن تو خنجر
 ز کس که در دهن تو خنجر
 ای که در دهن تو خنجر

که ترا در محبت این منظور بنا بر زنتی نیست پس با وجود چنین
 معنی لایق قدر علما نباشد خود را متمم کردن و جوهر بی ادب
 بودن گشت ای یار دست عتاب از روزگار من مدار که بارها
 دین معنی که تو دیدی اندیشه کردم صبر بر جهانی او سهل تر آمد
 که از لقای او و یکمان گفته اند دل بر جفا چه نهادن آسان
 ترست که چشم از مشاهده بر کرفتن هر کبی او بدست نشاید برد

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| که بجای کسی کند بیاید برد | آسوی پالینک در کردن |
| ن تواند به کام خود رفتن | روزی از خوب گمشت ز نهار |
| بجز از آن روز که دم آتبخار | گمزد دست زینهار از دست |
| دل نهادم بر آنچه خاطر اوست | گر به لطم بنسزد خود خواند |
| ور به فرم بر انداوداند | حکایت در عفو انی جوانی خاک که |

افتد ودانی با شاهی سری و سری داشتیم بحکم اکیه حلیتی
 داشت طیب لادای و خلقی کابرد لادای

بفرمانده عارف زنده و کس
 یکی را صدای سک آید بگوئی
 بل گشت کوی یک ای غایت
 در آن که در پیش صفا بگفت
 نشان سک ازین آریس نیز

بفرمانده عارف زنده و کس
 یکی را صدای سک آید بگوئی
 بل گشت کوی یک ای غایت
 در آن که در پیش صفا بگفت
 نشان سک ازین آریس نیز

بفرمانده عارف زنده و کس
 یکی را صدای سک آید بگوئی
 بل گشت کوی یک ای غایت
 در آن که در پیش صفا بگفت
 نشان سک ازین آریس نیز

گر فزون صولت و کرامت
 بپای در است بر در جلال
 در هر که بود از آن درخت
 زینکه نامش خوری کرم
 زینکه در سرخ تربت است
 زینکه در کوه و در غار است
 زینکه در کوه و در غار است
 زینکه در کوه و در غار است

بسم الله الرحمن الرحیم

کلیح کرد شومی بر صاحب دل
 بنو از زمان در میان حاصلی
 که بنده پیشش می بود پاک
 که ز بر نشاند می بر پیشش پاک
 بر او ناخت خوانند زیزوی

بگویم همه آغوش که در شمشیر
 که زینهار این که در شان تو گش
 بپنجان دهنده صوفی پوش
 که چون که به زانو نوبل بر منت
 که صیدی آنقدر تو سگ در منت
 سویی بجهت او زده دکان میشد
 که در خانه که تو توان کرد صید
 که کاروان بر مردان زین

ولی جانم مردم ایست که
 پیوسته و پیوسته پیوسته
 زنی قوزوشان که نامی
 زنی که در سواد پس از آن که نامی
 زنی که در سواد پس از آن که نامی
 زنی که در سواد پس از آن که نامی
 زنی که در سواد پس از آن که نامی
 زنی که در سواد پس از آن که نامی
 زنی که در سواد پس از آن که نامی

| | |
|---|---|
| نظرس بر جای خطرناک و ورطه پلناک نه لعلی که مصور شود که به | کام آید یا مری که بدام آید |
| جو در چشم شاید نیاید زرت | ز رو خاک یکسان نماید برت |
| باری بر نصیحتش گفتم که ازین خیال | مجان تحب کن که خلقی هم بدین موپس که تو داری ای سزند و |
| دوستان کو نصیحت میکنند | پای در زنجیر بنالید و کت |
| جنگجویان بر زور سخن و کتف | که مرادیده بر ارادت اوست |
| کوت شرط مودت نباشد با ندیشه | دشمن ترا کشند و خوبان است |
| تو که در بند خویشتن باشی | جان دل از جانان بر کرفتن |
| کرنشاید بد بوست ره بردن | عشق بازی دروغ زن باشی |
| کردت سپید که آیتینش کرم | شرط یاریت در طلبم دن |
| متعلقش را که نظر در کار او بود | ورند بروم بر آستانش مرم |
| و شعت بر روز کار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد | |
| وین نفس حریص را سگر می با | در داک طیب صبری سزید با |

کتابخانه

سند که در سفر از قزوین است
 سر جان از قزوین که در دست
 قفا خود در دل در صافی زین
 سبکی کشش آفریند از کون
 نخل دروغ است ازین بی تمییز
 بی کت ازین نوع با سبکی
 در مشایخ عاقل زیند کت
 زنده در کربان نادان کت
 در بیست نادان کربان بود
 که با شکر یکی بکارد بسود
 نوزد چنین زندگان کت
 خاک بسند و مویز کت

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| <p>کود من شیخ چشم ناپاک</p> | <p>تو عیب در این ناپاک</p> |
| <p>مزدان از غامبی عیب خویش</p> | <p>ایلیس کی عیب تو بود پیش</p> |

حکایت یکی در مسجد سجده بانگ نماز بطوع گشتی با یکی مستقار از

از وفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیکو سیرت
 وینخواهت که دل از زده کرده گفت ای جو امزد این مسجد را نمودن
 قدیم هستند هر یکی از ایشان رانج دینار مرتب داشته ام ترا ده
 دینار میدهم تا جایی دیگر روی برین قول درم بستد و برفت
 پس از مدتی دیر پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من

کتابخانه

کلی پای هوایشی که نیند
 به نغمی که در خوش رندان کت
 است از زده در چاه خویش از
 بیخ اندر شش دم کت
 پودر ایضا که در دست بود
 که او ز این زنده ان بود
 پس از این که در دست بود
 کت بی کای جان با کوی
 کت بی کای جان با کوی
 کت بی کای جان با کوی
 کت بی کای جان با کوی

در آن زمان باستان توان برآمدگی
 که پدید آمدن اینست تا بدست آید
 در آن روزی که کوه کعبه را
 از آن روزی که کوه کعبه را

که در آن زمان باستان توان برآمدگی
 که پدید آمدن اینست تا بدست آید
 در آن روزی که کوه کعبه را
 از آن روزی که کوه کعبه را

و فریاد بی فایده کردی گویی که بصورت نیت غرایب السن در پرده
 او آیت آن اکرا لا اصوات لصوت الجحیر در شان اوست

او انفق الخلیب ابو الفوارس | لصوت بهذا سطح فارس

مردم قریه بعلت جایی که داشت بتیش میکشیدند و آزارش
 مصلحت نمیدیدند یکی از خطباء آن ایقلم که ما با و عداوتی داشت
 باری پرسش آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیز با در دیده
 گفت جنان دیدم که ترا آوازی خوش بودی و مردمان از
 انفس تو در راحت اند خطیب درین خطبه اندیش کرد گفت
 این مبارک خوابست که دیده که مر اربعین مطلع گردیدی
 معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من
 در پنج اندامم که دم که من بعد خطبه بخوانم مگر با پستی که

از صحبت دوستی بر رخسار | کا خلاق بدم حسن نماید
 عیبم منزه و کمال بیسند | خارم کل و یا پسین نماید

که در آن زمان باستان توان برآمدگی
 که پدید آمدن اینست تا بدست آید
 در آن روزی که کوه کعبه را
 از آن روزی که کوه کعبه را

که در آن زمان باستان توان برآمدگی
 که پدید آمدن اینست تا بدست آید
 در آن روزی که کوه کعبه را
 از آن روزی که کوه کعبه را

که در آن زمان باستان توان برآمدگی
 که پدید آمدن اینست تا بدست آید
 در آن روزی که کوه کعبه را
 از آن روزی که کوه کعبه را

که در آن زمان باستان توان برآمدگی
 که پدید آمدن اینست تا بدست آید
 در آن روزی که کوه کعبه را
 از آن روزی که کوه کعبه را

زان فتنه در تنگت زاده بود
 فوج از کشته درین تنگت
 بینه که در دین با جایی
 بستم زنده بود با جایی
 بستم زنده بود با جایی
 بستم زنده بود با جایی

در که هر که بر طبق مردم جوبن
 قفا خوردی از دست مردم جوبن
 در که تا منی جگ بر روی جوبن
 با لیدی او او جوبن جوبن
 جوان از سر بر و بند ارت
 چو پاران بر کج عبادت نیست
 پور بار با کشته بودش بول

کتایسه تو با من شایسته قول
 خنای بر برودن زمان و بن
 چنان بود مناسک بنام که پند
 کتایسه تو با من شایسته قول
 خنای بر برودن زمان و بن
 چنان بود مناسک بنام که پند

رفت و شنایی بر خواند منمود تا جامه او را بر کنند و از ده بر
 میکسن بر بنه بر ما می رفت سکان در قفای او فدا ندخواست
 تا پیشکی بر دارد و سکا ز ارفع کند زمین بخ بسته بود عاجز شد
 گفت چه حرام زاده مردمانند سکا ترا کشاده اند و سکا مارا
 بسته ای مردان از غر فزیند بخندید و گفت ای حکم از من چری
 بخواه گفت جامه خود میجو احمس اگر انعام میفرمایید

امیدوار بودم دمان یگر کسان
 مرا به خیر تو امید نیست شرم سکان

سالار در روز از ابر و رحمت آمد جامه اش باز دادند و قبا پوتنی
 بر آن فرید کردند و در می چند تا بر رفت حکایت منخی بخانه در راه
 مردی پیکانه را دید با زن او نشسته دشنام داد و مستط گفت و
 فتنه و آشوب خاست صاحب دلی که او را واقف بود گفت

تو بر اوج فلک چه انی صیت
 که ندانی که در سرای تو کسیت

حکایت چپسی کریمه الصوت خود را خوش آواز پندستی

باغیان با هم که بر یکدیگر
 از زیندیت اگر است از
 باغیان با هم که بر یکدیگر
 از زیندیت اگر است از

بیادید و پیوسته بودی و بیادید و پیوسته بودی
 کی زبان برسان با ملک با کز
 سخن از دستش بی گفتمای نام
 بی چینی پس جاودان در پیش
 که که با زیاد از نوری زشت

هرگز کن بچش خویش اقرار نکردست مگر کسی که چون دیگری در سخن باشد
 چنان تمام ناکند سخن آغاز کند سخن بر سرست ای خردمند بن
 میا و سخن در میان سخن خداوند فرزندک تدریس و موش
 نکوید سخن تا نبینند خوش حاکم تنی جند از بندگان سلطان

محمود بسبب کین حسن میبندی را گفتند که سلطان امروز ترا بگفت
 در فلان مصلحت گفت بر شام پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید
 باشال ما گفتن رواندارد گفت با جهاد آنگه دانند که ما کس نکویم
 ز هر سخن که بر آید بگوید اهل جنت بر شاه سپر خویش نماید با

حکایت در عقد مع سرای می ترود بودم جهودی گفت بخار من
 که که خدای این محکم و صفت این خانه چنانکه مست از من بر پس
 که هیچ عیبی ندارد گفتم **شعر** خانه را که چون تو همسایه است
 ده درم سیم کم عیب از ارد **حکایت** یکی از مشغولش امیر در دن
 که پس از ترک تو نزار ارد

بیادید و پیوسته بودی و بیادید و پیوسته بودی
 کی زبان برسان با ملک با کز
 سخن از دستش بی گفتمای نام
 بی چینی پس جاودان در پیش
 که که با زیاد از نوری زشت

بیادید و پیوسته بودی و بیادید و پیوسته بودی
 کی زبان برسان با ملک با کز
 سخن از دستش بی گفتمای نام
 بی چینی پس جاودان در پیش
 که که با زیاد از نوری زشت

بیادید و پیوسته بودی و بیادید و پیوسته بودی
 کی زبان برسان با ملک با کز
 سخن از دستش بی گفتمای نام
 بی چینی پس جاودان در پیش
 که که با زیاد از نوری زشت

بسیار است
 عاقل و جاهل
 زبانیست
 بوی غلغله
 پاکند
 چو سکر
 در دوزخ
 از آتش
 در آتش
 در آتش
 در آتش

زاده بوی حسرت می میکرد گفت اگر این دانا بودی با نادان کارش

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| بدن چنان رسیدی شعر | دو عاقل را بنامش کین سپکار |
| نه دانا می سیرت ز با بسکنا | اگر دانا بوشت سخت گوید |
| خردمندش بزنی دل جوید | دو صاحب دل که دارم بوی |
| حمیدون سرکشی و آرم جویی | و کرا ز مرد و جانب جاهلانند |
| اگر زنجیر باشد بگسلانند | یکی رازش خویشی دادش نام |
| تخل کرد و گفت ای نیک درجام | بتر ز آرم که خواهی گشتن آنی |
| که دامن عیب من چون مرغانی | قصه سبحان و ابل در فصاحت |

می نظیر بوده بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی را که ز کز می
 و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گویی و از جمله آداب ما

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| در حضرت ملوک این است | سخن که جسد دل بند و شیرین د |
| سزاوار تصدیق و حجتین بود | جو یکبار گفتی مگو بار بس |
| که حلو او یک رخوردند بس | حکایتی از حکما را شنیدم |

بسیار است
 عاقل و جاهل
 زبانیست
 بوی غلغله
 پاکند
 چو سکر
 در دوزخ
 از آتش
 در آتش
 در آتش
 در آتش

بسیار است
 عاقل و جاهل
 زبانیست
 بوی غلغله
 پاکند
 چو سکر
 در دوزخ
 از آتش
 در آتش
 در آتش
 در آتش

باینده که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

حکایت جوانی خردمند از فنون فصیحی و او را داشت

و طبعی نافذ جدا که در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن سستی
 باری بدش کنت ای بر تو نیز آنچه دانی کجوی کنت ترسم که

| | |
|--------------------------|-----------------------------------|
| پرسندم از آنچه که ندانم | آن شنیدی که صوفی میگوید |
| زیر نعلین خویش منجی چند | آستینش گرفت پرستکی |
| که بیا نعل بر ستورم بند | نکفتی نذر کسی با بوی کار |
| و لیکن جو کفتی دینش بیار | حکایت عالی معترف از مناظره |

افتاد بایکی از ملاحده لعنم الله و به حجت با او نیامد پس پند آ
 و برگشت کسی گفت ترا با جیدین فضل و ادب که داری بانی دینی
 بر نیامدی کنت علم من قرآنت و حدیث و کتار مشایخ
 و او باینها اعتقاد ندارد و نمی شنود مرا شنیدن کفر او
 بچه کار آید **حکایت** آنکه که بقرآن و خبر زوری آنست جوابش که چو اشنیدی
حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی

باینده که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

باینده که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

باینده که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

کتبتش از سر کف آفتابین
 منبختن طبعت از آفتابین
 کز فاضل با جلیب براند
 زود آمد از عاق وقت تا زین
 جز نام و لطف فرستادین
 کز بیجا ت قدر تو نشناختیم
 کز بیجا ت قدر تو نشناختیم
 کز بیجا ت قدر تو نشناختیم
 کز بیجا ت قدر تو نشناختیم



حکایت یکی از دو پستان گفت که امتناع سخن گفتن بر علت
 آن آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق
 می افتد و دیده دشمن جز بر بدی نمی آید گفتم دشمن آن
 بر که نیکی نبیند **بیت**
 کلت سعدی و در شمشیر خنایت
 خوش نباشد بچشم موشک کور
 منزه بچشم عداوت بر زگر عت
 نوز کیتی فروز چشمه سحر
 باز رکافی در هزار دینار

خسارت افتاد بر رکعت نباید که این سخن را با کسی در میان
 نمی گفت ای پدر فرمان تراست نکویم ولیکن خواهم که مرا بر
 این فایده مطلع گردانید که مصلحت در بنام دانش است
 گفت تا مصیبت دوشود یکی نقصان مایه و دیگر شامت مسایه
 مکرانده خویش با دشمنان
 که لاجول گویند شادی کفنان

موقوف به لاری اندر سخن
 که دستگیر تا سخن کرد سخن
 بدست و زبان منع کرد سخن
 منب بر سر پای نبخت دور
 که منب در آید و بگویند زبان
 بو مولام خوانست و صدر در



غایت مردم بر سر چشم
 فقاوت که نام که است نال
 کتن که کوزه زین بودی فعال
 کتن که کوزه زین بودی فعال
 چکار باید اندر سر آمد و نوز
 کس ایام چون تو تپساز تو
 کس ایام چون تو تپساز تو
 که در ایام چون تو تپساز تو

که در ایام چون تو تپساز تو
 که در ایام چون تو تپساز تو
 که در ایام چون تو تپساز تو
 که در ایام چون تو تپساز تو

چرا که شمشاد تن سینه اش خاک
 چو آن کس که در زان او بی
 کسی قطره باران ز آب کباب
 چو شش جوینای دریا کباب

در از که میسر نشد تنی چند را دوزخ کوفت مردان غلبه کردند و بی مجابا
 برزدندش مجروح شد پست
 پشه جو پر شد بر بند پسر را
 با همه تندی و صلابت که اوست
 مورچگان را جو بود اتفاق

یتر ز میان ابد را نشد پست بحکم ضرورتی کاروان افتاد
 و بر رفت تا شبگاه که بر رسیدند بمقامی که از دزدان بر خطر بود
 کاروانیان را لرزه بر اندام افتاد و دل بر هلاک نهادند چون
 گفت اندیشه مدارید که درین میان کی منم که تنها چنجه تن ابرم
 و جواب گویم و دیگر جوانان هم مایری کشند چون من کجنت
 مردم کاروان را بلای و کراف و تهوری پیدا شد و قوی دل
 کشند بر صحتش شادمانی کردند و بنان و آبن است کیری جوازا
 آتش معده بالا گرفت بود و عنان طاق از دست رفته لقمه
 چند از تراشتم تا ناول کرد و دمی چند آب بر سرش بایشامید
 تا دیورنش سیر امید و چندی پسر مردی جهان دیده در آن

پوش خود را بر چشم خمارت بید
 صدف در کنارش جان کار
 پیشش بجای رسانید کار
 که شد نام او لولو شاموار
 بلند می از آن نایت کوشش
 درین کوفت تا پست شد
 اگر از ره قطره در شش



چو قطره باران بارش
 تو اضع کس تو نمیشد کن
 نمیشد ز پر پر پسته برین



جوانی آتش دهنه پاکیزه بوم
 زدیار آینه درین بوم
 در وقت دیدند و خشن بودم
 نماز در خشتش بر جای بود
 نماز در خشتش بر جای بود
 نماز در خشتش بر جای بود

کمان کین کین مرد در کس با کجند
 اغانی کس کس با کجند
 بر آن کس که در دنیا را کس
 بر آن کس که در دنیا را کس

بدرود که پارسندید است
 کردوی سراسر کند سر دشت
 جان نامد از ز شورش حال
 سوسا نصیب کما می گفت
 سر دانی که در وی خواست
 ز کف زنده چاره را گرفت
 بگویند که پنداران ای خام
 چنانچه در این کتاب است ای پندار

ببادش از زدن کینه در نورد
 چنگ از زدن کینه در نورد
 بویکت مییم بی کینه
 کردیت فراوان خودی کینه
 ز خود بستی بوی زلفت
 که با چون خودی که کنی در کار
 بل چون خودی خود پرستان و نورد



بگوی نظر ناک پرستان روند
 من اول که این کارم داشتم
 دل از من پس بکار بردم
 از انداز دار عاشقی قضا دشت
 که بر زمره بوفیش قاضی
 اعلی نامکن در کسب
 جان به که آن نایبم کرد

بست دلارام خوشتر
 به تودونی به چارگی جان دم
 مان به که در کوی جان دم
 نزل دامن دستان کنی کرد
 کوشش تا کسان جان بیکند
 کوشش تا کسان جان بیکند

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بدرود و شره دین سوختند | در آرد طبع مرغ و ماهی بسند |
| چو پرخاش مینی تحمل بسیار | که سهلی ببسند در کارزار |
| بیشتر ز نالی و لطف و خوشی | توانی که پسلی بویی کیست |

بعذر ماضی در قد مشافت دند و بوسه چند به نفاق بر سپرد
 رویش بر آند و بکشتی در او زد و روان شدند تا برسیدند
 بستونی از عمارت یونان که در آب بود ملایح گفت کشتی را خلی
 مست یکی از شما که زور دار ترست باید که برین ستون برود
 و بجام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان به غرور دلاوری که در سر
 داشت از خصم دل ازده ننیشید و قول حکما را کار نسبت که

بشی یاد دارم که چشم فرزند
 بیندم که پروانه با شمشیر
 کوشش تا کسان جان بیکند
 کوشش تا کسان جان بیکند

که جان در پاره کاردانی کنی
 که ای که از پادشاه خوار است
 قفا خوردد سودای پیوسته
 کجا در حساب و در چون تو دوست
 که روی بلوک و سلاطین در دست
 پسند از که در چنان عیبی
 بهار آنکه با تو تو میفرست
 بیگانی که پروانه پندارناک

| | |
|--|----------------------------------|
| مرد خدا بر مشرق مغرب نیست | هر جا که میرود همه ملک خدای اوست |
| این کجاست و پدرا و دواع کرد و منت خواست و روان شده | |
| با خویشان همی گفتم | مزره که بختش نباشد بکام |
| بجایی رود کس ندانم و همچنین میرفت تا بخار آبی که پستک | |
| از صلابت او بر سنگ می آمد رسید و خروشش بر فزنگ میرفت | |
| سگمن آبی که مرغابی درو این روزی | کمر تن موج ایسا سگم را کنار روزی |
| گر کسی مردمان را دید که هر یک بقواضه در مبر نشسته اند و خست | |
| منوبسته جوارز دست عطا بسته بود زبان شارب کسود و جنداکمه | |
| زارری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت بخنده از او بر کردید و گفتم | |
| زرنداری بتوانی وقت فور از دریا | زوده مرده چها شد زریکم ده سار |
| جوان از طعمه ملاح دل بجهم بر آمد خواست که از وی انتقام کشد | |
| کشتی رفت بود گفتم اگر بدین جامه که پوشیده ام قفا عت اید | |
| در نغمیت ملاح طمع کرد و کشتی باز کرد اینست که گفته اند | |

که جان در پاره کاردانی کنی
 که ای که از پادشاه خوار است
 قفا خوردد سودای پیوسته
 کجا در حساب و در چون تو دوست
 که روی بلوک و سلاطین در دست
 پسند از که در چنان عیبی
 بهار آنکه با تو تو میفرست
 بیگانی که پروانه پندارناک



چنگته ای عجب که بوزم جاک
 را چون غمیل آتش در دالت
 که پسند ای آن شعله بگفت
 نزل در امن در پستان های
 که گوش که بیان جان بگفت
 نه خود را باش بخویشتم
 که زبانه شوق است در کرم
 ما چنان دور بودم که گفتم
 ز این دم که آتش با من زبانه
 که با او توان زددم از راهی
 که عیبم کند تو لای دوش
 که من جنیم که در پایت
 که با او صف وصال دانی جز اینست
 که او است که من تا به شاد
 که بی بی که می که در دوش
 که بی بی که است از هم از خویش

که جان در پاره کاردانی کنی
 که ای که از پادشاه خوار است
 قفا خوردد سودای پیوسته
 کجا در حساب و در چون تو دوست
 که روی بلوک و سلاطین در دست
 پسند از که در چنان عیبی
 بهار آنکه با تو تو میفرست
 بیگانی که پروانه پندارناک

پیشانی شود سکن با باد
 نه بپوشد که زنگنه نشاند
 جهان به سعادت و شادمانی
 و بسکن نیند در آینه کور
 سر به پیش بر فضل از آرزوی
 هزاره شود و طرب در دست
 بر آرد می از انباشت غنیمت

شکوب جوانی نمی آید
 کردند در آتش جوانی نوستی
 میبارد با بابت بروی زدی
 بندهای و آتش آرد آن زدی
 ریشی بر آرد ای کس که کش کرد
 حاشین بر شیان و در موی
 میکت بر چه افکند موی

که آتش بن در در زمین مانگ
 میبارد که شود میوه جان نیست
 کسی بر فشانند در فصلی
 میبارد ای بر دل از نواد است
 فشانند سرد است بوی کمانت
 حلاش بود در فصل بر یاد است
 که هم آستینش جان از دست
 یکی خسته و نام و نا پوسش

کلی که بر آرد از کالی قرمز
 بود و پس از آن فوری
 میبارد که در آینه کور
 سر به پیش بر فضل از آرزوی
 هزاره شود و طرب در دست
 بر آرد می از انباشت غنیمت

جمعیت و دایعه طلب عیش و انکس که ازین جمله بی بهره است به
 خیال باطل در جهان برود و کس در جهان نام نشود

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| هر آنکه که در شکی کین او بر حاکم | بغیر مصلحتش ر بهری کند آیام |
| کبوتری که در آتش باخ دید | قضای بردش تا بسوی نمود |

بر کنت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کن که گفت اند

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| رزق اگر چند پیمان برسد | شرط عقل است جستن از در ما |
| که چو کس نی اجل نخواهد مرد | تو مرد در دمان اثر در ما |

رزق اگر چه مقنومت با سباب حصول آن تعلق شرطت و بلا
 و کرجه معده و راز ابواب دخول آن حذر واجب و دیگر درین
 صورت که منم با پسیل دمان بزخم و با شیر زیان چسب در اکلم بس
 مصلحتی آنت ای پدر که سعنه کم که پیش ازین طاق مویانی ارم

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چون در برفت در جادو مقام خویش | دیگر جرم خورد همه قایحی است |
| بشهر تو اگر می بسرای می رود | در ویش کجا که بشاید سراسی است |

کلی که بر آرد از کالی قرمز
 بود و پس از آن فوری
 میبارد که در آینه کور
 سر به پیش بر فضل از آرزوی
 هزاره شود و طرب در دست
 بر آرد می از انباشت غنیمت

بجا بر بون دل بدست کسی
 کرد و دوی بر خوار می نیست
 پس از تو خندی و نشد از آن کسی
 بن بر زدنش بدو گوی
 قفا خود از دست پیران گوی
 چه بسیار پیشانی از درد پیش
 غایتش چنان بر سر او کشید
 که با هم در هفتش کله کوب کرد
 بنودش ز شیخ پیران بر

که غنچه قند از در زبان بر
 که ای غایب طبر بر آید تک
 نیندیش از شیشه نام تک
 شیخ دیو خود در بری چه در
 در آغوش آن مرد بروی شکست
 حرکت مجال نازش بود

زندان کس که ز درش نماند
 بای زود رفت نزدیک باغ
 بدوست هم مادی از خام
 نصیحت گوی و گوش غار کرد
 که خور با بکشتی هم پای سپرد
 بزنانی مضمض بر آه فوش
 که ز شمار این گشت بانی فوش

انچه ز دران پس دل فوش
 انچه ز دران پس دل فوش
 انچه ز دران پس دل فوش
 انچه ز دران پس دل فوش

نعت و مکتب و غلامان و کیزان و ساگردان جابک دارند هر روز
 شهری و مرثیه بقامی و هر روز بقیه سراج کاسی از نعیم دینا جمع

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| منم بدشت کوه و پاسبان نیست | هر جا رسید خیزد و خوابگاه است |
| آزاک بر مرد جهان نیست ترس | اندر دیار خویش عزت و ناشت |

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود
 عزت و حرمتش دارد و بخدمت و اقدام نمایند و اگر ارام کنند

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| وجود دم دانا نشان زد و طلک | که هر کجا که رود قدر قیمتش دانند |
| بزرگ زاده نادان بسهر و آناه | که در دیار خویش هیچ نتانند |

سیوم خوبرویی که درون صاحب دلان بر محالطه او میل کند که
 بزرگان گفته اند مجال به از بسیاری مال چو روی نیکو هم هم

دلهای حسد است و یکله در نای بسته لاجرم صحت او را همه
 جایغنت شمارند و خدمتش امت دانند که گفته اند **چشم**

| | |
|--------------------------|---------------------------------|
| شاه انجا که رود حرمت عزت | و بر برانند بهر شس پر و ما خویش |
|--------------------------|---------------------------------|

که ایام با صحن و جوش فوش
 قدرش برین از درش جان فوش
 بی داری را با جوش فوش
 انچه ز دران پس دل فوش

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

درم داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت

فضل و نفع این است تا مانند
عود برایش نهند بوی آری

پدر کت ای بر خیال محال ز سپهر بدر کن و پای قناعت در دامن
سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بگو شدنت چاره

کم جو شدنت چنانکه گفته اند
اگر بر سر موت دود صد مرتب باشد
کس نتواند گرفت امر و وقت در

کوشش بی فایده است همه بر بروی
پدر کت ای پدر فواید سفر بسیار است
از نرسد خاطر و خط منافع و دیدن عجایب و میشدن غراب

و تعرج بلدان و مجاورت مکان و تحصیل جاه و ادب و فرزند
مال و مکت و معرفت یاران و بخت بر روز کاران جناک سالکان
طریقت گفته اند

تا بدکان و خانه در روی
بر و اندر هجران تفریح کن
مرکز ای خام آدمی نشوی

پیش از آن روز که جهان روی پدر کت ای بر منافع سفر جن جن گیتی
بسیار است و لیکن مسلمانان طایفه راست اول بازرگانان که با

بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت

بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت

بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت

بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت

بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت

بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت

بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت

بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت
بهر کس داد و گرفت

بیست و یکم در ایام شامی
 که شامی در ایام شامی
 بیست و یکم در ایام شامی
 که شامی در ایام شامی

حکایت ای را دیدم خلعتی سیمین در بر و مکتب تازی در زیر
 مقب مصری در سپهر کسی گفت سعدی چگونه می بینی این دیباچه معلم
 منم خط زشتت باب ز نوشتت قدش نه بالوری حصار
 سخن چیده خوارا و ظریفان گفته اندیک طلعت ز سپاه از مراد
 خلعت دپا **شعر** بر آدمی نتوان گفت ماند این جوان

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| مگر در اعوج دستار و تنش پرورش | بگرد در همه اسباب ملک و تپشی او |
| که هیچ چرخ نیانی حلال جز نوشش | حکایت در وی که ای را گوت |

شرم نداری که از برای جوی سیم نزد میر لیم دست دراز می کنی
 گوت **بیت** دست دراز از پی یک جسم سیم بر که بر بند بدانگی و نیم
حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دور مخالف بجان آمده
 بود و خلق فزاح از دست تسکی او بر جان رسیده شکایت پیش
 پدر برد و اجاره خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت باز و دامن
 کامی فرا جنگ آرم که درین حال گوت اند بزرگان **بیت**

که عاشقش بود که در کربت
 زینبیت به پیوسته که در کربت
 که عاشقش بود که در کربت
 زینبیت به پیوسته که در کربت



ولی عیسی است تا در دم
 بزرگان از آن دشت آلوده
 که در بارگاه ملک بوده اند
 که توتایی بی جزع و جفان دردی
 که توتایی بی جزع و جفان دردی
 که توتایی بی جزع و جفان دردی

که توتایی بی جزع و جفان دردی
 که توتایی بی جزع و جفان دردی
 که توتایی بی جزع و جفان دردی
 که توتایی بی جزع و جفان دردی

پس آنان که در دین و دنیا
 بخان دین که منظر عین حق
 نکرده اند از تاب آتش عین
 تو باون پوی ز غرقابین
 تو که در کوه پست و در پست
 تو که در دریا و دریا
 تو که در دین که بر خشک آردانی
 تو که در دین که بر خشک آردانی
 تو که در دین که بر خشک آردانی

قوی بدام افتاد طاعت ضبط آن مذاشت ماسی برو غالب آمد
 و دام از دستش بر بود و بر رفت شد غلامی نجوی کباب آرد
 آب جوی آمد و غلام برد
 دام همه بار ماسی آردی
 ماسی این بار رفت دام برد
 صیاد نه سر بار شغالی برد
 باشد که یکی روز پلنگش شد بد
 دیگر صیادان دروغ خوردند و
 ملاتش کردند که جنین صیدی بد امت افتاد و نتوانستی
 نگاه داشتن گفت ای برادر چه توان کردن که مرار روزی
 بود و ماسی را روزی بود صیاد بی روزی درد جلد نگیرد و ماسی
 بی اجل در خشک نیرد **مشکل** دپست و پابرین هزار پای
 را بگشت صاحب دلی برو بگدشت گفت سبحان الله با هزار پای
 که داشت چون اجلش فراز آمد از پیش بی دپست و پایی نسوا
 کر نینچن چو آید زنی دشمن جانستان بمزد اجل پای مرد دون
 در آندم که دشمن پای رسید
 کان کیانی نشاید کشید

عقل بر سر بیخ
 بر عارفان
 توان گفتن این باقیست شایس
 ولی زدی که اندام قیاس
 کس آسمان و زمین چو حسنه
 بی آدم و دام و در کسینه
 پسندیدم پرسیه کای شونیه
 کج کیم که بر آید چو است پسته
 که با سون و دریا و کوه و فلک
 بی آدم و مرغ و مور و کله
 همه بر سینه از آن کشته
 که با سینه ام پستی بود
 که با سینه ام پستی بود
 که با سینه ام پستی بود

عظیم است آیین دریا بی هیچ
 جلالت خورشید تابان با هیچ
 که از اجل صورت بیخشی از هیچ
 که از باب معنی بود با هیچ
 که از آفتاب است یکدانه از هیچ
 که از کس نیست در ایست یک قطره از هیچ
 که از سلطان عرق علم است
 که از سرب جامه علم در کشته

میان دو غم زاده و صفتش
 دو خورشید سایه خوری از
 کسی را به غایت خوش نشان داده بود
 در بازارک و سرکش نشان داده بود
 یکی روی در روی دیوار داشت
 یکی قویستی را با دیوار داشت
 یکی او را نشانده بود
 یکی او را نشانده بود

هر که بر خویشتن بخشاید
 حکایت باز رکافی را شنیدم که صد و پنجاه هزار داشت
 و جهل بنده و خد متکارتشی در جزیره کیش مرا به حجه خوش
 و همه شب نیار امید از سخنانی پریشان گفتن که فلان ابنارم
 بر کتانت و فلان بضاعت بهندستان و این قبله فلان
 ده وزمینت و فلان چرزا فلان کس ضمان است کاسی
 گفتی سوا ای اسکندریه دارم که سوا ای خوشت باز کنی که نه
 در یای مغرب شوشت سعد یا سفری دیگر در پشت اگر آن کرد
 شود بقیت عمر بگوشه بنشینم گوتم که ام سفرست گفت گو کرد پاری
 خواهم بردن بچن که شنیده ام میمی عظیم دارد و از آنجا کاسه
 چینی بروم و دیسای رومی بر بند و فولاد مندی حلب و ابکینه
 حلبی عین و برد یانی بفارس و از آن بس ترک سفر کنم و بدکانی
 نشینم انصاف ازین ما خوینا جندان کعبت که پیش طاقت کعبت

پس بر آن نشانده بود
 که وقت بر وقت خویش
 بخشیدید و گفتا بصد که بگفتند
 تقابل نشانده بود
 با سخن می چو می کند پوت
 که بر بون کن شکم ز دوست
 ز صد که بگفتند که صد هزار

بنیادین روی یاد
 تمام جوشن دارد ز دوست
 اگر است پس دیار از دوست
 بی با تجسین زندگانی کس
 چنانچه در مهربانی کس

یکی ز تو زید علی پشت
 که دروغ گفت کسی یا بهت
 بلنی تمس از آن این با بر
 شنیدیم از غدا و پسند ما
 عذای است در ای غفان
 ذی و صیغه دشمنان در
 چون کی کتکای تنگیدی
 به خودت که دیگر نیستی

تراست و ازین به اندام
 ما چون تو بودی و نه او نگار
 توان بر صفیات روان باقی
 جایست با نامی ناپسند

بسیاری بری پسر درم بود
 که در این حال قاتل پسر بود
 زازده دودهای برایش
 زازده شمشیرهای برایش

نعمت فرمودش شنیدندش که در کباب سلطان میرفت و میگفت
 ز قدر و شوکت سلطان گشت چیزی کم
 کلاه که شده در مقام با قباب رسید
 که سایه بر سرش کند چون سلطان

حکایت که ای مولی احکایت کند که نغمی وافر داشت
 یکی از پادشاهان گمش که مینماید که مال بیکران داری ما را همی
 مست اگر برخی از آن دست گیری کنی چون ارتفاع رسد اگر
 شود و شکر گفته گفت ای خداوند لایق قدر بزرگ پادشاه نباشد
 دست بر مال چون منی الوده کردن که جو جو بکد ای فرام او کرده ام
 گفت غم نیست که من نیز بکافرم میدم قوله تعالی
 کراب جاه نصرانی نه پگت جو در ده میثوی جیات
 شنیدم که سر از فرمان ملک باززد و حجت او کردن گرفت و
 شوخ جشی کرد فرمودش تا مضمون خطاب از وی بزجر و توقع
 پستخلص کرد ندید بلطافت جو بر نیاید کار سر بر بی حرمی گشته ناچار

کافوش بود دزدی ز پسر
 کی قاتل پسران در پستی قوت
 که یک کون بر پسر
 با عقل زور او پسر
 که سودای قاتل کند زین
 قوسدای قاتل کند زین

بسیار که بر او آورد و پیش

بسیار که بر او آورد و پیش

بسیار که بر او آورد و پیش

چو خوانند خود گشت از می
 دینم که شایسته در یک
 دل میسج راه کرده کجایت
 درین بود سپه برین میسجی
 کز گفته در کوشش جانش می
 قوت اگر چه بر نیستی
 که جز با نای می در نیستی

شکایت کند نوع و حیوان
 بی بی ز ما داد ما سپه
 که سپه خندان که با ای سپه
 بنیخ بود و در کجا که بر سپه
 سپه ای که با ما درین نیستی
 بیستم که چون من پیشان دند
 زن و در ابا بختان دو بیست

سگویی در نسیه یکی دست
 نینیم دین مدت از شوی من
 که یک رختینه در روی من
 یشتاین منی از دست قیل
 کنی دان بودم دیدم سال
 جوانی چه برانداش داد خوش
 که کو قوب رویت بارش کنی

که بکونت من خاست روی از کجی
 که بکونت من خاست روی از کجی
 که بکونت من خاست روی از کجی
 که بکونت من خاست روی از کجی

بفاده بینه مان قی بنده
 که چون او پس می خداوندگار
 که چون او پس می خداوندگار

که بکونت من خاست روی از کجی
 که بکونت من خاست روی از کجی
 که بکونت من خاست روی از کجی
 که بکونت من خاست روی از کجی

داستطاعت پانقاری نداشتم بجامع کوفه آدم و لنگ یکی را
 دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بنی کنشی
 صبر کردم **بیت** مرغ بر این بر چشم مردم بر **شعر**
 که از برک تره برخواست
 اگر از اسکاه قدرت نیت
 شلم نخت مرغ بر این است
 حکایتی از طوک با تسی جند
 از خاصان در شکارگاه در زستان از عمارت دور افتادند
 تا شب درآمد خانه دستقانی دیدند ملک گفت بخت انجار ویم تا
 زحمت سرمانا بشد یکی از وررا گفت لایق قدر پادشاه بناسند
 بخانه دستقانی ریگ انجا کردن هم انجا نیمه زینم و آتش کینم
 دستقا ز اجر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد وزیرین سه
 داد و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشود و لیکن
 نخواهند که قدر دستقانی بلند کرد سلطان را سخن گفتن او
 مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند مابدا دانش خلعت و

کلیت کنه از کجا نیک بود
 که کرام حاجت بویست کند
 بر نطق سینه از زلفش
 بر نطق سینه از زلفش
 بر نطق سینه از زلفش
 بر نطق سینه از زلفش

کلیت کنه از کجا نیک بود
 که کرام حاجت بویست کند
 بر نطق سینه از زلفش
 بر نطق سینه از زلفش
 بر نطق سینه از زلفش
 بر نطق سینه از زلفش

دید که از بر سنگی بر یک اندر شده بود گفت یا موسی دعا کن تا
 خدای عزوجل مرا کفانی دهد که از بی طاقی جان امن ام موسی
 دعا کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد از مناجات درویش
 را دید که رفتار و خلقی بر او بنوه کرده آمده پرسید که این راجه حاجت
 که کند خمر خورده و عسر بده کرده و کسی را کشته است اکنون مقصاص

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| فرد موده اند شعور | کر به میکن اگر پر دشتی |
| تخم کجشک از جهان بردشتی | عاجز باشد چو دست قدر بایید |
| بریزه و دست عاجزان بر تاه | سغله چو جاه آید و سیم ز سرش |
| سیلی خواهد بضرورت سرش | آن نشیندی که یکجگی چو کت |

مورسان بر که نباشد پیش پدر را چمن بسیار است اما بر کرمی
 دارست پیوسته انکس که تو انکرت می کرد اند

| | |
|---|---------------------------|
| اوصلحت تو از تو به میداند | حکایت اعرابی دیدم در حلقه |
| چو مرمان بهره حکایتی میگرد که وقتی در پیمان راه کم کرده | |

تو گفتی تو توانی بسیار بگریز
 از کی و عس و کرم پریشان
 زخم زبان اطفالش اندیش کن
 که در کشتن خاندان خود بسیار
 پسند از دلباهان تو پیش
 که در پیش آیات تو پیش
 زینت منظم از آن پیش
 زده دل صبح کاشی پیش
 زنی که یک اندر زنی پیش
 زاده زنی زنی پیش
 زاده زنی زنی پیش
 زاده زنی زنی پیش

کلیت کنه از کجا نیک بود
 که کرام حاجت بویست کند
 بر نطق سینه از زلفش
 بر نطق سینه از زلفش
 بر نطق سینه از زلفش
 بر نطق سینه از زلفش

را از پیشه مایه ای نو پدید
 تا از نو برین گفتن او تیرت
 جنبای سبک که مروج او کند
 اگر قصه نوشت نیکو کند
 بوزنم مریخی است
 چون غنای مردم بوی خوش
 که بر بزم امروزد کوی خوش
 قیامت زنده شود کوی خوش
 همه تا توان درین جنگ بست
 که زلفت همه کوی خوش بست

| | |
|--|-----------------------------------|
| که از رویش بقدر اسود که دی | حکایت شک سالی در اسپکنده |
| افق که عنان طاقت درویش ز دست رفته بود و در مای آسمان | |
| بر زمین بسته و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته شعر | |
| نماند جانور از وحش طیر و وحشی بود | که بر فلک نشاند نام ادریش فغان |
| عجب که دو دول غلق جمع می شود | که اسیر کرد و سیلاب قطره اش باران |

حکایت در جنین سالی مخفی دور از دو پستان که سخن در وصف
 او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان بطریق احوال ازان
 در گذشته نم نشاید که طایفه بر عجز حمل کنند بدین دو پستان خضار
 کردم که اندک دلیل بسیار باشد و مشتی نمودار حسه واری شعر
 که تری را سسی بناید گشت
 چه تریه کشته مخنت را
 آب در زیر و آدمی در پشت
 چند باشد جوهر بعد ادش
 جنین شخصی که بعضی از ذکر او شنیدی در آن سال یعنی سکران
 داشت تکذبتا سیم دادی و مپا فرمان را پهنه پنهادی

که با جان برین در پس کلم
 فتنه نشد در این دان یعنی
 که اندک که بر این سیم و حسنی
 که عاشقی در این او بگیرد
 و که گویدت جان بد که بر
 بهشت تو آسانی آنکه که بر
 که بود در این نینسی بگویی
 دلشتم کاران بودن ز کوش
 که در این غلبه ای رسیده
 که در این غلبه ای رسیده
 که در این غلبه ای رسیده
 که در این غلبه ای رسیده

که ایان منقسم غیر آن است
 که ایان منقسم غیر آن است
 که ایان منقسم غیر آن است
 که ایان منقسم غیر آن است

ایضا بود تو پستی مانده
باید تو ام قوی پستی مانده
که بر سر بر او دره از کبار
بوی بر سر او دست زخم از کبار

پیان دهنه دست زخم از کبار
که خورایف دردم اندر سر
کیشیم قلم بر کلام تو
شادم هم بر سر کلام تو

چو حاجت که دوری به شکر است
تو آتش بی درون در کز
که در پیش تو خلت مانده است

و کرتن پرورست اندر سرخانی
چو تنگی مینداز سخن میبیرد

حکایت یکی از حکما پیران را منی کردی از خوردن بسیار که
سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر که نسکی خلق را بکش
نشیند که گفته اند که بسیری مردن بر که بگر نسکی کوت اندازد مکه در
تو لا تعالی ولا تمهید کل ان اشرفا بخندان رنجور کرد با نیت بر آمد

پنجه آنکه از ضعف جانبت بر آید
با آنکه در وجود طعانت خط من
برنج او در طعام که پیش از قدر بود
که کلشک خوری بر بکلف نایب د
و زمان خشک خوری کلشک بود
رنجوری را گفته که بت

چو میخواست آن مخوام که دلم مسج نخواهد
سود ندارد همه اسباب است

حکایت بقای را در می جسد بر صوفیان کرده آمده بود و موز
مطابقت کردی و سخنهای پریشان گفتی و اصحاب از لغت او
خسته خاطر می بودند و بفر از تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن

سینم که کوی حنیف کی
رض اندر آید بر پی سی
ز دل های سوزین پیاوست

گرفت آتش شمع در دانش
سازنده خاطر شد و شمع
سبکی از دولت داران جاک
تو آتشهای دولت من بخت
را خود بکبب کسی تن بخت
اگر موی از تو شین دم زن
گوشت با بار و با بختین

سین درم از پرانسته باد
که شورین سپه صحرا خاد
چو در فراقت غم خورد و خفت
پس از علامت بگردم گفت
از آنکه با بر سر من فریغ زده
در باب کس که تانق جالم نمود
که در هر دو عالم خدایم نمود

حکایت
سین درم از پرانسته باد
که شورین سپه صحرا خاد
چو در فراقت غم خورد و خفت
پس از علامت بگردم گفت
از آنکه با بر سر من فریغ زده
در باب کس که تانق جالم نمود
که در هر دو عالم خدایم نمود

در کربت و عجز و تاراج شدن
 شکست و آزارش و جای نشستن
 بر آنند و بی و بارش شکست خورد
 بی کوشش ای شیخ دیوانه
 عجب چه درازی تو بر جوی شکست
 بخت این جهان تو بر جوی شکست
 من شرطت ناید ن از دست
 اگر دوست دارد و کردار
 زنج صبر نهی او توقع مدار

زنج صبر نهی او توقع مدار
 که با او نذر ارم من اسکان نشاند
 نیز روی صبرم ز جای شیر
 ز اسکان بودن ز جای کزین
 کوهن در بار که پس بباب
 اگر سر جنت نند بر طباب
 نیز بر از جان داد در مایه پست

باز ننده در کج تازگی او پست
 بکشت از قوی ز تنم جوگان ای
 بکشت نیایش در آنم تو کوی
 بکشت است که بر از بیست
 بی کار این قدر نوزاد ای بی رخ
 نیاز دارد از وی جگر ای بی

باز ننده در کج تازگی او پست
 بکشت از قوی ز تنم جوگان ای
 بکشت نیایش در آنم تو کوی
 بکشت است که بر از بیست
 بی کار این قدر نوزاد ای بی رخ
 نیاز دارد از وی جگر ای بی

که سلطان غم بر تو خور
 خسته بود و گشت غم بر تو
 او آشنی که در اندازوی غم
 کاشن بر سید روی غم
 بنسرم ز دید ایوب روی غم
 به یقونم از دیده کردی پس ایوب
 که در حق صورت نهند غم
 کن با من تا شکست غم
 که با تقی بر تارک غم
 ما خود ز تو نیست چنان غم

یچک و مازاد علی ذلک فانت حامله یعنی این تدر ترابری
 دارد و هر سه برین زیاده کنی تو حال ایسه ^{بچک}

خوردن ای زیتن ذکر کربت | تو معتقد که راستن از خوردن

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر پهنه
 کردند یکی ضعیف بود که بر سر و پشت افطار کردی و دیگری قوی
 که روزی دو بار خوردی اتفاقاً بهمت جابوسی بر در شهری گرفتار
 آمدند همسر دور باخانه کردند و در به کل بر او زدند بعد از آن
 که معلوم شد که بی گناستند چون در باز کردند قوی را دیدند زنده
 و ضعیف جان سلامت برده مردمان در آن متعجب ماندند حکم
 گفت که اگر بخلاف این بودی عجب بودی از آنکه این قوی بسیار
 خوار بوده طاقت بی نوایی نیارده و برود و ضعیف کم خوار و
 خویشتر دار بوده لاجرم بر قاعده خود صبر کرد و جان سلامت برود

چو سخن پیش آید سهل گیرد | جو کم خوردن طبعش شد کسی را

سوی با آن نیکو می گویند
 بر آنرا سخن با آنستون کنند
 چون در سر بیستی از آن سخن
 بگویند که با آنکه غناش نماند
 بگویند که با آنکه غناش نماند
 بگویند که با آنکه غناش نماند
 بگویند که با آنکه غناش نماند

یکی نینده در عطف کارزار
 بقیه بر آنی که صیدار
 بکس نزار در باشد مال
 بی مال خواهی که بی مال
 چه بر نوازی که بر تو بود
 چه نماند که بی تو بود
 تا جی که حکم نزار در اسپ

بلند کنی در کنی نام پس
 حکما

دو تنی که تمام حواش
 بوی که آن تو سن رزق بر زمین
 در که پس ای که با یک گفت
 که که است باز شاید گرفت

بندای پرده جوار گرفت
 که سودی ندارد و سیلاب گرفت

| | |
|---|--|
| من بنده حضرت کریم کبری همسرم و که نترسم با آنکه بضا عستی ندارم او چاره کار بنده داند رچیت که مالکان ختیر ای بار خدای عالم آری سعدی ره کعبه رضا کبر بد بخت کسی که سرت باد | پرورده نعمت قدیم لطیفست ای دم از خند او ند پس مایه طاعتی ندارم چون میسج وسیله اش ماند آزاد کنند بنده پسر بر بن پس خود بختی ای مرد خنداره خدای کر رین در که دری در نیاید |
|---|--|

حکایت یکی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که ام فضل
 ترست گفت اکنون را که سخاوت است بد شجاعت حاجت
 مانند حاتم طایی و لیک تابا
 همانند نام بلندش میگویند مشهور

| |
|--|
| زکوة مال بدرکن که فضل زرا جو باغبان برد پشتردهد آنکوز |
|--|

کلمه پایداری در ایام
 کلمه پایداری در ایام
 کلمه پایداری در ایام
 کلمه پایداری در ایام

و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل
 هر که بدین صفه‌ها که گفتیم موصوفت بحیثیت درویش است اگر چه در جبات
 اما سرزه کرد بی غار سوا پرستی موس بازی که روز نایب است اراده
 در بند شت و بشمار روز کند در خواب غفلت بخورد هر چه در میان
 و بگوید هر چه بر زبان آید رندیت اگر چه در عبادت است

ای درونت بر من از توتوی
 پرده هفت رنگ را بگذار
 که بزبون جامه ریاداری
 تو که در خانه بور یاداری

دیدم گل تازه چند پیسته
 پرسندی از کیا پیسته

گفتم چه بود کیا هچسپز
 بگریت کیا و گفت خاموش
 کز نیت جمال در رنگ و بوم
 تا در صف کل نشیند او نیز
 صحبت نکند گرم فراموش
 آخرنه کیا ه باع اویم

که از من غایت برکت
 کس را که با تو دوستی
 بدین چنین خواهی بود
 بر آن از نیستی که
 در حق تیسره و ده که با او
 کی را این پاینده است
 که بر کلمه آن پس غار
 غنچه‌های بر لبی غایت
 که در حق بر او بود
 همان سوزش که کلمه

یکی در آتش که خلق بود
 در آنکس که بر او در حق
 باز می‌خورد کاروان نشیند
 خاچشان را این پس باید
 پیغمبرم چشمه است و داد

شنیدم که مراد می‌خاستم خانه خود
 که ز بنور دینت اولاد کرد
 که سبک است از ایشان چه خواجه
 بشماره آنکه پس کار خویش
 که زنده کینه روز زن را به پیش
 می‌کردند و بر او با هم گوی
 سخن روی بود ای زن شین
 تو گفتی که ز بنور کین

طبع بر عیب خود دست برین
 بمان ماند و فخری پسندید بود
 که با بی ادب آورد و بدست
 دلش به خود از دست
 بویاد از ایشان برآمدند و در
 پیش خود و آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ

ذو القربی و این که تو گفتی من قضا آنت کنم غلط کردی

قوله تعالی **وَأَنْ جَاهِدَكَ عَلَىٰ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ**

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| مزار خوش که سپکا از خدا باشد | فدای یک تن یکانه کاشا باشد |
| پر مردی لطیف در بعد داد | دخترش را بکش دوزی داد |
| مردک ننگ دل جهان بگریزد | لب دختر که خون از او بکشد |
| با داد ادین پدر چنان دیدش | زود اما در رفت و پریش |
| کافی نسر و مایه این چه دینت | چند خای لبش نه این است |
| به مزاحت گویم این گفتار | مزل بگذار و جسد از او برار |
| خونی بد و طبیعتی که نشت | مذبه جز بوقت مرگ ز دست |

حکایت آورده اند که هتیمی دختری داشت بغایت
 زشت روی و بجای زمان رسیده و با وجود جهار و نعمت
 کسی بوی رغبت نمی نمود  زشت ما بشد سپی و دپا
 که بود بر عروپس نازپا فی الجملة عقد نکاحش بستند باضری

بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ

بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ

بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ
 بپسندید و در آن تار با رگ

که در پارت بروی ایران دراز
 در موفت بر کی نیست باز
 همان که صاحب دیار تو دوازده
 کی را که از یک طرف بود
 که ایران پس بدنه قیاس
 قدم که نرسد آن را
 کلان که بندش است
 بروی ایران برین کار

که در پارت بروی ایران دراز
 در موفت بر کی نیست باز
 همان که صاحب دیار تو دوازده
 کی را که از یک طرف بود
 که ایران پس بدنه قیاس
 قدم که نرسد آن را
 کلان که بندش است
 بروی ایران برین کار

گفت ای فرزندان خرقه درویشان طعنه رضاست و هر که درین
 کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حسام
 در یایی فراوان شو قیر بپسل
 این حکایت شنو که در بغداد
 رایت از کرد راه و رنج ز کباب
 من و تو مرد و خواجه تا شام
 من ز خدمت دینی سیوم
 تو نه رنج آزموده نه حساب
 قدم من بر سبی پیشتر است
 تو بر بندگان مبروی
 من فدا ده بدست شاکردن
 گفت من سر بر ایستان ارم
 هر که کردن بدعوی مسرازه
 عارف که بر بخت تک آبت نمود
 رایت پرده را خلاق افشاد
 گفت پارده از طریق حساب
 بنده بارگاه سلطایم
 گاه و سپگاه در عنصر بودم
 نه بیابان و کرد و مباد و عسار
 پس جاعت تو پیشتر است
 با کیران مایمن موسی
 بسفر پای بست و سرکردن
 نه جو تو سر بر ایستان ارم
 خویشتن را بر کردن اندازد

که در پارت بروی ایران دراز
 در موفت بر کی نیست باز
 همان که صاحب دیار تو دوازده
 کی را که از یک طرف بود
 که ایران پس بدنه قیاس
 قدم که نرسد آن را
 کلان که بندش است
 بروی ایران برین کار

که در پارت بروی ایران دراز
 در موفت بر کی نیست باز
 همان که صاحب دیار تو دوازده
 کی را که از یک طرف بود
 که ایران پس بدنه قیاس
 قدم که نرسد آن را
 کلان که بندش است
 بروی ایران برین کار

حکایتان بست و در ابر کرد
 مان لطف و بوسیدن خاک کرد
 از آنجا که با در آن رنج بود
 یکی بر شین خوش طبع بود
 مراد پیش کشت بی بیعت بود
 کرد و پیش از نوش از بوسید
 مرانان ده و کشت بر پیش من
 با بیار مردان سبب برده اند
 مشه زنده داران دل مرادند

همین ایم از با سپاس تبار
 دلش مرده و چشمش زنده است
 کرامت جا نزدی فغان دینیت
 مقالات بپوده طبعش نیست
 قیامت کسی پس از اندیشیت
 که معنی طلب کرد و دعوی نیست
 بعضی توان کرد دعوی راست

از منی قدم یک کلامت پیرن

شینم که موفوری با کیرن
 در خانه زوری پس کیرن
 بی کینه و بیایه کیرن
 با کرم که در آنوقت کیرن

از کز زده با کیرن
 ز کز زده با کیرن

کرده بود و کرسنه یکی از ان میان بطریق ظرافت گفت ترا تم
 چون دیگران چیزی بیاید گفت گفت مرا چون دیگران فضلیست
 و چیزی بخوانده ام بیک پت از من قناعت کیند همه گفته بگوئی

من کرسنه در برابر سرفزبان | بچون عسقم بر در حمام زبان

یاران نهایت عجز او بد استند و سرفه پیش او رند صاحب عوه
 گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستار نام کوفه بر بیان میکنند

در ویشن نمخندید و گفت | کوفته در سرفه ما کو میاش
 کوفته ترانان تنی کوفتت | حکایت میدی گفت پر را حکم که

از خلیق بر بجم از بس که بزمار تم می آیند و اوقات مر از تردد
 ایشان شویش می باشد گفت مر ج در ویشاند ایشان او ای
 بده و ابخر تو اگر اند از ایشان چیزی که دیگر نیایند

که کرد پیش و سکر اسلام بود | کافرا زیم توقع برود تا در چن

حکایت فیتی پر را گفت ازین سخنهای دلاویز مستکلمان که

که تا خود که در میان پیران
 که تا خود که در میان پیران
 که تا خود که در میان پیران
 که تا خود که در میان پیران

بگردید و شما که باز آمد و در چهار بوسه داد و پیش ملک نهاد
 و گفت جز آنکه زاهدان را طلب کردم نیاقم گفت این بر محنت
 اینچنین دانم درین ملک چهار هزار زاهدند گفت ای خدا و جهان
 آنکه زاهد است نیستند و آنکه میستند زاهد نیست ملک بخندید
 و ندیدمان را گفت جز آنکه مراد حق خدای پرستان را است
 این شوخ دیده را انکار و عداوت و حق بجانب است
 زاهد که درم گرفت و دین را زاهد ترازوی یکی بدست آرد
 حکایتی یکی از علما را رخ را بر رسیدند جویسی در نان وقف
 گفت اگر مان از برای جمعیت خاطر می ستاند حلاست و اگر جمع از
 برای نان می نشیند حرام نان از برای کج عبادت گرفته اند
 صاحبان نان کج عبادت نان حکایتی در وی شی معانی در آمد که
 صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طایفه اهل فضل و بلاغت در
 صحبت او بودند و هر یکی بذله و لطفه میکشید در ویش راه بیان

که تا خود که در میان پیران
 که تا خود که در میان پیران
 که تا خود که در میان پیران
 که تا خود که در میان پیران

و یا انعام فرمود و در خرد و خوش
 بیارای بی سبیل باشد جز
 اگر در می آید حسن الی ما پس
 شکریم که در دیت پاکیزه بوم
 شکریم که در دیت پاکیزه بوم
 شکریم که در دیت پاکیزه بوم

شکریم که در دیت پاکیزه بوم
 شکریم که در دیت پاکیزه بوم
 شکریم که در دیت پاکیزه بوم
 شکریم که در دیت پاکیزه بوم

که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم

بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امر کردن از اطاعت او
 بپسندیدند و ملوک از هر طرف به منازعت برخاستند و به مقاومت
 لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی از طرف
 بلاد از تصرف او بدررفت تا یکی از دوستان قدیمش که در آن
 درویشی ترین او بود بانجا رسید و او را جان مرتبه بلند دید
 گفت ای محمد که کت از خار برآمد و بخت بلندت رهبری کرد اقبال
 و سعادت یآوری تا بدین پایه رسیدی آن مع الطیر سیر

شکر تو که گاه شکفته است گاه خوشیده
 درخت گاه بر منداست گاه پوشیده

گفت ای عزیز تفریق کوی چه جای تنیست است آنکه تو دیدی عم

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| نامی داشتم و اکنون غم جهانی | اگر دنیا نباشد درد منیدم |
| و که باشد به مهرش پای بندیم | بلائی رین جهان شوبت نیست |
| که رنج خاطرست از پریشانیست | و چنانکه گفت اند <i>بسیار</i> |
| مطلب که تو انگری خواهی | جز قناعت که دولتست مانی |

که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم

که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم

که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم

که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم
 که تو توانی که منم از تو توانی از منم

بازارگان
 که بودی سبزه باستان
 من ز کرم آن روزم از دریا
 باز منشش دورستی نشانی
 بیگره و بازا اسمان سوغان
 غای از بگفت بند در پی
 شایه به فضل و کرم دیگری
 با غفلت لب از شیرش
 با کار غنیم از زیرش

یکی است نیک مردان شنو
 اگر نیک مردی و پاکیزه رو
 که شبی ز غافوت کند غم خویش
 چه بر داند آن کس مبدون
 بیگره دوری در اینست ناپوش

در این زمان مود صبر بودید
 نذرت بودت بیار شرف
 بجای خودش با ناز و پخت
 مروت باشد که این نورش
 پر اکت در کرد از آن عالی قوش
 درون پر اکت گان حق دار
 که حقیقت باشد از دوزگار

من بودم قدم و دستها ز منم بگردندی و پستی چند محققانه
 بخوانند می عابدی بدن حال منسکر درویشان و پسر از احوال
 ایشان تا برسیدم بخله بی بلال که در کی از جی عرب بدر آمد
 آوازی بر آورد که مرغ از نواد او در او شد عابد را دیدم که بر قض
 درآمد و عابد را پنداخت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو
 اثر میکند **بیت** بیکر شش مرجه بی درخوش است

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| دلی باید در معنی که گوشت | نه بل بر بکش استیج خوشت |
| که مرخاری شپش ز با نیست | حکمی را از ملوک مدت |

عمرش پیری شد و قائم مقامی نداشت و صیت کرد که با باد
 اول کسی که از در حشر در آید تاج شای بر سپر او نهند و لویض
 مملکت بد و کنند اتفاقا اول کسی که درآمد که ای بود که عمر
 لغت اند و ختم بود و در فقه بر سر تفرقه دو ختمه ارکان دولت ایمان
 حضرت و صیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفتح قلع و خزاین

کوهی که چون موفت در پیش
 که روزی پایش درانی قور
 این پسر ناتوان دست آورد
 که فزاید که نوری شود تکمال
 که جان زاده و جان باشد و مکمال
 کوهی زار نوری که در ابرو
 که حق بر آن تربیت پاک بود
 که خوش کنی خودی پاک بود

بدرستی با بار خود را در
 کرات پای خورشید نور
 تو جستن سگی از کجین
 کرفت در کجین و خا بر تو پخت
 سر از با در این پخت
 کرافت اوگان را بود در کجین
 کرافت که با بشته که از کجین
 کرافت که با بشته که از کجین

| | |
|---|-----------------------------|
| از سواد و نوپس باز داشت و زبان طاعنان در حق او سبحان از | |
| که بر قافله اولت و زهد و صلاحش نام معلوم بیت | |
| بگذر توبه توان ست از خدا ای | و یک می توان از زبان دم پست |
| طاعت جور ز با بنیامین و رد و شکایت پیش بر طریقت زده و کت | |
| از زبان مردم بر جسم جواش و او که شکو این نعمت چگونه کز آری که | |
| بهر ازانی که می پذیرد نیت | چند کوی که بداندیش حسود |
| عیب جویان من میکن اند | که چون رنجتسم بر جنیند |
| که بدخواه استم بنشیند | نیک بابشی و بدت کوی خلق |
| بر که بد بابشی و نیکت پسند | یک زمر که حسن ظن خلاق در حق |
| من بر کاپت و من در عین نقصان نکو یرت و پار سار مدعی | |
| اگر اچند می گنجی کردی | در بسته بروی خود مردم |
| تا عیب بکسرتن ما را | در بسته جسود عالم العیب |
| و انامی هفت و اشکارا | چک پیش کی از کبک ریشاخ |

تو کین و حاجت بود مردم
 کمن زور بر ضعف و درویش شود
 کرافت که با جا به تو کین شود
 جو بیست که نگاه ز زمین شود
 نصیحت شنو مردم دور بین
 نباشند در هیچ دل شمشیر
 نرسد که نعت بسکین ده



وزان بار غم بود این خند
 خداوند خسته من زبان می کند
 که با نوبت چن هم که می کند
 بسیار نرسد اگر اتفاق
 پس اتفاقه در ایامی که کین
 دل از دوستان بنای شک
 مباد که رودنی شوی زور پست

ناید در وی از ضعف حال
 داشت رویی تن او نه مال
 میفازد دلش بود از مال
 باری از نظر بانگ
 در روزی که کرفت
 دل سیال از قهر و فتن کرفت
 از غم زاده و کشت ای کلون
 و آنکه توش روی باری بر کت
 کانی از کجی فزایدست

باجانی آسوده کردن ایلیه
بازالف کت بر منندی

بجواب غار پای تیجی کتب
بکتاب اندر شش در صد خنجر

بکتاب غار بر من کتب
بکتابت در در و رضا کتب

بکتاب غار بر من کتب
بکتابت در در و رضا کتب

گفت بلی مر که که خدای را فراموش میکنم **بهدیه**

هر بود و او انکس نذر خویش اند
آنرا که بخواند بر در کس خواند

حکایت یکی از جمله صاحبان نجاب دید پادشاهی را در هشت
و پارسی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و
سبب درجات آن چه که مردم برخلاف این عقیده نمایند
آمد که این پادشاه بارادت درویشان در هشتت و این پارسی

بقریب پادشاهان در دوزخ
دقت بچه کار آید و تسبیح مرغ

خود را از علمای کوه میده برئی
عاجت بکلاه برکی دانشمیت

درویش صفت باش و کلاه تری
حکایت پیاده سر پاره

با کاروان حجاز ز کوفه بدر آمد و همراه ما شد میرف و میگفت

نه با شتری سوادم نه شتر ز بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شایرم

غم موجود پریشانی معدومم
نفسی نیزم آسوده و عمری بگذارم

اشتر سواری کتس که ای درویش کجا میروی باز کرد که بر سختی میری

نور چشم داری به پیش کسی
کم خوانم ام برات بخوان

عظمت کفتم اخلاق پخته ان
ببینم که یک نغض آن بسبب

ببینم که یک نغض آن بسبب
ببینم که یک نغض آن بسبب

ببینم که یک نغض آن بسبب
ببینم که یک نغض آن بسبب

ببینم که یک نغض آن بسبب
ببینم که یک نغض آن بسبب

که بودی که درون زمین پرستی
که بودی که در راه بسیدی

که بودی که در وقتی که پیش توئی
که بودی که در وقت که پیش توئی
که بودی که در وقت که پیش توئی
که بودی که در وقت که پیش توئی

گفت سکرانکه بمصیبتی که خوارم نه بمعصیتی
که مر از اربکشتن به آن یار عزیز
که دلد از زده شد از من غم غم باش
که دلد از زده شد از من غم غم باش

حکایت در ویشی را در ویشی پیش آمد کلی از خانه یاری بزرگ
حاکم فرمود که دستش بسببند صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را
برحل کردم حاکم گفت شفاعت تو حد شرح نتوان فرمود که داشت گفت
آنچه فرمودی راست است و لیکن هر که از مال وقت چیزی بدزد قطع
دیشش لازم نیاید الفیقه لایک مبرج در ویشان راست وقت
محتاجانت حاکم دست از او برداشت و ملامت کردش که جهان
بر تو تنگ استن بود که از خانه جنین یاری دزدی کردی گفت ای
خداوند گفته اند که خانه دو پستان بر وب و در دشمنان کوب بشم

جوش و مانی به خستی تن بر عجز اندر
دشمنان را پوست کن و ستار پوستن

حکایتی یکی از پادشاهان پارسی را گفت میبخت از نمایا دمی آید

که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی

که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی

که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی

که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی

که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی

که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی
که این بود وقت که پیش توئی

و از دست کسی که پادشاه است
 پادشاه پادشاهان است
 زایشان بجزت که در استند
 بجزت برودند که در استند
 که بعد از من است که در استند

برنده از جان با خود صاحبان
 فتنه و با ما با محبت جانی
 به نیای تو که در محبت بی
 بخوان من در محبت بی
 خان خود و بخشه کامل نظر
 زیندگان چند با او در
 باز آوری پست و سرگی

که در راه قی می کرد شش بی
 ایسی که در دیده فضل است
 که برسی خود نیکی کردن خلقت
 حقیقت محبت کامل حسین
 بگو کار با باشد ز تقصیرین

و فضا در دست که رون از کما ر مجلس که زک دور و آخسر اثر کرد
 نوره زد که دیگران به موافقت او در زوش آمدند و خامان مجلس
 در جوش کتم بجان الله دوران با خبر نزدیک و در حضور نزدیکان
 سینه جز دور **بیت** هضم سخن کرگفت مستمع

| | |
|-------------------------|----------------------|
| قوت طبع از منکلم تجویس | صحت میدان ارادت پیار |
| تا بزند مرد سخن کوی کوی | حکایتی در میان کده |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| پای سیکن پایده جسد رود | گر تخیل پسته شد بجنستی |
| تا شود جسم زنبی لاعشر | لاغوی مرده باشد از سختی |

کنت ای برادر حرم در پشت و حرامی از پس اگر رفتی بر دمی و اگر
 حنستی مردی **حکایت** پارسیای را دیدم بر کنار دریا چشم
 پلنگ داشت و بر سبج دار و بر بی نشسته تها در آن رجوز بوده
 لشکر خدای عزوجل علی الدوام کهنستی پرسیدمش که لشکر چه میکوی

در این سخن زانای مرشد شهاب
 در اندرز ز نوادگوشی برادر
 که ای کجا دروغ بین جالس
 که ای کجا دروغ بین جالس

زنده تر از راه شریعت بودن
 که عظم این باب شد بر تن
 که از شمع شمع بر آید
 بین زدن اول بر آید
 زدی که در حق هر چه
 که در حق هر چه
 که در حق هر چه

بتان کت کسی با ریاضت
 که وقت پیوستگی که در ریاضت
 که وقت پیوستگی که در ریاضت
 که وقت پیوستگی که در ریاضت

جز از آن کان دست از نو بر آید
 زنده و پیش عالی بودی در پیش
 ساقی جهان برای اندیش
 حالت کی پیش ای باد پیش
 یک به پیشان کنی هر چه پیش
 بود تکلیف پیستی نهاری یک
 یک سال توان کنی هر چه پیش

حکایت یکی از صلیبی که به لبنان که مقامات او در دیار عرب
 مذکور بود و کرامات او مشهور بیجا مع دمشق درآمد بر کنار بر که کلاه
 طهارت میکرد پایش بلغزید و بر جوض در افتاد و بر پشت بسیار
 از خجا خلاصی یافت چون از نماز برداشتند یکی از جمله اصحاب
 گفت که مرا مشکلی است اگر اجازه باشد بگویم گفت آن چیست گفت
 یا دوارم که کیش بر روی دریای مغرب برنجی که قدمش تر نشدی
 امروز حالت بود که درین قافتمی آب از هلاک چیزی مانع بود شیخ
 درین فکر ت زمانی فرورفت و پس از تا مل پسر بر آورد و گفت
 شنیده که پسید عالم علیه الستم فرموده است **که ای مع آنها**

وَقَدْ عَلِمْتُمْ قَوْلِي و گفت علی الدوام و مستی
 فرمود که جریس و میکایل نزد اوستی و کاسی با حفصه و زینب در
 ساختن مشابیه الابرار بن البغلی و الایستارچی نمایند و میریاند
 دید از سینه مای و پر نیز میسکی

باز از خویش آتش تا نیز میسکی
 باز از خویش آتش تا نیز میسکی
 باز از خویش آتش تا نیز میسکی

که در دستش زین و تیرش
 قیاد می کشد بر پهنه تپش
 زینش را نظیر شاهان تیرش
 که در دستش زین و تیرش

که در دستش زین و تیرش
 قیاد می کشد بر پهنه تپش
 زینش را نظیر شاهان تیرش
 که در دستش زین و تیرش

در آن تو تالی به خدمت با
 سپاهی که خاص تو بهایم
 بیگانه ندانم ز زودا سپاس
 تا بگویم و عهد استوارش
 تا بان یغمان بر او بکار
 تو از تو زاری سپاس کن در از
 تو بجز کسی که بدستش باز
 بودش کنی تو بجز خدا

| | |
|--|----------------------------|
| در عمل کوش و مرجه خواهی پوش | تاج بر سر نه و علم در پیش |
| ترک دنیا و سهوت و بوس | پارسیای نه ترک جامه و سوس |
| در عنتره مردم و باید بود | بر محنت سلاح جنگ چو د |
| روزی تماش زنده بودیم و ششبا نگاه بجای حصاری خنث که در د | |
| بی توفیق ابرق رینق برداشت که بطهارت میروم و بغیر رفت | |
| پار سپاس که حسه قدر بر کرد | جامه کعبه را جل حر کرد |
| چند آنکه از نظر درویشان غایب شد بر جی بردقت و در جی بد زید | |
| ماتر و روشن شد بان تاریکی مبلغی راه رفت بود رفیقان سکنه | |
| خفته بامه ادان همه را به قلعه در آور دند و بر دند و بر ندان کردند | |
| تا چنجدین محنت خلاصی دست داد از آن تاریخ ترک صحبت گرفتیم | |
| و عزلت اختیار کردیم که گفته اند السلامه تیل فی الوصن ^{بلیت} | |
| جواز قومی یکی سینے دانسی کرد | نه که رانمزلت مانده نمه را |
| غنی پسنی که کاوی در علفزار | بیالاید همه کاوان ده را |

رحمت بسامان ترازوی بار
 که بنده می بود ندان بجز آن بود
 ز عقوم سید او که خون خود
 تو بکنده ای از دست دشمن بار
 که رفتی بنده تانیش سپاس
 که بر آرزو بد در کارزار
 که آرزو عالم از دماغش دار
 که در شش با آن را در سپاس کن
 در شش بر روی دشمن بنده
 که در دشمن تیغ زدن بر دست
 که آرزو دشمن بشمارند است

تو بجز جنگ با دشمن
 مصاحبت پیش از دست
 که در میان راه با کسی
 که جا بوس کم که بودیم

بگویم بنام پادشاهان و پادشاهان
 در آرزوی صلح از پیشتر پس
 بگویم بنام پادشاهان و پادشاهان
 در آرزوی صلح از پیشتر پس
 بگویم بنام پادشاهان و پادشاهان
 در آرزوی صلح از پیشتر پس

خدا کار مردان کار را بر آید
 در آن سپید و دیوار که گوید
 بیایان او و خواه که تا وقت
 زینت از کفایت باشد اینست
 که کرد و او با هم چنانند از

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| وز قها سپید که مردم خوار | در برابر چو کوه سفید سیلیم |
| بی گمان عیب تو پیش در کراخا بد | مر که عیب در آن پیش تو آید |

حکایتی چند از زندگان تمنی سیاحت بودند و شریک
 بیخ و راحت خواستم که مراقت کم موافقت نکردند کفتم این از
 کرم اخلاق بزرگان بعیدست روی از مصاحبت میکینان که داندین
 و فایده یرغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت می
 بینم که در خدمت شما یار شایر باشم نه بار خاطر **شیر**

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| ان لم اکن وراکب الموائش | ا پس کلم جامل انوعا ایت |
|-------------------------|-------------------------|

یکی از ایشان گفت ازین سخن که شنیدی دلنگ مدار که درین روزها
 دزدی بر صورت درویشان بزرصفت ایشان درآمد و خود را در
 سلک صحت ما منتظم کرد ایند از آنجا که سلامت حال درویشان
 گمان فضولش نبردند و بر یاریش مقبول کردند **بیت**

| | |
|---------------------|--------------------------|
| صورت حال عارفان لبت | این قدر بس که روی در چلت |
|---------------------|--------------------------|

بگویم بنام پادشاهان و پادشاهان
 در آرزوی صلح از پیشتر پس
 بگویم بنام پادشاهان و پادشاهان
 در آرزوی صلح از پیشتر پس
 بگویم بنام پادشاهان و پادشاهان
 در آرزوی صلح از پیشتر پس

بگویم بنام پادشاهان و پادشاهان
 در آرزوی صلح از پیشتر پس
 بگویم بنام پادشاهان و پادشاهان
 در آرزوی صلح از پیشتر پس
 بگویم بنام پادشاهان و پادشاهان
 در آرزوی صلح از پیشتر پس

کردند سیلاب را در مری
 زن تا توانی بر او بر سر
 کرد و شستن آن را در دست
 بود شستن آن را در دست
 زن با بسای ز نو شستن
 زن با بسای ز نو شستن
 زن با بسای ز نو شستن
 زن با بسای ز نو شستن

کردند سیلاب را در مری
 زن تا توانی بر او بر سر
 کرد و شستن آن را در دست
 بود شستن آن را در دست
 زن با بسای ز نو شستن
 زن با بسای ز نو شستن
 زن با بسای ز نو شستن
 زن با بسای ز نو شستن

چینی آوردند خواست که در حالت مستی با وی جمع شود کینک مانع
 کرد ملک در خشم رفت و او را بسای نخبید که لب ز برینش از نره
 پینی در کشته بود و لب ز برینش بکریان فروشته میکل
 که صحره چینی از طلعتش بر میدی و عین القطر از بغلش بکندیدی

| | |
|------------------------|-------------------------|
| توکستی تا قیامت زشتی | برو خمت و بر یوسف نکویی |
| شخصی ز چپن کرینه غم | کز زشتی او خبر توان داد |
| انکه نیلغی نغود با نلد | مردار به آفتاب مرداد |

آورده اند که سیاه را در آن حالت نفس طالب بود و شوت غاب میش
 بجنبید و مهرش داشت مبادا ان ملک کینک را جنتی شرح کجند در
 خشم شد بفرموده تا کینک اما سیاه اسپتوار بندند و از با هم قلعه بجدق اندازند
 یکی از وزرای یک حضور وی شفاعت زمین نهاد کون سیاه پچاره را درین کنایه نیست که
 سایر حکما را منع از شرف او ندی مید و از ند ملک کف کرد در محافظه او شبی ناخبر
 کردی سبیدی که من و او را افزون از قیمت کینک ادمی کنت ای خداوند بجز فروزی

ترا قدر شوکت شود یک هزار
 و در او با یک آرد در کار
 بخواهد به حشر از نو داد و حساب
 تو هم جنگ را با شون کینک
 که با کینک فرود شد با نی خطایت
 چو با سفید کوی بطرفه و قوشی
 بود من در این کوه که در نکی
 بیل کن ز دل ختم و غارت دست

با غف مد جان بر آن بیاد
 بود آنی که آن کلمات خط
 در زمان به پیش و در آن ای
 که از نو داده بود پس ل فرود
 به قوشی در نکی کوه
 که از نو داده بود پس ل فرود
 که از نو داده بود پس ل فرود

بیخیز که عالم از من جان
 ای غلام از دست دینی پاسبان
 تو هم با پاسبانی بر ارضای او
 که خطرات با پاسبانی تو باشد
 تا مست نیست ز دوی پاسبان
 عاودن را فضل دین و پاسبان
 که در کاینست بجز پاسبان
 بیخیز که پاسبان کن
 بیخیز که پاسبان کن
 بیخیز که پاسبان کن
 بیخیز که پاسبان کن

در کربینم که نامنا و چاست
 اگر خاموش نشینم کناه است

حکایت مروان الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف
 آن طاعتی که بزور ملک مصر دعوی خدایی کرد بخشم این مملکت را مگر
 بخمس ترین بندگان آورده اند که پسیای داشت نام او حسیب
 ملک مصر بوی ارزانی داشت که نیک عقله درایت او تا بجای بود که
 طایفه حراثت مشرکیت او زدند که پندگاشته بودیم بر کینا زود
 نیل باران بی وقت آمد تلف شد گفت بشم بایستی کشتن تا تلف نشی

| | |
|---|--|
| اگر روزی بداشن در فزونی بنا دمان چنان روزی سناه بجز دولت بکار دانی نیست او فاقه پست در جهان بسیار کیمیا که به غضت مرده و رنج حکایت یکی را از ملوک کیز ترکی | حیکمی بشیند و کنت پیوست ز نمان تک روزی تر بنوی که صد دانا در حیران بماند جز نبتا یسد آسمانی نیست بی تیز از جسد و عاقل خوار ابله اندر حسد را به یافتن کج |
|---|--|

عس و راه جانی چنگ زار
 عس و راه جانی چنگ زار

بیخیز که پاسبان کن
 بیخیز که پاسبان کن

بیخیز که پاسبان کن
 بیخیز که پاسبان کن
 بیخیز که پاسبان کن
 بیخیز که پاسبان کن
 بیخیز که پاسبان کن
 بیخیز که پاسبان کن
 بیخیز که پاسبان کن
 بیخیز که پاسبان کن



که ازین تو زیاده در دینش ازین
 که ازین تو زیاده در دینش ازین
 که ازین تو زیاده در دینش ازین
 که ازین تو زیاده در دینش ازین

غرق شد و دو برادر بگردانی درافتند یکی از بزرگان گفت
 ملاح را که هر کدام بخواه دینارت بدسم ملاح تا یکی را برهائید
 دیگری هلاک شده بود گفتم بقتت عمرش نماند بود ازین
 سبب در گرفتن او تا خرد شد ملاح بجنید و گفتم آنچه گفتمی است
 و لیکن سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهائید
 این یکی پشتر بود که وقتی در سیاهانی نمانده بودم مرا بر شتر نشاند
 و آن دیگر اما زانیا نه خورده بودم از دستش در طفلی گفتم صدق
 الله تعالی یعنی کلامه **مِنْ عَمَلٍ صَالِحٍ لَنْ نُنْفِخَهُنَّ**

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| تا توانی درون پس مخزاش | کانه درین راه خارها باشد |
| کار درویش مستمند بر آرد | که ترا نینسازد کارها باشد |

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری
 بر سعی بازو نمان خور دی این تو اگر گفتم درویش را که چسرا
 خدمت نکنی تا از شمت کار کردن بر بی گفتم تو چرا کار نکنی تا از

که ازین تو زیاده در دینش ازین
 که ازین تو زیاده در دینش ازین
 که ازین تو زیاده در دینش ازین
 که ازین تو زیاده در دینش ازین



که ازین تو زیاده در دینش ازین
 که ازین تو زیاده در دینش ازین
 که ازین تو زیاده در دینش ازین
 که ازین تو زیاده در دینش ازین

که ازین تو زیاده در دینش ازین
 که ازین تو زیاده در دینش ازین
 که ازین تو زیاده در دینش ازین
 که ازین تو زیاده در دینش ازین



که سپیده که گزینتم این کاشی
 بود چون نمانی پس کار زین
 بود اینی از صنعت و زینت
 بلکه را داشت آواز زوی جوار
 کجاست که با جوی صواب
 زینتی است تا که دیوانه
 بنده گاهی در کمال نادان بخش
 که حال خفت نماید کوشش
 که در حال خفت او را نیست

ز دیوانه خاندان او را نیست
 چراستی تا تو انان کشت
 جهان جوی گفت ای شکاره
 چو زان کز خسته آن برای کرد
 در آن کس مودی خفاش بود
 که در نماز جوش برانید بود
 جلالتی که در او در خورش



جهانی از نیست بود با پیش
 پس از آنکه نظام شکست
 که سالار نظام یکسر بدست
 شکست تازی که در دست نیست
 از آن بود که در دست نیست
 غنچه بدست دینی نیست
 که بس قیامت نیست ای بی

که آبی جهانی جسم بر کند
 آورده اند که بر تاج کج خیزه نوشته بود
 چو روزهای فراوان سپاهانی دراز
 که خلق بر سر ما بر زمین بجا هدفت
 چنانکه دست بدست آمدت ملکان ما
 بدستهای در کج تخمین بجا هدفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن بر سر آهن بود و سیصد شصت
 پند فخر بد استی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتنی که کوشش
 خاطرش با یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه پندش
 در آموخت مگر یک پند که در آموختن آن تا حسیر کردی فی الجمله
 پس درین صنعت بر سر آمد و کسی را با او در آن زمان ما وی امکان
 مقاومت نبود تا بعدی که پیش ملک گفت است در افضلیتی که بر من است و بی بزرگ
 و حق بریت که نه بقوه از او کمر تنیم و صنعتی ابرم ملک این سخن شوار آمد فرمود
 تا مصارقه کند مقامی متع ترتیب کردند و ارکان ایشاعیان حضرت و روز و آسون
 اقایم حاضر شدند پس چون پل مت درآمد بصد متی که اگر کو آسروج دی کندی است
 دانست که جوان بقوه او تو برست بدان پند عزیز که بر روی نهان شده بود با وی

که از نور سلطان بیست ای بی
 که از نور سلطان بیست ای بی



این ملک روزی دل بکند
 سر ابرو در ملک دیگرند
 بن آن عکلت را بنا شد زوال
 زنگی بکلی بکشد انتقال
 سر در دنیا آفرین کرد پادشاه
 سر بر سرش خوب پادشاه
 هر وقت عیش نیست بود
 کسی را کس عیش نیست بود
 جهان داری و سوخت و کام
 جهان داری و سوخت و کام

اگر تو نیستی که نیستی
 همین پنج روزش بود از یک
 چون عیون ترک تا بجای کرد
 بجز آب که گشت ای کرد

از کجاست پیر در چشم غور
 کف دست ز رو پستی بود
 حسه آن زین باران بی عطف
 بودنی او و میکان شده تیغ
 تو غمگین کند سینه او و کار
 چونم پدیدش از پیش بار
 سس بول و خاشاک بر بزم
 سینه م که باری بزم سکار

اگر رفت بیاد که شویا
 کلاه بر دینال صید می
 شش در کف دو صحرایان
 شش در کف دو صحرایان
 شش در کف دو صحرایان
 شش در کف دو صحرایان

خطایی نمی پسندم بلکه تصدیق خدا ی تعالی حسین بود که مرا که روی رسد
 بدست تو اولیتر که سوابق نعمت داری و ایامی مرحمت که گفته اند

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| گرگزندت رسد ز خلق مریخ | که نه راحت ز پس ز خلق مریخ |
| از خدا دان خلاف و شرح دوست | که دل مرد و در تصرف اوست |
| که چه تیر از کان همیکه زده | از کان دار بسیند اهل حزه |

حکایت یکی از نوک عرب را شنیدم که ما متعلقان ملکیت
 که هر سوم فلان را چند آنکه مست مضاعف کیند که ملازم درگاه است
 و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بله و لعل مشغولند و در ادای
 خدمت متمناون صاحب دلی بشیند فریاد از نهادش بر آمد و
 جوش بر آورد پرسیدمش که چه دیدی گفت مرابت بندگان بد بگاه

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| خدا ی تعالی بجهنم است | و و با باد که آید کسی بخدمت شاه |
| یوم مرا ایند روی کند بلطف نگاه | امیدمست پرستند کا محض را |
| که نا امیدم کردند ز اسپستان آله | مهری در تبول فرمان است |

نمزدان مردم شناس بودم
 یکی بود اندران ده مویم
 زان راهی گفت کای شاه بودم
 زان راهی گفت کای شاه بودم
 زان راهی گفت کای شاه بودم
 زان راهی گفت کای شاه بودم

کلیه کلماتی که در این کتاب است
 کتب که در این کتاب است
 کتب که در این کتاب است
 کتب که در این کتاب است

سعی کرده شود و اعیان این مملکت بیدار و مستقرند و بر اثر جوا
 این حروف منظر خواجهرین و قوف یافت و از خطر اندیشید
 در حال جوانی مختصر املا کرد که اگر بر ملا افتد موجب قند و هلاک
 نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که
 بر آن واقعه مطلع بود ملک را اعلام کرد که فلان ترا که چسپس
 فرمودی مابلوک نواحی مرا پسند دارد ملک بهم برآمد و کشف جز
 فرمود قاصد را بگرفتند و نامه بخوانند نوشته بود که حسن
 ظن بزرگان پیش از فضیلت بنده است و تشریف بقولی که ارزانی
 منسرموده اند امکان اجابت نیست بکلمه آنکه پرورده نعمت
 این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت خود پو فایستی آن
 آن را که بجای است مردم گم می
 عذرش بنه ار کند بفریستی
 ملک رایرت می شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشد و عذر خوا
 که خطا کردم که ترابی جسمی از دم گفت درین حال مرخص او نداد

کلیه کلماتی که در این کتاب است
 کتب که در این کتاب است
 کتب که در این کتاب است
 کتب که در این کتاب است

کلیه کلماتی که در این کتاب است
 کتب که در این کتاب است
 کتب که در این کتاب است
 کتب که در این کتاب است

کلیه کلماتی که در این کتاب است
 کتب که در این کتاب است
 کتب که در این کتاب است
 کتب که در این کتاب است

چو کردی با بکلوخ انداز سپکار
 سپر خود را بنادانی پستی

حکایت ملک زوزن را خواجہ بود کریم نفس و نیک مخرج که
 نمکنازار در مواجہ حرمت داشتی و در عنبت نکویی کفستی اتفاقا

از جسر کی تصاد شد که در نظر ملک ناپسند آمد مصادره فرمود
 و عفو بت سر مکان پادشاه بسوابق نعمت او معرفت بودند
 و بشکر آن مرتب در مدت تو کیمیل و لطف و مراعتت کردند و

زجر و معاقت روا نداشتند **بیت** صلح بادشمن اگر خواهی هر که که ترا
 در تقایب کند در نظرش سخن سخن آخر بدمان میکند رودنی را

بخش تلخ خواهی منسیر کن آنجرا خطاب ملک بود از عمد بعضی
 بدر آمد و به بیعتی در زندان بماند آورده اند که از ملوک نواجی
 در حین پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر جنان برزگی
 مذاپنستند و بی حرمتی کردند اگر ای عسیر فلان احسن الله
 خلاصه بجانب ما التفات کردی در رعایت خاطرش هر چه تا متر

چو نوید ما اندامند و بی
 ایمنش فضل خدا مانده است
 باوردش با در دنیا خست
 هر سعادتی جای دیگر است
 بجز حق هیچ چیز باور نیست
 هر تبت حقیقت نیست مگر بس



تو اب ارسلان جان بجان
 این است یاسم بر طرف
 بغای نشین بر این کلاه
 چو دیدش هر روز دیکر سوار

که با او او دل بود و سر می
 زبان بود عشق با او سر می
 که با او او دل بود و سر می
 زبان بود عشق با او سر می

بزرگان روشن دل بکنند
 عذر از آنجا نماند که در تنگ
 بنیاد را بر آستان کج و مرو
 کردارست ذوای نعدی شوی
 زود در دل صیقلی گشت
 ز آنجا که یکی اندر زنی شوی
 باز در روز سوختن کبریا برین
 زانجا که یکی نامی در چشم پدید
 زانجا که یکی بر سر مردان درشت

زن با بگ بر سر مردان درشت
 چون با بگ بر سر مردان درشت
 چون با بگ بر سر مردان درشت

بجز درمی از زور و غلبه بود
 دل ز بیدارستان زمین بجز بود
 بجز درمی از زور و غلبه بود

نکردم در کار زور بر او
 الا تا به غفلت چینی که نوم
 ز این بر چشم پیاله نوم
 بیضی که غالی بود از غرض
 پوداروی تا پارتان از غرض
 به تو خط امانت بجای آوری
 ز راه شرف از سنگ بجای آوری

که او حق تو کس باطل بود
 زنده آن دودن کی گوی بود
 که او حق تو کس باطل بود

میکن خراک جبه بی تیز است
 کاوان و حسدان بار بار
 چون بار می کشد عود است
 بر زاده میسان مردم آزار

باز آیدیم به حکایت وزیر خاقل ملک را طر فی از دنیا تم اخلاق و
 در ایذای رعایای صیغف به قراین معلوم شد در شکجه کشیدش

و با نواع عقوبتش بگشت
 تا خاطر بسدگان نجویس
 حاصل نشود رضای سلطان
 خواهی که حسدای بر تو بخشید

با خلق حسدای کن کوی اورده اند که یکی از پستمدیدگان
 بر سر او بگذاشت و در حال تباها او نگه کرد و گنت

بسلطنت بخورد مال مردمان
 ولی سکم بدرد چون بگردانند
 بماند بر و لعنت پای دار
 بماند بر و لعنت پای دار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که نسکی بر سپر صالحی زد
 در ویش را مجال انتقام نبود سنگ برداشت و فرصت نگاه میداد

که ای را حکایت کند از نوک
 که بجای رسته که گشتی بود
 که غافل در انداخته صغف جبه
 که بر بدو گشت جان پر
 که شاه از در صغف نام او گشت
 که صغف از زینتی که گشت نام او گشت

بیجان نامی که در او
 درم او و تیب در او
 بی از بود و در او

که و از تانیش فی زوید یکی از وزرای فی پرنسپتیش آغاز کرد
 که ملوک شین مر این نعمت را بسعی انداخته اند و برای مصلحتی
 محفده اند دیت ازین حرکت کوتاه کن که واقعا در شیت
 و دشمنان در کین نباید که بوقت حاجت و فرومانه کی در مانی

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| اگر کجی کی بر عایمان بخش | رسد هر که خدای ابرجی |
| جراستانی از مر یک جوی کم | که کرد آید ترا هر روز کجی |

ملک زاده روی ازین سخن درم کشید و موافق طبعش نیاید و هر
 او را زجر مشر مود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت کرده
 تا بخورم و بنخشم نه پاسبانم که کرد آرام و نکه دارم

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| قارون هلاک شد که جمل خان کجی داشت | نویسروان فرود که نام ملوک است |
|-----------------------------------|-------------------------------|

مثل او زده اند که نویسروان عادل در شکار کاهی
 صیدی کباب میکرد که بود دوی از دور میسوزد خلاصی را بر و ستا
 دو ایند تا نمک آرد نویسروان فرمود که نمک بصحیت بستان تا رسم

خدیو بنده منقح
 که شاخ امیدش
 حکایت شکر کوی
 پندیده دل بود
 طایرزم بود که
 شاه کوی حق با
 در آن ملک قارون

که در او بود در
 نیل در اینم او
 نیکویم که خاری
 از آید تانیش
 نهادن پاسبان
 ذکر خواست کا
 بیست و دو در دست

که در مال بازار کان
 عیارینت بر جان پکار کان
 بیایم که بی تو از دریش بود
 خانم او در سن قیسی بود
 که نامش که از او کوز کرد
 که نامش که از او کوز کرد
 که نامش که از او کوز کرد
 که نامش که از او کوز کرد

کسبت شیندم که شتر را به صحرای میگردانند ای سفینه شتر را با توجبه
 مناسبت است و ترا با او چه مشابیهت گفت خاموشی که اگر حیوان
 برض کوهیند شتر است و گرفتار آیم که غم تخلیص من داره تا غنیش
 حال من کند و ما تریاک از عراق آورند ما را که زمین مرده بود و ترنجبین
 فضیلت و امانت و تقوی و دماینت لیکن معاذان در کین اند
 و مدعیان گوشه نشین اگر انچه حسن میره تحت بخلان آن
 تفریز کنند که اجمال مقاتلت باشد مصلحت آن می بینم که ملک
 قناعت را حرامند کنی و شکر ماری را غنیمت دانی و ترک رمایسته
 کوی بی بدیدار منافع بی شمارست اگر خواهی سلامت بر کنارت
 رفیق این سخن شنیدیم بر آمد و روی از حکایت من در رسم او آرد
 و سخنها می رنجش آینه گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت و فهم و
 درایت قول حکما در سبقت که گفته اند دوست آنست که بر در زندان
 نماید که بر سوز عه دشمنان دوست نمایند دوست شمار آنکه در نعمت زند

کسبت شیندم که شتر را به صحرای میگردانند ای سفینه شتر را با توجبه
 مناسبت است و ترا با او چه مشابیهت گفت خاموشی که اگر حیوان
 برض کوهیند شتر است و گرفتار آیم که غم تخلیص من داره تا غنیش
 حال من کند و ما تریاک از عراق آورند ما را که زمین مرده بود و ترنجبین
 فضیلت و امانت و تقوی و دماینت لیکن معاذان در کین اند
 و مدعیان گوشه نشین اگر انچه حسن میره تحت بخلان آن
 تفریز کنند که اجمال مقاتلت باشد مصلحت آن می بینم که ملک
 قناعت را حرامند کنی و شکر ماری را غنیمت دانی و ترک رمایسته
 کوی بی بدیدار منافع بی شمارست اگر خواهی سلامت بر کنارت
 رفیق این سخن شنیدیم بر آمد و روی از حکایت من در رسم او آرد
 و سخنها می رنجش آینه گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت و فهم و
 درایت قول حکما در سبقت که گفته اند دوست آنست که بر در زندان
 نماید که بر سوز عه دشمنان دوست نمایند دوست شمار آنکه در نعمت زند

کسبت شیندم که شتر را به صحرای میگردانند ای سفینه شتر را با توجبه
 مناسبت است و ترا با او چه مشابیهت گفت خاموشی که اگر حیوان
 برض کوهیند شتر است و گرفتار آیم که غم تخلیص من داره تا غنیش
 حال من کند و ما تریاک از عراق آورند ما را که زمین مرده بود و ترنجبین
 فضیلت و امانت و تقوی و دماینت لیکن معاذان در کین اند
 و مدعیان گوشه نشین اگر انچه حسن میره تحت بخلان آن
 تفریز کنند که اجمال مقاتلت باشد مصلحت آن می بینم که ملک
 قناعت را حرامند کنی و شکر ماری را غنیمت دانی و ترک رمایسته
 کوی بی بدیدار منافع بی شمارست اگر خواهی سلامت بر کنارت
 رفیق این سخن شنیدیم بر آمد و روی از حکایت من در رسم او آرد
 و سخنها می رنجش آینه گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت و فهم و
 درایت قول حکما در سبقت که گفته اند دوست آنست که بر در زندان
 نماید که بر سوز عه دشمنان دوست نمایند دوست شمار آنکه در نعمت زند

کسبت شیندم که شتر را به صحرای میگردانند ای سفینه شتر را با توجبه
 مناسبت است و ترا با او چه مشابیهت گفت خاموشی که اگر حیوان
 برض کوهیند شتر است و گرفتار آیم که غم تخلیص من داره تا غنیش
 حال من کند و ما تریاک از عراق آورند ما را که زمین مرده بود و ترنجبین
 فضیلت و امانت و تقوی و دماینت لیکن معاذان در کین اند
 و مدعیان گوشه نشین اگر انچه حسن میره تحت بخلان آن
 تفریز کنند که اجمال مقاتلت باشد مصلحت آن می بینم که ملک
 قناعت را حرامند کنی و شکر ماری را غنیمت دانی و ترک رمایسته
 کوی بی بدیدار منافع بی شمارست اگر خواهی سلامت بر کنارت
 رفیق این سخن شنیدیم بر آمد و روی از حکایت من در رسم او آرد
 و سخنها می رنجش آینه گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت و فهم و
 درایت قول حکما در سبقت که گفته اند دوست آنست که بر در زندان
 نماید که بر سوز عه دشمنان دوست نمایند دوست شمار آنکه در نعمت زند

امانت کرم پروردگار
 که پیشتر بر ما فرموده که در این دنیا
 هر چه از او بماند از ما بماند
 و هر چه از ما بماند از او بماند
 و هر چه از او بماند از ما بماند
 و هر چه از ما بماند از او بماند

خردمندانت بدان امید متعرض این هم شدن بگیت

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| کس نماید بر خانه درویش | که خسران زمین و باغ بدو |
| یا بتوشیش و عصبه راضی شود | یا بگر بند پیش زان بنده |

گفت این موافق حال من گفستی و جواب سوال من نیاوردی که
گفت نشینده که هر که خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد

| | |
|-----------------------|--------------------------------|
| راستی موجب رضای خداست | کس نمی دیم که کم شده از زده را |
|-----------------------|--------------------------------|

و چنان گفته اند چهار کس از چهار کس بجان بر بخت حسد اعیان از
سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمخوار و روسی از محبت
و آنرا که حساب پاکت از حساب جبار است بیست

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| مکن فراع روی در عمل اگر احوالی | که وقت رخصت تو باشد مجال دشمنی |
| تو پاک باشی مدارای ابر از کس که | زند جانانه ناپاک کار از آن سنگ |

گفتم حکایت آن روباهاه مناسب حالت که دیدنش که یزان
واقفان و یزان کسی کفش جرافتت که موجب جزدین مخالفتت

خدا دوست نامی در اقیانم
 گرفت از جان سنج غارت نام
 بجهش در آن کج کار کجایی

بیجا عبادت ز دورفت پای
 تنگت عابد پاک باز
 بدو زده از نویسن پیوسته
 که در دنیا بنامند هم بود
 به هم ساعت پیش کو بیرون
 بخواری که در اندیشه بود

که در این دنیا هر چه از او بماند
 و هر چه از او بماند از ما بماند
 و هر چه از او بماند از ما بماند
 و هر چه از او بماند از ما بماند

اینست که بگیت سلطان دوم
 بیایم از دست دشمنانمان
 بسزایان قتل و غارت باغیان
 بی جسد کردم کوفت زدن
 کفن دینی بکوه پست و برف
 دست دوی دهم برافرو
 به تیم پادشاه چو دای گم

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگارناپساعده پیش مراد کرد
 که کفها فاندک دارم و عیال بسیار و طاقت بارفاقمی آرام
 بار بار در دم آید که باقی می دیگر نقل کنم تا در صورت که زندگانی
 کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاعی نباشد **شعر**

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بیک سینه خست کس ندانست که گیت | بر جان بلبامه که برو کن گیت |
|-------------------------------|-----------------------------|

باز از شامت اعدا بر اندیشم که بطعنه در فضای من بچندند و
 سی مراد حق عیال بر جدم مر و ت محل کنند و در غیبت گویند

| | |
|----------------------------|------------------------|
| بمیسر آن می حمت را که مرکز | خواه دید روی نیک بختی |
| تن آسانی گزیند خویش را | زن و فرزند بگذارد بختی |

و در علم می سپسید چنانکه دانی چری دانم اگر بجای حرمت می روی
 شاهجی پیش صاحب دیوان میمن شود که موجب جمعیه خاطر باشد
 بقیه عراز عهد شکر آن پروان توام آمدن کنم ای یار عمل
 پادشاه دو طرف دارد و امیدمان و پیم جان و خلاف ای

در دست تویدان داشتن
 شکر زود آقا شکر
 بیا از تو آید چشم فروز
 که از چشم و زبانی و مال
 فرا بکسی که نماند روان
 دادم رسو چو شکر روان

اینست که بگیت سلطان دوم
 بیایم از دست دشمنانمان
 بسزایان قتل و غارت باغیان
 بی جسد کردم کوفت زدن
 کفن دینی بکوه پست و برف
 دست دوی دهم برافرو
 به تیم پادشاه چو دای گم

در دست تویدان داشتن
 شکر زود آقا شکر
 بیا از تو آید چشم فروز
 که از چشم و زبانی و مال
 فرا بکسی که نماند روان
 دادم رسو چو شکر روان

سازند در پادشاهان
بسیار از پادشاهان
که در عیال او در روزگار
مراحت از زندگی او شاد بود
مراود او در همه در آن روزگار
بسیار از پادشاهان
که در عیال او در روزگار
مراحت از زندگی او شاد بود
مراود او در همه در آن روزگار

شاید گشت نشان خردمند کانی آنت که چنین کار با تن در جسد
نمای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خرد و جانور ناز دارد

مثل سایه کوش را گنند ترا ملازمت صحبت شیرین و جو
اختیار افت و گشت تا فضل صیدش میوزم و از شر دشمنان در
پناه صولتش زندگانی میکنم گنند چون بطل جایتش در آمدی و بسکه
نقش اعراف کردی جز آنکه یک نیامی تا بجله خاصانت
در او آرد و از بندگان مخلصت شمار و گشت همچنان از بطش او
ایمن نیستم **بیت** اگر صد سال کبر آتس فرزند
اگر یک دم درو افتد بسوزد افتد که ندیم سلطان را از سپاه
و باشد که سپهر برود و حکما گفته اند که از حدت طبع پادشاهان
بر حد باید بود که وقتی بسلا می برنجند و کاسی بد شناسی
خلعت بچند و گفته اند نظرافت بسیار سزند میان است و عیب حکیمان
تو بر سر قدر خویش باش و قمار

بازی و طرافت بند میان کردار

بافتن پادشاهان
بسیار از پادشاهان
که در عیال او در روزگار
مراحت از زندگی او شاد بود
مراود او در همه در آن روزگار
بسیار از پادشاهان
که در عیال او در روزگار
مراحت از زندگی او شاد بود
مراود او در همه در آن روزگار

بسیار از پادشاهان
که در عیال او در روزگار
مراحت از زندگی او شاد بود
مراود او در همه در آن روزگار
بسیار از پادشاهان
که در عیال او در روزگار
مراحت از زندگی او شاد بود
مراود او در همه در آن روزگار



بسیار از پادشاهان
که در عیال او در روزگار
مراحت از زندگی او شاد بود
مراود او در همه در آن روزگار
بسیار از پادشاهان
که در عیال او در روزگار
مراحت از زندگی او شاد بود
مراود او در همه در آن روزگار

ای درویش دامن مدار گنت دامن از کجا آرم که حایه ندارم ملک را
 بر ضعف حال او رفت زبایده شد خلعتی بر آن مزید کرد و پیش
 درویش فرستاد درویش مر آن نعت و جین را با نذک زمانی تجوزد
 و پریشان حال باز آمد قرار در کف آزادگان کینه دل

نه صبر در دل عاشق نه آب غریب در حالتی که ملک را پروای او نبود
 احوال وی کفایتند بهم برآمد و روی در هم کشید که چکمان گفته اند از
 حدت مزاج و صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب تحت
 ایشان به معظفات امور مملکت متعلی باشد و تحمل از دحام عوام نکند
 حرامش بود نعت پادشاه که مسکنام فرصت اردننگاه

مجال سخن تا نبیسی ز پیش بر بهیوه که هستن بر قدر خویش
 گفت این کدای شوخ چشم مبدردا بر اینید که جندان نعت با نذک ت
 بر انداخت که خزینه بیت المال طعمه مسکین است نه نعت اخوان شیاطین
 ابله کی روز روشن شمع کافوری تمام زود باشد کس شب و فن تا در چراغ

که دشمن نماند شمشیر از دست
 خانت و صفی را با بانی کرکیت
 در بار باد طغنه و دیه
 زینل و چپه آگاه پسیه
 نیند از بیم از بد اندیش باز
 تا از من ای نامور محشایه
 را که ای بون ادرم از راه
 واکه بانی بختی درای
 تو هم کله خوشی را با پای

ای درویش دامن مدار گنت دامن از کجا آرم که حایه ندارم ملک را
 بر ضعف حال او رفت زبایده شد خلعتی بر آن مزید کرد و پیش
 درویش فرستاد درویش مر آن نعت و جین را با نذک زمانی تجوزد
 و پریشان حال باز آمد قرار در کف آزادگان کینه دل

نه صبر در دل عاشق نه آب غریب در حالتی که ملک را پروای او نبود
 احوال وی کفایتند بهم برآمد و روی در هم کشید که چکمان گفته اند از
 حدت مزاج و صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب تحت
 ایشان به معظفات امور مملکت متعلی باشد و تحمل از دحام عوام نکند
 حرامش بود نعت پادشاه که مسکنام فرصت اردننگاه

مجال سخن تا نبیسی ز پیش بر بهیوه که هستن بر قدر خویش
 گفت این کدای شوخ چشم مبدردا بر اینید که جندان نعت با نذک ت
 بر انداخت که خزینه بیت المال طعمه مسکین است نه نعت اخوان شیاطین
 ابله کی روز روشن شمع کافوری تمام زود باشد کس شب و فن تا در چراغ

چون پشتر آمد شتر و بار برسد فی الجمله پسر را بنهار و نعمت بر آوردند
 و استاد ادیب را بر پت او نصب کردند تا سخن خطاب و رد جواب
 و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر ممکنان پسندیده آمد
 باری وزیر در حضرت ملک از حالات وی شنید میگفت که تربیت عقلا
 در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر فرشته ملک را تبسم آمد
 و گفت عاقبت کرک زاده کرک شود که جرم با آدمی بزرگ شود
 پسالی دو برین بر آمد طایفه از او باش محله در وی پوستند و عقد
 مراقت بستند تا بوقت فرصت وزیر بامرد و پسرش بکشند و
 نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره درزان بجای پذیرفتند و
 عاصی شد ملک دپت تحریر بدان گرفت و گفت

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| شیر نیک زامن هر چون کند کسی | نماکس تربیت نشود ای حکیم کس |
| باران که در لطف طبعش خلقت | در باغ لاله روید و در شوره بوم |
| زمین شوره پس بنبل برین رد | در تو تخم عمل صنایع مگردان |

چون پشتر آمد شتر و بار برسد فی الجمله پسر را بنهار و نعمت بر آوردند
 و استاد ادیب را بر پت او نصب کردند تا سخن خطاب و رد جواب
 و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر ممکنان پسندیده آمد
 باری وزیر در حضرت ملک از حالات وی شنید میگفت که تربیت عقلا
 در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر فرشته ملک را تبسم آمد
 و گفت عاقبت کرک زاده کرک شود که جرم با آدمی بزرگ شود
 پسالی دو برین بر آمد طایفه از او باش محله در وی پوستند و عقد
 مراقت بستند تا بوقت فرصت وزیر بامرد و پسرش بکشند و
 نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره درزان بجای پذیرفتند و
 عاصی شد ملک دپت تحریر بدان گرفت و گفت

چون پشتر آمد شتر و بار برسد فی الجمله پسر را بنهار و نعمت بر آوردند
 و استاد ادیب را بر پت او نصب کردند تا سخن خطاب و رد جواب
 و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر ممکنان پسندیده آمد
 باری وزیر در حضرت ملک از حالات وی شنید میگفت که تربیت عقلا
 در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر فرشته ملک را تبسم آمد
 و گفت عاقبت کرک زاده کرک شود که جرم با آدمی بزرگ شود
 پسالی دو برین بر آمد طایفه از او باش محله در وی پوستند و عقد
 مراقت بستند تا بوقت فرصت وزیر بامرد و پسرش بکشند و
 نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره درزان بجای پذیرفتند و
 عاصی شد ملک دپت تحریر بدان گرفت و گفت

چون پشتر آمد شتر و بار برسد فی الجمله پسر را بنهار و نعمت بر آوردند
 و استاد ادیب را بر پت او نصب کردند تا سخن خطاب و رد جواب
 و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر ممکنان پسندیده آمد
 باری وزیر در حضرت ملک از حالات وی شنید میگفت که تربیت عقلا
 در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر فرشته ملک را تبسم آمد
 و گفت عاقبت کرک زاده کرک شود که جرم با آدمی بزرگ شود
 پسالی دو برین بر آمد طایفه از او باش محله در وی پوستند و عقد
 مراقت بستند تا بوقت فرصت وزیر بامرد و پسرش بکشند و
 نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره درزان بجای پذیرفتند و
 عاصی شد ملک دپت تحریر بدان گرفت و گفت

ملک غنیمت حاصل شود نشان شاه
 قیامت و صوابی و دلالت
 بل با مردم بسیار آید
 که این زمانه که در پیش
 بجای از سلطنت بی نیت
 در اوست قوی اندکی است

ازین راستی که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این مبنی بر حبه شتی

و حسد و مندان گفته اند دروغ مصلحت آید زیرا از راست نهند اینکیز
 دروغی که حالی دلت خوش کند

بر اذرا پستی که متوشن کند
 بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| جهان ای برادر غمناک بکس | دل اندر جهان آفرین بند و بس |
| مکن کیسه بر ملک دنیا و پست | که بسیار کس چون تو پرورد و گشت |
| چو آستین رفیق کند جان پاک | چو بر تخت مردن چو بر روی خاک |

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود بسبب کینت راجو آید
 بعد از وفات او بعد سال که جمله وجود او ریخته و خاک شده
 که چشمانش که در چشم خانم می کردید و نظر میکرد سایر حکما از تعمیر
 آن فرومانند مگر درویشی که بجای او روگفت هنوز مکران است

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| که ملکش باد کران است | بس نامور بزرگ زمین و فوج دهاند |
| کز میسب روی زمین در نشان غمناک | آن پر لاشه که پرده زیر خاک |

سخن گفت با جابیه ای که
 که من سفر فرمان دی در چشم
 بهر بگناه سینه در چشم

ملک غنیمت حاصل شود نشان شاه
 قیامت و صوابی و دلالت
 بل با مردم بسیار آید
 که این زمانه که در پیش
 بجای از سلطنت بی نیت
 در اوست قوی اندکی است

ازین راستی که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این مبنی بر حبه شتی
 و حسد و مندان گفته اند دروغ مصلحت آید زیرا از راست نهند اینکیز
 دروغی که حالی دلت خوش کند
 بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

جهان ای برادر غمناک بکس
 مکن کیسه بر ملک دنیا و پست
 چو آستین رفیق کند جان پاک
 چو بر تخت مردن چو بر روی خاک

دوست با بدست
الودین و اقیقت آباد باد

همان که با کرم فانیست
کرم بر کرم با کرم فانیست
عفت بر عفت بر عفت
کرم بر کرم با کرم فانیست

انف از عفت تا بهر
کرم بر کرم با کرم فانیست

کرم بر کرم با کرم فانیست
کرم بر کرم با کرم فانیست

الباهره مجال الانام فخر الاسلام سعد بن زکریا بن اتابک الاعظم
مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعم سلطان البر والبحر
وارث ملک سلیمان منظر الدین ابونصر سعد بن زکریا امام الله
اقبالهما وضاعت جلالهما بکرمه لطف خداوندی مطالعشیر ماید

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| کرم بر کرم با کرم فانیست | کرم بر کرم با کرم فانیست |
| کرم بر کرم با کرم فانیست | کرم بر کرم با کرم فانیست |
| کرم بر کرم با کرم فانیست | کرم بر کرم با کرم فانیست |

ادام الله دیگر ع و پس بکر فکر من از بی جامی سپر بر نیارد
و دیده یاس ز پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحب
جمالان مبتلی نشود مگر آنکه که متحلی گردد بر یورستبول امیر کبر عالم دل
مویده منظر منصور طینهر هر سلطنت و میسر بدمر مملکت کهنه الفقرا ملاذ
الغز با مری الفضلا محبت الاقبا افتخار اهل فارس مین الملک
ملک انخا ص فخر الدوله والدین عیث الاسلام و المسلمین

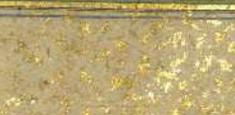
کرم بر کرم با کرم فانیست
کرم بر کرم با کرم فانیست
کرم بر کرم با کرم فانیست
کرم بر کرم با کرم فانیست



کرم بر کرم با کرم فانیست
کرم بر کرم با کرم فانیست

کرم بر کرم با کرم فانیست
کرم بر کرم با کرم فانیست
کرم بر کرم با کرم فانیست
کرم بر کرم با کرم فانیست

کرم بر کرم با کرم فانیست
کرم بر کرم با کرم فانیست



کرم بر کرم با کرم فانیست
کرم بر کرم با کرم فانیست

کرم بر کرم با کرم فانیست
کرم بر کرم با کرم فانیست

کتاب کتب ماه ذوق شیب
 درین وقت تمام عاید میت
 مگر از کتب نامی که در وقت
 پیشین بودی از پادشاهی پیشین
 کتب که در زمان پادشاهی پیشین
 تراست که در زمان پادشاهی پیشین
 تراست که در زمان پادشاهی پیشین

زبان آوری که در زمان پادشاهی پیشین
 کتابت کتب که در زمان پادشاهی پیشین
 در این کتاب که در زمان پادشاهی پیشین
 در این کتاب که در زمان پادشاهی پیشین
 در این کتاب که در زمان پادشاهی پیشین

کودکته ی دی که در زمان پادشاهی پیشین
 در این کتاب که در زمان پادشاهی پیشین

در این کتاب که در زمان پادشاهی پیشین
 در این کتاب که در زمان پادشاهی پیشین
 در این کتاب که در زمان پادشاهی پیشین
 در این کتاب که در زمان پادشاهی پیشین
 در این کتاب که در زمان پادشاهی پیشین

دلیلی را نشاید که در طرق صحت کفتم برای نرمت ناظران و محنت
 حاضران کتاب کستان تصنیف کردن که با در حنران را
 بر اوراق او دست تطاول نماند و کردش زمان عیش عیش
 به طیش خریف مبدل نکند میت
 از کستان من بسرورقی
 این کستان همیشه خوش باشد عالی که من این بکفتم دامن کل بر حجت
 و در دامنم آویخت که الیکرم اذا وعد وفا فضلی در همان روز اتفاق
 بیاضافت و در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که
 مستکلمان را به کار آید و مترسلان بلاغت افزاید فی الجمله مسوز
 از کلستان بیتی مآذیه بود که کتاب کستان تمام شد و تمام
 آنکه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه پادشاه جهان پناه
 سایه که در کار پر تو لطف پروردگار خداوند زمان و کفتم امان
 الموبد من السما المنصور علی الاعداء عصده الدوله العاتره سراج الملک

در پیش کتبا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم به
 نزارم مگر آنکه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف
 که آرزو در دوستان جمل است و کفارت یمن سهل و خلاف
 راه صواب است و نقیض رای اولوالالباب ذو الفقار علی در نیام

زبان در دمان ای ترد صندست
 چو در بسته باشد چه اند کسی
 اگر چه پیش تر ز مندا غاشی است
 دو چرخ طره عقل است دم فرو بستن

و زبان سعدی در کام پیچید
 کلید در کج صاحب منتر
 که جوهر فروش اسپتیا سلور
 بوقت مصلحت آن بر که در سخن کوشی

بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
 قوت نداشتیم و روی از محامد او کرد ایندن مروت نداشتیم که
 یاری موافق بود و ارادت صادق داشت

چو جنگ آوری با کسی در سینه
 بکلم ضرورت سخن گفتیم و تفویج کمان پرور رفیق در فصل ریحی که

در ایام بوخرفین سپید بود
 از کج بودش بنام پیمان
 کسیند و دران تو سیدان
 کسان بان دین پروردگار

از آنست که در آن وقتان
 بنام جوهر خورشید
 از آنست که در آن وقتان
 بنام جوهر خورشید

که از آنست که در آن وقتان
 بنام جوهر خورشید

که از آنست که در آن وقتان
 بنام جوهر خورشید

که از آنست که در آن وقتان
 بنام جوهر خورشید

اللهم صل على محمد و آل محمد
 اللهم صل على محمد و آل محمد
 اللهم صل على محمد و آل محمد
 اللهم صل على محمد و آل محمد

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| ولیکن مدتی باکل نشیستم | بخت من کلی ناهمچیز بودم |
| وگر نه من همان خاکم که سپاسم | کمال نمیشین در من اثر کرد |

اللهم متع المسکین بطول حیوة و ضاعف ثوابت جمل حسنة و ارفع
 در جات و ولاته و در علی اهدایه و شانه جاتلی القرآن من آیات
 اللهم آمن بیده و احفظ ولده لقد سعد الدنیاء بر دام سعده
 و این المویسے بالو تیر النضر کذکک نیشا لانه سور قهما
 و حسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تعذیس خطه پاک
 شیر از را به منیبت حاکمان عادل و بر همت علان عامل تازمان
 قیامت در امان سلامت نگاه دارد

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| ایم پارس انم از اسیب و مریت | تا بر سرش بود جو تو ای سیاه خدای |
| امر و زکس نشان به در بسط خاک | مانند آستان رت ما من رضا |
| برقت پارس خاطر چاکر کان و شکر | بر ما و بر خدای جهان منیر چرا |
| یارب ز ما ذقتم که دار خاک پارسا | چند آنکه خاک را بود و بود بقا |

اللهم صل على محمد و آل محمد
 اللهم صل على محمد و آل محمد
 اللهم صل على محمد و آل محمد
 اللهم صل على محمد و آل محمد

عس که کما که دهفته آن در پست
 کتبه خانه بنظرت بشت
 و در نفس بر آن سخت
 و در نفس بر آن سخت
 و در نفس بر آن سخت
 و در نفس بر آن سخت

باعت از دین آب غزی بود
 نازکات و غزی را آورد کرد
 کوزیت و اینجیل منوخ کرد
 شجارت از خاک در کشت
 بختین و جاد از خاک در کشت
 جان کرم در شب توت بران

اللهم صل على محمد و آل محمد
 اللهم صل على محمد و آل محمد
 اللهم صل على محمد و آل محمد
 اللهم صل على محمد و آل محمد

ازین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت
 درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت
 درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت

عاکفان کبره جلالتش بر تعصیر عبادت متعرف که ما بعد ناک حق عبادت مک
 و و اصفان علیه جالش تخر منسوب که ما عتفاک حق معرفتک
 هر کسی وصف او ز من پر سپد
 عاشقان کشکان معشوفند
 بی دل از بی نشان چه گوید باز
 بر نیاید ز کشکان آواز

حکایت یکی از صاحب دلان مرچک مرا بقت فرود برده بود و در
 بحر مکاشفه متفرق شده امکه که از آن حالت باز آمد یکی از صاحب
 بطریق انبساط کنت ازین بستان که بودی مارا بچه کرامت کردی
 کنت بر خاطر داشتم که چون بدرخت کل رسیم و منی پر کم پدید اصحاب را
 چون برسیدم بوی کلم جنان مت که دامم از دست برفت شش

ای من محسوس عشق ز پر و ایا میوز
 این مدعیان در طلبش بجز آنستند
 ای برتر از خیال و قیاس و کانی و دم
 مجلس نام گشت و بر آخر رسید عمر
 کان سوخت بر جان شد اواریت
 کانه که نهر شد جزئی بازنی
 و ز هر چه گفته اند و شنیدیم خواندیم
 ما بجان در اول وصف تو ماندیم

درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت
 درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت
 درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت

درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت
 درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت
 درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت

درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت
 درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت
 درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت

درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت
 درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت
 درین صورتی سر و بالا گشت
 از آن قطره بودی لالا گشت



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

احملوا الالهام وشكروا لعل من عباده في الشكر

| | |
|------------------------------|------------------------|
| بند همه آن بر که ز تقیر خویش | عذر به درگاه خدا آورد |
| وز نه سپه دار خدا و بندیش | کس نتواند که بجای آورد |

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی
دریش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بجا فاش مژد و

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| و نطفه روزی به خطای نگر نبرد | ای کرمی که از حسنه از غیب |
| بگرو ترسا و طیفه خور داری | دوستان را کجی که محسوم |

نو که باد تشنه نظر داری فراش با بصیرا گفته تاوش
زمردی بگردد و دایه ابر بحاری را فرموده تا بنات نبات را

در هند زمین سپرد و درختان را به خلعت نوزوزی قبای به زورق
در بر گرفت و اطفال شاخ را بقدم مویسم رنج کلاه شکوفه

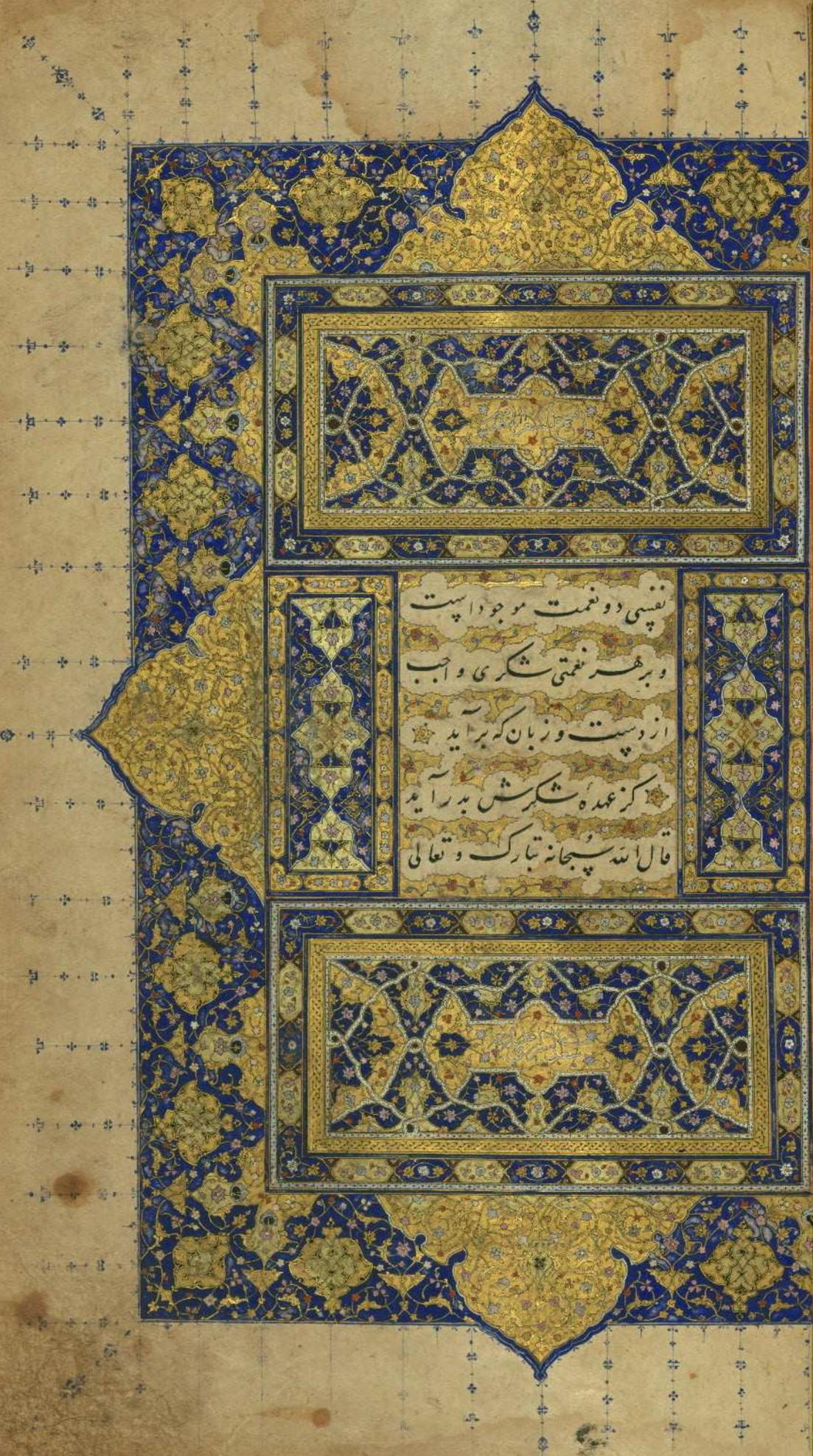
بر سر نهاده و عصا زه نای به قدرت او شده فایق شده و تخم
خزانه تر تش نخل با سن کشته ابر و باد و نور شید و فلک در کار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



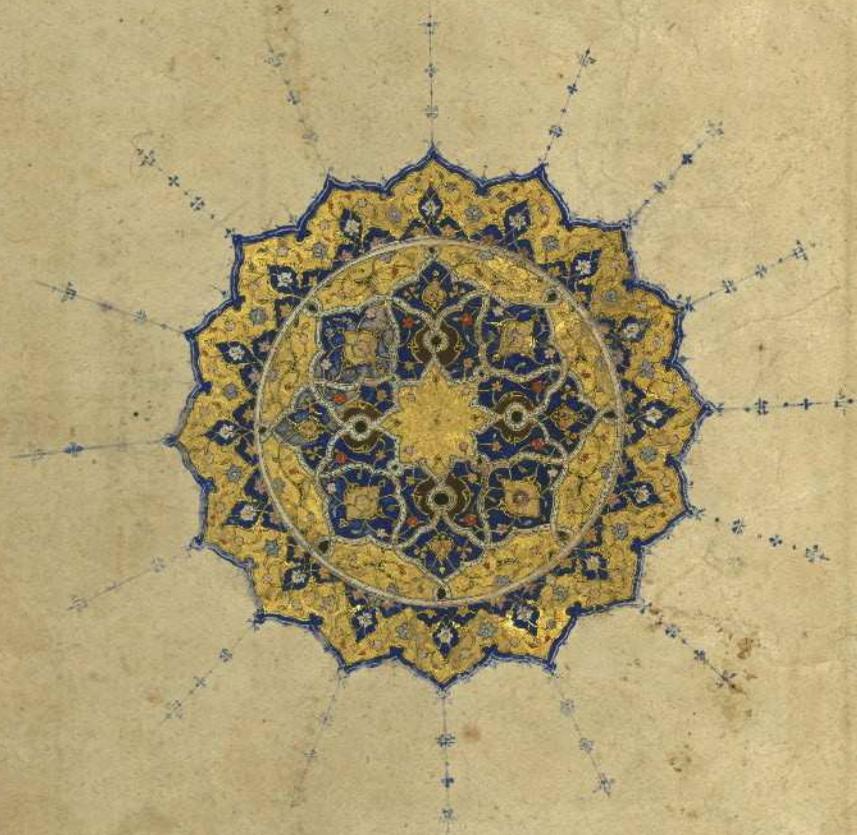
نفسی دو نعمت موجود است
 و بر هر نعمتی شکر واجب
 از دست و زبان که بر آید
 اگر نهد شکرش بدر آید
 قال الله سبحانه تبارک و تعالی



منت خدایرا عسر و جل که طاعتش
سوجب قربت و بشکر اندرش
مید نعمت سر نفسی که سر و میرود
ممد حیاتیت و چون بری ای
مفرح ذات برین در هر





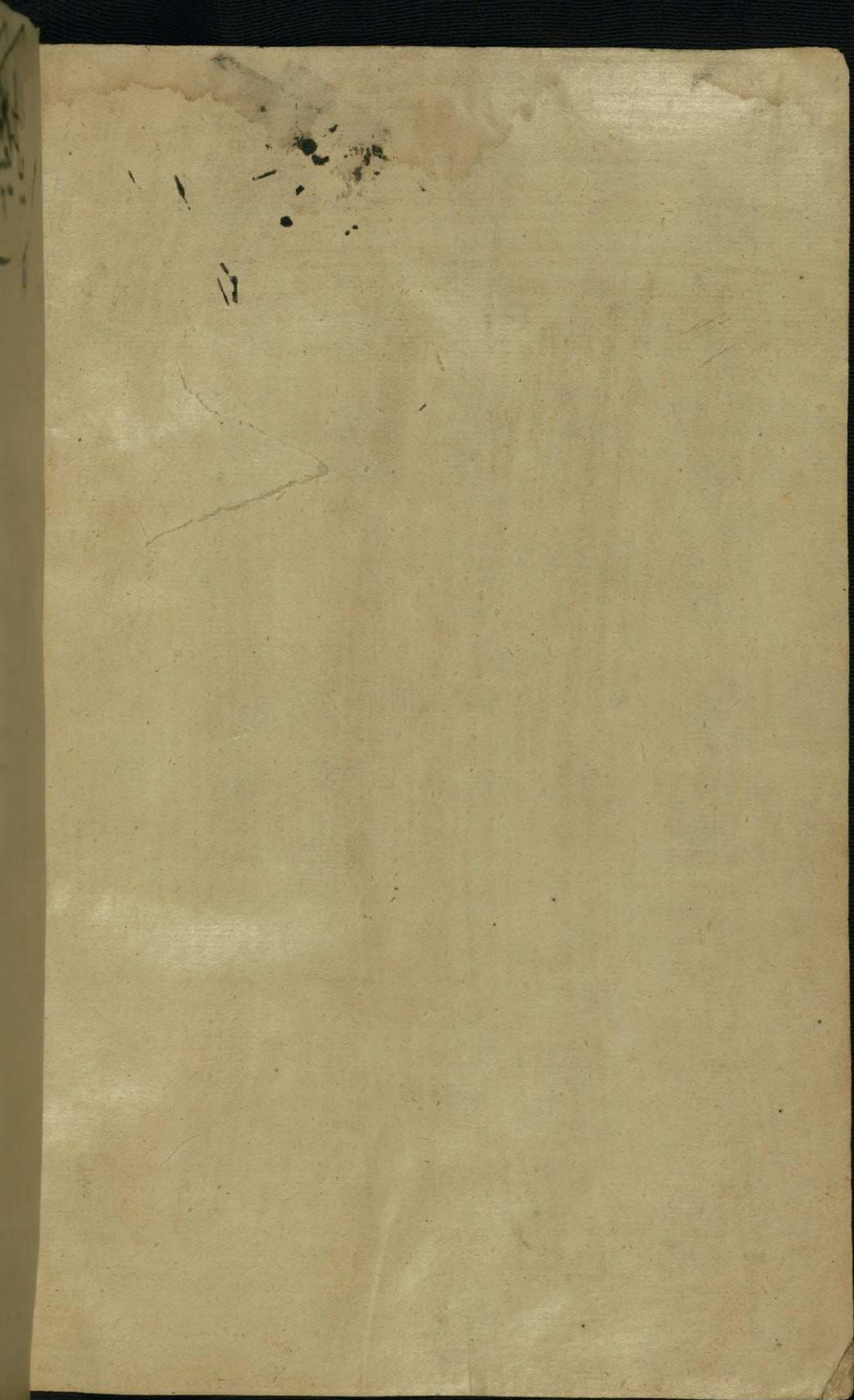


Handwritten text in Arabic script, partially visible on the right edge of the page. The text is written in a cursive style and appears to be a continuation from the adjacent page. Some legible words include "بسم الله الرحمن الرحيم" (In the name of Allah, the Most Gracious, the Most Merciful) and "الحمد لله رب العالمين" (Praise be to Allah, the Lord of the Worlds).

صورت كتابها زير القدره علمه الله في شهر رجب
 بايع ندر حبه المرحب ١٢٦٢

| | | | | | |
|-------------|--------------|--------------|-------------------|----------------|--------------------|
| كلام الله | كلام شيخ نور | فانوس | فخر الادارة | نصير كج الدر | الف الف |
| ترجم | جله | جله | و جمع كجوات | جله | جله |
| كلام الله | زمره الكفاين | بكره ساه | شرح ديوان سركا | در ملك جهانگزر | ديوان س |
| جانا رس | جله | جله | امير المومنين صم | جله | جله |
| كلام الله | فان كورد | شاهنامه تمام | شرح و صحاف | مقالات شيخ | معارف اللواتي |
| حكا | جله | جله | مجموعه دريك مملكه | علمه الله | احسن علمه اللواتي |
| كلام الله | شرح اعراف | الذوايل | شرح اعراف | خات الرضا | رساله علمه اللواتي |
| صواعق | اختره ملكه | جله | شرح اعراف | جله | جله |
| كلام الله | نصير نور | مستور | كيس سعادت | شرح اعراف | علمه اللواتي |
| جله | جله | جله | جله | جله | جله |
| كلام الله | خات السور | ديوان علمه | ديوان ابراهيم | شرح كالمدرار | صفا كركه |
| جله | جله | جله | جله | جله | جله |
| ديوان الورس | نصير اللواتي | جله | شرح كالمدرار | ديوان | علمه اللواتي |
| جله | جله | جله | جله | جله | جله |
| صواعق اللغه | تراهم انجم | جله | شرح كالمدرار | ديوان | علمه اللواتي |
| جله | جله | جله | جله | جله | جله |
| زاد الحاد | باص كركه | جله | شرح كالمدرار | ديوان | علمه اللواتي |
| جله | جله | جله | جله | جله | جله |

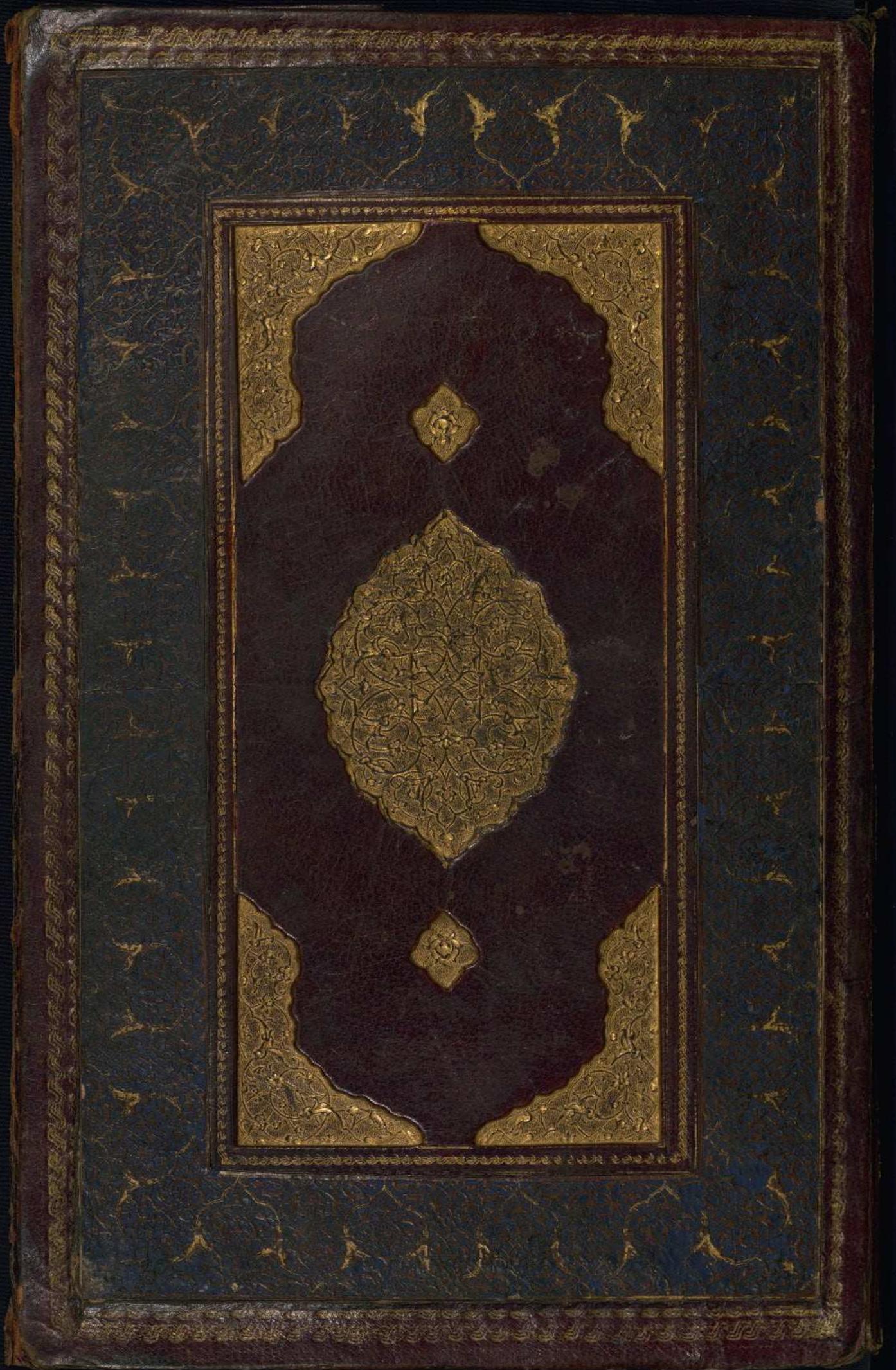
یادگیری



W 618

Gulistan
Boston







The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

Published 2009

lobed oval and pendants with gold-brushed scroll and floral design; blue outer margin

- fol. 18a:*
Title: A maid dipped in the sea as a cure for her fear of water
Form: Illustration
- fol. 31b:*
Title: A wrestling match
Form: Illustration
- fol. 49b:*
Title: A supposedly pious man being fanned by a slave and watched by a king who is surprised at his hypocrisy
Form: Illustration
- fol. 70b:*
Title: A boy shoots an arrow through a ring placed on top of a dome and claims it
Form: Illustration
- fol. 88a:*
Title: A king finds a judge inebriated
Form: Illustration
- fol. 101a:*
Title: Sa' dī surrenders his arms to two Indian robbers
Form: Illustration
- fol. 106b:*
Title: Sa' dī and a dervish go to settle their quarrel before a judge
Form: Illustration

Provenance

Invocation yā kabīkaj (fol. 1a)

List of books, by an anonymous owner, which were in his house in Tehran (fol. 1b)

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is not original.

Largely attributable to the tenth century AH / sixteenth CE, with later additions; brown leather (incorrectly bound with the flap on the wrong side and folded back on itself); central

Decoration note: Seven illustrations (fols. 18a, 31b, 49b, 70b, 88a, 101a, and 106b); illuminated frontispiece with medallion (fol. 2a); double-page illustrated frontispiece (fols. 2b-3a); double-page illuminated frontispiece (fols. 3b-4a); illuminated incipit pages (fols. 4b, 124b, and 131a); illumination after fol. 136 not supplied; framing lines in blue, green, gold, and black

Decoration

fol. 2a:

Title: Frontispiece with illuminated medallion

Form: Frontispiece; medallion

fol. 2b:

Title: Double-page illustrated frontispiece

Form: Frontispiece; illustration

Label: This is the right side of a double-page illustrated frontispiece depicting a banquet. The inscriptions contain honorific titles as well as poetic verses.

fol. 3a:

Title: Double-page illustrated frontispiece

Form: Frontispiece; illustration

Label: This is the left side of a double-page illustrated frontispiece depicting figures feasting outside and walking toward the banquet shown on the opposite side.

fol. 3b:

Title: Double-page illuminated frontispiece

Form: Frontispiece; incipit

Text: Gulistān

Label: This is the right side of a double-page illuminated frontispiece introducing the text of the Gulistān.

fol. 4a:

Title: Double-page illuminated frontispiece

Form: Frontispiece; incipit

Text: Gulistān

Label: This is the left side of a double-page illuminated frontispiece introducing the text of the Gulistān.

Transliteration: tammat al-risālah al-mawsūmah /1/ bi-Naṣīḥat al-mulūk bi-‘awn Allāh wa-tawfīqih wa-ṣallā Allāh ‘alā Muḥammad wa-ālih /2/ ‘alā yad al-‘abd al-faḡīral-mudhnib ‘Abd Allāh bn Shaykh Murshid al-Kātib /3/
Comment: In Arabic, giving only the name of the scribe

| | |
|-------------------------|--|
| Support material | Paper Laid paper; gold-sprinkled margins up to fol. 136a |
| Extent | Foliation: i+279+i |
| Collation | Catchwords: Written obliquely in a triangle at the end of the outer column/margin only |
| Dimensions | 16.5 cm wide by 26.5 cm high |
| Written surface | 9.5 cm wide by 17.0 cm high |
| Layout | Ruled lines: 13 Area within the frame from fol. 4b onwards consists of the main column and an outer column/margin inscribed obliquely; framing lines in blue, green, gold, and black |
| Contents | <i>fols. 2a - 277b:</i> <i>Title:</i> Kullīyāt-i Sa‘dī <i>Incipit:</i> <p style="text-align: right;">منت خدا ایرا عزوجل که...</p> <i>Text note:</i> Consists of the following texts: Gulistān (fols. 4b-124a: main column); Būstān (fols. 4b-131a: outer column/margin, written obliquely); Risālah-i Naṣīḥat al-mulūk (fols. 124b-136a); Ghazaliyāt-i (fols. 131a-136a: outer column/margin; Tarjī‘āt (fols. 137b-140b): main text and in the margin; Ṭayyibāt (fols. 141b-209b); Badāyi‘ (fols. 210b-241a); Khavātīm (fols. 241b–?: folios out of order); Muqatta‘āt (fols. 255a-268a: folios out of order); Rubā‘īyāt (fols. 268a-272a); and Khabīṣāt (fols. 272b-277b); folios 136b-137a, 141a, and 210a blank <i>Hand note:</i> Written mainly in black nasta‘līq script, with incidentals and titles/chapter headings in gold rīqā‘ script |

| | |
|--------------------------|--|
| Shelf mark | Walters Art Museum Ms. W.618 |
| Descriptive Title | Collected works (Kulliyat) |
| Text title | Kullīyāt-i Sa‘dī <i>Vernacular:</i> |
| | کلیات سعدی |
| Author | <i>Authority name:</i> Sa‘dī <i>As-written name:</i> Musharrif al-Dīn ibn Muṣliḥ Sa‘dī Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i> |
| | مشرف الدین بن مصلح سعدی شیرازی |
| | <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 691 AH / 1292 CE |
| Abstract | This is an illuminated and illustrated Safavid copy of the collected works (Kulliyāt) of Sa‘dī (d. 691 AH / 1292 CE). It was written by ‘Abd Allāh ibn Shaykh Murshid al-Kātib in the tenth century AH / sixteenth CE. The manuscript opens with an illuminated medallion (fol. 2a), followed by a double-page illustrated frontispiece (fols. 2b-3a) and a double-page illuminated frontispiece (fols. 3b-4a). The text is illustrated with seven additional paintings (fols. 18a, 31b, 49b, 70b, 88a, 101a, and 106b). The brown leather binding is incorrectly bound with the flap appearing on the right side instead of the left. |
| Date | 10th century AH / 16th CE |
| Origin | Iran |
| Scribe | <i>As-written name:</i> ‘Abd Allāh ibn Shaykh Murshid al-Kātib <i>Name, in vernacular:</i> |
| | عبد الله بن شیخ مرشد الکاتب |
| Form | Book |
| Genre | Literary -- Prose |
| Genre | Literary -- Poetry |
| Language | The primary language in this manuscript is Persian. The secondary language of this manuscript is Arabic. |
| Colophon | <i>136a:</i> |

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.618, Collected works (Kulliyat)
Title: Kulliyāt-i Sa‘dī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011